مثنوی

نُــه سپهــر

حضرت امیر خسرو دهلوی



با تصحیح و تحشیه و مقدمهٔ در زبان انگلیسی

از

محمد وحید مرزا معلم عربیؔ و علوم اسلامیه
در جامعهٔ لکهنؤ، هند



در مطبع بپٹسٹ مشن پریس کلکته

در سنه ۱۳٦۸ هجری مطابق سنه ۱۹۴۸ع

بطبع رسید



فهرست مضامین مطابق ابیات سلسلهٔ مثنوی

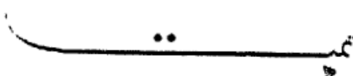
صفحه



صفحه

صفحه

صفحه



فهرست غزلیات به ترتیب مصرعهٔ اوّل

صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

اول نگر نگارش توحید کردگار
کین نه سپهر گشت ز فرمانش آشکار

خدا را کنم بر سر نامه یاد
که بر بنده درهای معنی کشاد

نه اندک متاعی بجانم سپرد
که نقد همه آسمانم سپرد

بزرگ آنکه بی‌گفتی[1] از بهر گفت
تواند بیک قطره دریا نهفت

فروزندهٔ روز[2] روشن دلان
فرازندهٔ رایت مقبلان

بهر گنج پنهان کلیدش بسی
که بر گنج او نی کلید کسی

بدانندگی رازدان همه
شناسای راز نهان همه

درون همه مردم خاص و عام
بدون[3] زانکه[4] پرسد بداند تمام

---

(۱) ا : گفت (۲) ا : جان (۳) ا و ب : برون (۴) ب : زانک

نماینـــدهٔ[1] نقـــد کــردارهـا
کشاینـــدهٔ عقـــدهٔ کارهـا

روانی فزایش زمین و زمان
روایش ده انجـــم و آسمـــان

چنـــان کاسمان ز انجـــم آراستـــه
زمین را هم[2] از مردم آراستـــه

نهد در سر جانور چشم و گوش
بمردم دهد مایهٔ عقل و هوش

زمین را رقم کرد از هر نگار
برو پردهٔ بستـــه گوهر نگار

چه داند کسی کاندرین پرده چیست
شناسنـــدهٔ راز این پرده کیست

گر انجـــم نگارنـــدهٔ مردم است
کمـــالش نگارنـــدهٔ انجـــم است

ور از چرخ[2] و انجم موالید زاد
بنا عنصر و چرخ را او[3] نهاد

تنی را که با جان و دل سازدش
ز گل سازد و باز گل سازدش

هر آن تن کش از گل نمودار کرد
به بنیـــاد کاری پـدیـدار کرد

---

(۱) ا : این و بیت ما بعد ندارد و ب : این بیت ندارد (۲) ا : همه
(۳) ا : واو ندارد (۴) ع : وی

چو بازش ته گل نهان میکند
دران نیز کاریست زان میکند

دهد جان و بستاند آن داده باز
کسی در نیابد درین پرده راز

درین رشته کردند پیچش بسی
سر رشته ناید[۱] بدست کسی

خرد کی کند بر چنان پایه جای
که عقل کل آنجاست بیدست و پای

چو[۲] برتر ز چونست آن بارگاه
به بیچونیش چون توان برد راه

چو در صنع او هر دو عالم گمست
شناسائیش کی حد مردم است

چه یارا بود پارهٔ خاک را
که در یابد آن عالم پاک را

دران گنج پوشیده[۳] نتوان رسید
که آنجا ندادند کس را کلید

نه دانا[۴] ز دانش درو راه جوست
نه اندیشه داند بدانسان که اوست

چنان هستی[۵] را شناسنده کیست
شناسد[۶] همو هستیش را که چیست

---

(۱) ع : نامد (۲) ا : ز برتر و ع : این و بیت ما قبل ندارد
(۳) ا : پوشید (۴) ب : نه دانش (۵) ا : پستی و ب : مستی
(٦) ا : شناسنده هستی همه را که کست و ب : شناسد همه هستش را که حسیت

پدید و نهان کردگار جهان
بدانش پدید وز بینش نهان
مثالی[1] که کرده بظلمات نور
سر موی از حکمتی[2] نیست دور
بهر ذره کت بینش افتد برو
ز معنی جهانیست[3] پنهان درو
بهر برگ کاهی کن اندیشه صرف
که بینی درو کیمیای شگرف
و لی[4] هر کسی را ز نقصان حال
کجا میرسد تا بدینجا خیال
خرد پیشه داند که گفتار من
کجا می‌رسد زین نمودار من
ز بس حکمت و قدرت بی‌قیاس
که نشناسدش عقل معنی شناس
پژوهندهٔ کاف و نون مردم است
چو در بینی او هم بحرفی گم است
کجا نقش واقف شود زین شمار
که نقاش را چیست مقصود کار
خزینه بچرخ و زمین چون و چند
سبب چیست کین پست گشت آن بلند

---

(۱) ا : مثال (۲) ا : حکمت (۳) ا : جهان نیست (۴) ا : دلی

همه نقش هستی به[۱] اسباب داد
درو چشم بیننـــده را خواب داد
نه جامه برد[۲] بافته پنبه[۳] کار
نه نان پخته روید بهر کشت زار
گر اسبـــاب صنعت معطل شود
هنر ضـایع و ساز مهمـل شود
درخت ار دهد کرسی آراستـــه
شود رخت کار از میان خاستـــه
وگر اره و تیشه رفت از شمار
هم آهن هم آهنگر افتد ز کار
چو[۴] در کار هر دو روائی نمـــاند
نمـــودار صنـــع خدای نمـــاند
همه کارهائی که در یافته است
مسلسل یک اندر دگر بافته است
متاعی[۵] که نبود گزینش دران
معطـــل بود آفرینـــش دران
هر آن نیست کش میرسد بودگی
روانیستش اسم[۶] بیهـــودگی
نگردد پدید آنکه شایسته نیست
که ننماید[۷] او هرچه بایسته[۸] نیست

---

(۱) ب : بر اسباب (۲) ا : بود (۳) ا : پیشه
(۴) ا : چو در ندارد (۵) ا : متاعی، ندارد (۶) ب و ع : بهر
(۷) ننماید و و ب : بنماید (۸) ب : بایستی

چنـــان ذره کو ناید انـدر نظـــر
بایستگـــی شد چنـــان جلـوه گر

حکیم[۱] است و امرست حکمت بدان
که بـاشـد سـزای رد بخـر دان (؟)

اگر مار با جان مردم بد است
نه سررشتهٔ او بدست خود است

چو زهر و گزش بهره هم زان در است
گزنده بکشتن چرا در خور است

وگر انگبین میرساند مگس
نه خوش کردن ماست او را هوس

ولی چون درو مصلحت زان اوست
تلف کردنش هم بفرمان اوست

بگم کردن آنکس بود ترس کار
که دیگر نیارد چنان صد هزار

چو[۲] در صنعش انجام و اندازه نیست
ز نقصان دران عالم آوازه نیست

بهر حقه پوشیـــده نقـــدی نهـــاد
که آنرا جز او کس نیارد کشاد

هم او[۳] داند انجام هر کار چیست
شتر کی شناسد که دربار چیست

(۱) ب و ع : این بیت ندارد (۲) ب : این بیت ندارد (۳) ب : همو

درین ماجرا گر ز سر تا به بن
بقانون حکمت سرایم[۱] سخن

نه داناست زانسانکه دریا بدش
نه محرم که در سینه بر تا بدش[۲]

کنم من هم آئین توحید راست
برسمی که در[۳] رسم گوینده راست

نوازندهٔ هر فروماندهٔ
نوا بخش هر خان و مان راندهٔ

یکی[۴] را رمیده دل از قند کرد
یکی را بخاشاک خرسند کرد

یکی بسته بهر پلاسی میان
یکی را تن آزرده از پرنیان

کند هرچه خواهد دهد هرکه خواست
نیابد کسی کش ندادن سزاست

بدو خوب و روزی و حرمان[۵] بسی
نویسد به پیشانیٔ هر کسی

کم[۶] و بیش هر کس چو از وی عطاست
بروزی کم و بیش گفتن خطاست

---

(۱) ا : شناسم (۲) ب : تر یا بدش (۳) ع : هر
(۴) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۵) ا : جرمان (۶) ب : ندارد

نه[1] بتوان ز حکمش عنان تافتن
نه از وی بزور آرزو یافتن
بجائ که تقدیر زور آور است
توانا تری ناتوانا تر است
گهر[2] رد کند بر قوی پایگان
پذیرد جوی از تهی مایگان
به پرهیزگاران بزرگی دهد
سگ و گرگ را شغل گرگی دهد
دهد در عمل مومنان را جزا
کند در ستم ناکسان را سزا
چو رحمت کند در حق بنده صرف
چه یک ذره جرم و چه کوهی شگرف
رود موج دریا چو بر اوج ماه
چه صد دفتر آنجا چه حرفی[3] سیاه
خوشا کین[4] شناسائیش دست داد
کزین سوئ در بست و زانسو کشاد
چنین فتحیابی کرا شد پدید
کسی را که هم زو رسیدش کلید

(۱) ب : ندارد (۲) ا : گهی (۳) ا و ب : جرمی
(۴) ع : خوش آن و نسخه آن کس

اگر بسته وگر کشاده است[1] در
طلبگار را زان نشاید گذر
باسید باید درش کوفتن
وگرنه بسر خاک[2] در روفتن
وزان خاک گر نورندهت نوی
بنه سر که هم خاک آن در شوی
ازان[3] در مکن خسروا دیده دور
همان خاک در بخشدت بو که نور
که گر دولتت خاک آن در کند
فلک‌جات در چشم اختر[4] کند
ورت دور دارند زان آستان
زمین بوس زن بر در راستان
بدرهای نیکان گرفتی چو جای
در خویش نیزت کشاید خدای
کشادی ز درگاه روزیت باد
وزان خاک در دلفروزیت باد

عجز و نیاز بنده بدرگاه بی‌نیاز کاید از و نیاز همه خلق در کنار

خدایا چو دانای رازم توئی
بهر نیک و بد چاره سازم توئی

---

(۱) ع : کشاد است در (۲) ا : خاکدر (۳) ا : ندارد (۴) ا : آخر

بران گونه کن چارهٔ کار من
که رحمت بود از درت بار[۱] من
چنانم مکن فتنه در کار خویش
که شرمنده مانم ز کردار خویش
مده زانچه در سینه بار آیدم
همان ده که بهر تو کار آیدم
دری باز کن بر من از[۲] گنج راز
که گردم ز گنج کسان بی‌نیاز
بدرویشیم همتی ده بلند
که بر کنگر مه[۳] رسانم کمند
ندارم ز تو خواهش مال و گنج
که شش پنجی[۴] است آن بدهر سپنج
مده دست آنم که چون هر گدای
دو پنجه زنم در سه پنجی[۵] سرای
چنانم زیان کز زر[۶] بی‌عیار
تهی دست مانم[۷] در انجام کار
چنان مفلسم کن ز نقد هوس
که با خود برم نقد ایمان بس
ایا چارهٔ کار بیچارگان
بغم مونس جان غمخوارگان

---

(۱) ا و ب : یار (۲) ا و ب و ع : او گنج (۳) ع : شه
(۴) ع : شش پنج (۵) ب و ع : سپنجی (۶) ا : زری عیار
(۷) ب و ع : میرم سر

کشاد از در تست[1] هر بسته را
تو مرهم نهی زخم هر خسته را
چو روشن کنی چشم امید کس
کرا زهره کانجا بر آرد نفس
وگر کلبهٔ را نخواهی تو تاب
نه مه بخشدش نور و نه آفتاب
همه گمرهان را ز بخت نگون
تو بردی بظلمات کفر اندرون
بپاکان هم اندر سیه[2] لوح خاک
تو دادی[3] دل روشن و جان پاک
مرا نیز ده زان شبستان فراغ
که از شمع شان بر فروزم چراغ
من خسته را کز خودم در خراش
تو از دوریٔ خود مزن دور باش
بباغیم ره ده که بویت کشم
بجویٔ رسان کاب جویت کشم
ز گلزار قربم بهاری فرست
ز یاد خودم یادگاری فرست
غلط میکنم کیست این تیره خاک
که این پایه جوید بدرگاه پاک[4]

---

(۱) ا : بست و ع : ریش بجای زخم (۲) ا : همه
(۳) ا و ب : داری (۴) ا : خاک

نگویم که کن بر در خویش خاص

همین گویمت کز خودم ده خلاص

چه زهره که از قرب لافد گدای

چه[1] خویشی بود بنده را با خدای

چو در بند فتنه است نفس بدم

رهائی ده از بند نفس خودم

بدو نیکم[2] ارچه ز حکم تورست

همه از منسبت آن نگویم ز تست

چو در فعل من از منست اختیار

چگونه ز حکم تو گیرم شمار

اگر آتش است آن[3] من عار نیست

تنم جز به آتش سزاوار نیست

ور از لطف بر گیری افگنده را

چه کار است با کار تو بنده را

ولی هم تو دادی چو فرمان بر از

که با بی‌نیازیت گویم نیاز

نیاز اینست کای[4] داور داوران

چو یاور توئی بهر بی‌یاوران

---

(۱) ا : چو (۲) ا : نیک

(۳) ا : این ز من و ب و ع : راز من (۴) ب : ای

خدای[۱] گدایان و شاهان توئی
پناه همه بی‌پناهان توئی
پناهی[۲] مده جز براه خودم
دگر سو مران از پناه خودم
چو از لوح خود پاک خواهم شدن
وگر گوهرم خاک خواهم شدن
چو خاکم کنی خاکسارم مکن
دران خاک چون خاک خوارم مکن
هم آنجا ده احسان خود را نزول
هم[۳] آن روشنای ز نور[۴] رسول

نعت پیمبری که شد از نور او پدید
چندین چراغ نور درین طاق زرنگار

رسول امین محرم کردگار
کزو گشت بنیاد کون استوار
وجودش جهان را کلید آمده
جهان از پی او پدید آمده
بلوح کمالش معانی فزون
بمعنی دو حرفی ازان[۵] کاف و نون

---

(۱) ا : خدایا گدایان و شان توئی (۲) ا : پناه (۳) ا و ب : همه
(۴) ع : روح (۵) ب : ازو

همه هستـــیٔ عالمش زیر دست
که هست از پیٔ او شده هرچه هست

ز بهرش همه سیر و آرام چرخ
علم برده[۱] بیرون ز نه بام چرخ

شده چرخ اطلس ته پاش[۲] فرش
ز کرسیٔ قدرش یکی پایه عرش

دو نیّر ز یک نور او پایهٔ[۳]
دو عالم ز یک ذات او سایهٔ

چراغ جهـــان ذات پر نور او
خط شرع طغـــرایٔ منشـــور او

خود امیّ و در صدر علمش[۴] نشست
ز بالاش[۵] لوح و قلم زیردست

فلک را ز بر دیده و زیر هم
بحکمت قلـــم رانـده شمشیر هم

مخالف که فرمان شرعش نبرد
ز حبل المتینـــش گلو بستـــه مرد

اگر آتش بو لهب پیش گشت
هم از دود خود دوزخ[۶] خویش گشت

---

(۱) ا : بیرون برده　　(۲) ا : بام　　(۳) ب و ع : مایهٔ
(۴) ب : عالم　　(۵) ب : ز بالای　　(۶) ب و ع : آتش

اگر کار او دید بو جهل سهل
سموم سقر[۱] گشتنش آن بوئ جهل
اویس از پیش[۲] گشت ز اهل جنان
که در در رهش ریخت دندان کنان
هوادارئ اوست اکسیر بخت
خلافش بهر سینه عصیان[۳] سخت
بلند آفتابی که نزدیک و دور
بتاریکــئ کفـر ازو تافت نـور
حدیثش نه سوئ[۴] هوا رهنمای
بصدق آنچه او گفت وحی خدای
بدعوی کرا قدر و مقــدار او
چو قرآن بود حجت کار او
براهی که جز وی نگنجد دلیل
یکی پیک نامه کشش جبرئیل
سوئ عالم راستــی راهبــر
نه بر وی بجز راستــان را گذر
سر و سرور جمع پیغمبــران
شعــاعی ز انـوار او اختــران
رسولی ز پیغمبــران جملـــه فرد
که ایزد رسالت برو ختم کرد

---

(۱) ا : شقر (۲) ا : پسش (۳) ا : غضبان (۴) ع : به سوی سما

عمـل ران[۱] دروازهٔ کبـریا
علم‌دار[۲] قلب صف انبیـا
هنوز آدم اندر گل و آب بود
که او قبلـهٔ هفت محراب بود
خلیل از وجودش پر انوار گشت
که بر وی گل نار[۳] گلنار گشت
سلیمان که شد شاه دیو و پری
ازو یافتـه تاج و انگشتـری
لقا[۴] پیش ازو کرده موسی هوس
نمودند سنگش که این پیش و بس
چو ادریس در خلد شد پیش ازو
نگهداشت[۵] طوبی بر خویش ازو
سماعیل زو مایهٔ[٦] داشت پاک
ازان دشنه نفگند خونش[۷] بخاک
بملاحیش نوح چون در نشست
ز بی‌آبیٔ قوم خود باز رست
چنان سجده کردش مه و آفتاب
که یوسف ندید آن کرامت بخواب
چو جان بخش گشته بنطق فصیح
نمانده[۸] ز حیرت دم اندر مسیح

---

(۱) ا : دان (۲) ا : عمل دار قابش (۳) ا : باز
(۴) ا : ندارد (۵) ب : که زد دست (٦) ع : پایهٔ
(۷) ب و ع : خوشه (۸) ب و ع : بمانده

چو از معجزاتش برانم[1] سخن
فتد لرزه در[2] آسمان کهن
چو چوگان ابروش اشارت نمود
دو شد گوئ مه بر سپهر کبود
سخن گفته سنگش بصدق و شکوه
نه همچون صدائ دروغین کوه
چو[3] با او دل سنگ گوید نیاز
ز رازش که غافل بود سنگ راز
سخنهائ او بشنود سنگ کر
وزان گفته سنگین دلان بی‌خبر
عفی الله کش امت[4] چه سنگین دلست
که در فسق بی‌سنگ و در دین گل است
ز سنگین دلی توبه[5] صد بشکنند
که بر خم نیارند سنگی زنند[6]
عملهائ ما در ستم گستری
کرمهائ او در شفاعت گری
بکار گنهگار باری[7] برد
گنهگار را شرمساری[8] برد

---

(۱) ب و ع : بر آید (۲) ب و ع : بر (۳) ع : که
(۴) ا : امشب (۵) ا : دل تو بصد
(۶) ا : زدن و ع : ترحم نیارند و سنگی زنند (۷) ب : یاری
(۸) ا : ما شرمساری

خدایا چو در شد بتحت الثری
ز بار گناهان چو من ابتری
بمعراج آن کس کن[1] ناکسان
که زانجا[2] بمعراج قدسم رسان
که از پرتو گوهر تاج او
کنم گوهرین وصف معراج او

معراج احمدی که ز درگاه قدس یافت
در معرج دنی فتدلّی مقام بار

شبی کاسمان گشت فرخنده فال
سعادت نمود اختران را جمال
فلک بسته بر خویش پیرایهٔ
پر از چشمهٔ نور شد سایهٔ
کواکب بسی مشعل افروختند
ملایک چو پروانه می‌سوختند
خبر کرد بر چرخ روح الامین
که در می‌رسد آفتاب زمین
اگر آفتابی فرو شد بخاک
طلوع دگر آفتابیست پاک

(۱) ا : کسی
(۲) ب : کزینجا

مگر زان فرو شد بخاک آفتاب
که زخمی که مه خورد[1] ناورد تاب
سهی کان شهش[2] ضربت خویش زد
بامید مرهم قدم پیش زد
عزازیل کوشش همی کرد چند
کش از چشم زخمی رساند گزند
سهی کش دو نیمه نبی کرده بود
بهم دوخت تیر و سپر ساخت زود
همان تیر کو از زبان مو شگافت
قلم جعد کرد و ثناهاش بافت[3]
نهان کرد زهره دف و تار خویش
زحل نیز بگسست زنار خویش
برون جست مریخ نیز[4] از کمین
بمالید سبلت که بوسد زمین
سعادت کنان سعد اکبر نثار
که قطره بدریا دهد یادگار
چو طاووس قدس از پی آن همای
رسانید سیمرغ بالا گرای
بر آن جلوه‌گر طایر اوج گیر
بشاهی بر آمد شه نه سریر

---

(۱) ا : خود آورد تاب (۲) ا : کز شهش
(۳) ب : بافت و ا : یافت و ع : بیاسا که تافت (۴) ب : تیز

چو شاعر نبود او ز صدق[1] مقال
همین خواست شعری کند پایمال
به بیت الحرم رمز اسری نهاد
پس اندیشه در بیت اقصی نهاد
چو دریافت معنی ازان هر دو بیت
سوی بیت عیسی برون زد کمیت
بهر بارگاهی که در میرسید
ز یار[2] نهانش خبر میرسید
مسیحا که قوت ز سوزن فروخت
بجز چار توئی فلک را ندوخت
چو او تیغ زن بود نه تو شگافت
بدرید نه پرده بالا شتافت
ملک خواست[3] با او پریدن بلند
ادب جست و ریش ملایک بکند
عروسان فردوس بهر نظر
برون کرده سرها[4] ز دیوار و در
نیارست چشم اندران باغ داشت
که چشمش سیاهی مازاغ داشت
نبد سدره را برگ ازان[5] سان فراخ
که بر فرق او سایه ریزد ز شاخ

---

(۱) ب و ع : بصدق (۲) ب : بار (۳) ع : جست
(۴) ا : درها (۵) ا : از ایشان

بصدر[۱] شرف قدسیان خاستند
ز رفرف دو رف بهرش آراستند

چو در عالم آشنای رسید
نویدش ز قرب[۲] خدای رسید

چو بر قاب قوسین شد در حضور
بپوشید شان نوری[۳] از توی نور

چو در پایهٔ فرق و تمیز بود
مثالی[۴] ز جسمیّتش نیز بود

نهنگی چو لاٰ سوئ او گام کرد
همه مایهٔ جسمش[۵] آشام کرد

چو نارست با خویش[۶] بر وی رسید
برون آمد از خویش و در وی رسید

چو رفت از میان زحمت کائنات
در ایوان وحدت یکی شد دو ذات

نه گنجد جمالی که در جان و تن
بدید و نگنجید در خویشتن

نه دید[۷] آنچه گنجد بگفتار کس
همان دید کان را همو[۸] دید و بس

---

(۱) ا : بقدر و
(۲) ع : لطف
(۳) ب : توزی از موئ نور و ع : توزی از توی نور
(۴) ا : مثال
(۵) ا : حشمت و ب : خشمش
(۶) ا : تا خویش
(۷) ا : بدید و ب ما بعد این بیت ندارد تا بیت : فلک نعرهٔ اقتلو المشرکین زد ـ الخ
(۸) ع : همان

طفیل وی از چشم خود کام خویش
به بینیم ما هم بهنگام خویش
از آنجا بسی در به پیمانه کرد
بدان پر دلی رو سوئ خانه کرد
چو آورد نقدی که در جانش بود
بمحرم سپرد آنچه فرمانش بود
رسانیــد هدیه بهر چار یار
متاعیکــه شایستهٔ هر چهــار
بـدامـان صدیق درها فشــانـد
ازان بر[۱] عمر نیمهٔ وا فشــانـد
بعثمــان هم اندازهٔ او سپرد
علی نیز در خورد خود بهره برد
بشایستــگان دگـر هم بسی
رسانیــد شایستــهٔ هر کسی
بما نیز ازان باغ بوئ رسیــد
نسیمی بهر بهره جوئ رسیــد
کسی کو ازان بهره محروم گشت
بیرانـهٔ[۲] کافـری بـوم گشت
خدایا چو خسرو درین بوستان
کهن[۳] طوطئ شد ز هندوستان
ز هر گفتگویش به[۴] پرهیزدار
به توحید و نعتش زبان تیزدار

---

(۱) ع : ازان نیمهٔ بر عمر (۲) ا : به پیرانهٔ (۳) ا : کهین
(۴) ا : به ندارد

در وصف فقر و ذکر بزرگی که ذات او در کار دین نظام و فرید است و بختیار

ببین پایهٔ آدمی زاده چیست
که باشد به پرهیزگاریش زیست
بکوشش در پارسائی زند
قدم در طریق رهائی زند
بافزونیِ[1] دولت سرمدی
شود در پیِ سیرت احمدی
نه این دولت اندازهٔ هر کسی است
که ره از خطا تا به بطحا بسی است
نه آسانست زین پایه گشتن بلند
که توفیق یزدانی است ارجمند
کسی را فر[2] مشتری داده شد
که بر طالع مشتری زاده شد
شب تار و ره دور و دزد از کمین
ترا دیده پر خواب و کالا گزین
بغفلت چه پوئی بدنبال سود
که سرمایه ناگاه گوئی نبود
وگر پویهٔ کاهلانت بپاست
نه کوه گران هم عنان صباست

---

(۱) ع : بافزودن (۲) ع : فن

یکی خفته از چین به بغداد رفت
چو بودش دل آن سو[۱] ازان شاد رفت

چو بیدار شد زان تگاپوئ خویش
همان چین غم دید بر روئ خویش

نشد نزد بیدار بختان صواب
که باشند چون غافلان مست خواب

رهی کش به بیداری دل رسند
بمیرد چو دل کی بمنزل رسند

خوش آنانکه از دل سفر کرده اند
نه پائ گل[۲] از جائ بر کرده اند

رسیدن بمنزل سفر پیشه راست
نشستن سفر کردن اندیشه راست

فلک بوئ ما سازد[۲] از جان پاک
بدین پائ خاکی چه بیزند[۴] خاک

نه آنسو[۵] همه پای محکم رود
فرومانده خیزان[۶] فتان هم رود

براهی که شبلی و ادهم روند
طفیلی چو ما ناکسان هم روند

---

(۱) ع : آنسوی دلشاد رفت . (۲) ع : نه در پا گل (۳) ع : آرد
(۴) ا : بردند (۵) ع : نه زین‌سو (۶) ا : حیران

جهد غوک هم با نهنگان به نیل[۱]
دود[۲] مور هم در بیابان پیل
برین در بخواهش که افشرد پای
کش آواز نامد ز در کاندر[۳] آی
زهی نیک بختی که او[۴] را خدای
سوی نیک بختان شود رهنمای
و لی مشکل است این بیابان و دشت
که بی رهبر آنسوی نتوان گذشت
درین ره چو بی رهبر آرند روی
رسد غارت رهزن از چار سوی
دلیلی شناسنـــده باید نخست
پس آنگه بره کردن بار چست[۵]
دلیلی چنان کش دو عالم دو گام
نباشد مگـــر غوث اعظم نظام
محمد ص کز احمد گهر یافته
بسی معـــدن راز در یافته
در اسرار قدسی فرید زمان
ز شیطان پناهنده را ذو الامان
نمودار کشفش بصدق و ثبات
فزون از کرامت کم از معجزات

---

(۱) ا : پیل و ع : نهنگان نیل (۲) ا : ورهم تا بیانان پیل (۳) ا : کان در
(۴) ا : کس (۵) ن : باز جست

ز شمعی که نور وی افروخته
چراغ دل عـارفـان سوخته

چو شد پرتو چنبرش[۱] چرخ تاب
در ابر حیا غرقه گشت آفتاب

بدو[۲] جسته پیران عالم پنــاه
همه بالغان پیش او طفل راه

مثالیکه در وی[۳] ز پیغمبران
بیک کاف تشبیه فرق اندران

ازین هفت تو نامه مضمون راز
برون سو فرو خوانده[۴] نا کرده باز

بحق ویس[۵] و طیفور مطلق سرشت
که از خون منصور انا الحق نوشت

سر انداز شمشیر چون برق او
کلاه سری چست بر فرق او

مبـــارک دمان[۶] خجسته قـدم
قدم[۷] گاه او رفته لیکـــن بدم

مریدانش نی چون دلیلان[۸] پرند
کز اوج رضا جبرئیلان پرند

---

(۱) ع : جبنش (۲) ا : ازو (۳) ا : ورد (۴) ع : فرو خواند و
(۵) ع : اوست و لفظ آخر : نوشت و ا : نبشت (۶) ا : زمان و
(۷) ع : قدم رفته او را و لیکن بدم (۸) ا : ذلیلان

تبرک بران پیش آن نان دهی
چو غربال صد چشم و هر صد تهی
و لی ساز پائین[۱] پرستان خویش
ولایت ده زیردستـــان خویش
ارادت گه[۲] او پناهی عظیم
الف در ارادت رهی مستقیم
خوش آندم که من ز اعتقاد ضمیر
گرفتم بحق دست آن دستگیر
به[۳] نه بحر ازان جانبم راه شد
چو کشتی مرا دست آن شاه شد
من از وی لعاب دهان یافتم
که زین گونه آب دهان یافتم
زلالم که[۴] خضر آب‌جوی ویست
بدان زنده‌ام چون ز جوی ویست
دو قطره کزان در دوات افگنم
بظلمت[۵] در آب حیات افگنم
چو آن[۶] قطره از خامه رانم برون
ازان قطره دریا فشانم برون

---

(۱) ا : با این (۲) ا : که او را (۳) ا : ز نه
(۴) ا : ز خضر (۵) ع : تظلّم (۶) ا : آن ندارد

شد[۱] این قطرها گرچه دریا نظیر
نگردد محیط صفتهای پیر
ولی زین خجالت نیارم برو
که هم زان او می نثارم برو
ضمیرش که دریای رحانیست[۲]
دوخان فلک زو یکی خانی است
پذیرای این قطرهٔ خویش باد
برین قطره موجش ز در بیش باد

بین سپهر برترین کاوجش چو عقل کل بدید در علو نه سپهر اصل گم کرد اعتقاد

سپهر برین کز همه برتر است
سپهر دگر هشتمش اندر بر است
مثالی نو[۲] انگیختم زان بساط
کزان هشت دیگر شود پر نشاط
چو از عقل کل زاده گشت این سپهر
نماید درین عقل کلیم چهر
چو هست از سپهر نخست این مثال
هم از اولین پرده سازم[۴] خیال

(۱) ا : ندارد (۲) ع : روحانیست (۳) ا : تو
(۴) ا : نارم

سپهریست آنکش فلک منزلست
درین نعت و توحید هم داخلست
ز تعظیم بالا شد این هر دو درج
که در هر دو شد دخل کونین خرج
سبب نظم را گرچه هم برتر است
هم اقطاع این ملک از کشور است
چو در قصه پیوند بیگانه داشت
نمودار خود هم دران خانه داشت
زهی عرصه کین آزمونش بود
که بیرون او هم درونش بود
کنون نقش[۱] آرم درین کارگاه
که بتوان نوشتن به نه بارگاه
نخست از جلوس شه آرم سخن
که نو باد هردم بدهر کهن
ز آرایش تخت شاهنشهی
جهانرا رسانم بصدق آگهی
همه کارکان ز اول ملک زاد
کنم ز اولین لوح این نامه یاد
ازان پس بدیباچهٔ هر سپهر
سخن را دهم زیور ماه و مهر

---

(۱) ع : نقشی

سخن را بترتیب باید نگاشت
صبوحی گه[۱] صبح و مجلس بچاشت
چو کس موزه را کرد بر فرق جای
کله بایدش کرد در زیر پای
کند سکـهٔ روستای درست
سلام از پس و[۲] خیرباد از نخست
چو عذری که می‌باید آراستم
فشاندم[۳] نثاری که میخواستم
ستایش کنم اول آن شاه را
که آراست بعد از پدر گاه را
بشخص جهان جان پاینده گشت
که سلطان مرحوم ازو زنده گشت
جهان پادشاه قطب دنیا و دین
که بوسد فلک پیش تختش[۴] زمین
خلیفه مبارک که دینار مهر
ز بهر خطاب وی آراست چهر
خطابش بر اکلیل شاهان و تخت
چو دولت به پیشانیء نیک بخت
دبیر فلک کاحترامش نوشت
بخورشید حل کرده نامش نوشت

---

(۱) ع : کنم (۲) ع : پی و (۳) ع : فشانم (۴) ا : نقش

ز تاج زرش یک زمرد سپهر
که آن هست سرسبزئ ماه و مهر
ز عون خدا شقه بر پشت او
جهانی[1] ز شمشیر در مشت او
قبایش که عالم در آغوش اوست
دو عالم یکی جامگی پوش اوست
دهد بار چون بر سریر بلند
ز حیرت[2] خرد گم کند هوشمند
بزرگان ز نقش رخ تابناک
طراز ادب بسته پیشش بخاک
سپهر است و دیوانگی در سرش
که زنجیرداری کند[3] بر درش
ز خاک[4] درش بخت فرخ نژاد
چو مفلس در اندیشهٔ گنج شاد[5]
چو دهلیز او تا فلک خاسته[6]
ستاره درو منزل[7] آراسته
شده خاکروب درش اختران
ز موهائ پیشانئ سروران
سراپردهٔ او که بر شد بلند
رسن در گلوئ کواکب فکند

---

(۱) ع : جهانی و (۲) ع : هیبت (۳) ع : بود (۴) ع : ز فرخ درش
(۵) ع : باد (٦) ا : ساخته (۷) ع : مجلس

فلک با چنان لشکر بیحساب
بگاه سواریش گیرد[1] رکاب
چو دریای قلبش نماید[2] شتاب
بلرزد زمین همچو دریای آب
ز[3] قلبش بجز موج دریا نخاست
دو در پاش دست چپ و دست راست
سر رایتش[4] بر فراز مه است
طرازش اذا جاء نصر الله است
زهی تاب آن آفتاب بلند
که از شرق پرتو بمغرب فگند
ز بهر فتوحش همه ماه و سال
زحل دیده در شانهٔ[5] جدی فال
نه چون اوست اسکندر چیره‌خیز
که او آئینه داشت این تیغ تیز
خیالی کز آئینها[6] او نمود
در آئینهای سکندر نبود
بود تیغ او تا برخشندگی
نسازد بداندیش را زندگی

---

(۱) ا : کرده
(۲) ا : نمای ودرع قبل ازین این بیت : ملالست و کوشش الخ و دو بیت ما بعد آمده
(۳) ا : بقلبش (۴) ا : راهتش (۵) ع : خانه
(۶) ع : کز آئینهٔ او

چو تاب افگند تیغ او بر سپهر

خو[۱] خون‌چکان گردد از ماه و مهر

هلالست و کوشش بهفتم سپاش[۲]

که لاف رکابی زند زیر پاش

چو[۳] خنگش ز نعل سم انداخته

فلک زان مه نو دگر ساخته

مبارک بود بر جهان نعل ماه[۴]

و لیکن نه چون نعل شبدیز شاه

سنانش که بشگافت جان شهان

کلیدیست از فتح[۵] بهر جهان

ز سهمش شده خشک در خصم خون

چو قطره به تفسیده ریگ اندرون

شود گر بر افلاک زور آزمای

کند میخهای کواکب ز جای

وگر سهم او رفته بالای چرخ

کواکب شده خار در پای چرخ

کسی کو ز حکمش نهد پای پیش

سر خویش بیند ته پای خویش

ز تیر فلک راست تدبیر تر

ز خورشید روشن جهانگیر تر

---

(۱) ع : خو و خون (۲) ا : سپاش (۳) ا : که

(۴) ا : نعل و ماه (۵) ع : از بهر فتح

بر اهل جهان کامران چون سپهر
چو خورشید بر عالمی گرم مهر
ولی[۱] پرور از جود[۲] و دشمن گداز
توانان‌کش و ناتوانان نواز
بقوت کند هرچه خواهد بدهر
برحمت دهد هرچه گیرد بقهر
چو بر گوهر و در[۳] شده جبر ازو
شده قطره قطره دل ابر ازو
خبر چون ز جودش بکان[۴] تاخته
جگـــر پاره پاره بر انداخته
حقش خویش و خلقش ازان خویشتر
دهش بیش و دادش ازان بیشتر
ز نیروی آن عدل عاجز نواز
خرامان رود کبک در پیش باز
اگر گرگ خوردی می از خون میش
ازین پیش از[۵] نای و از[۶] چنگ خویش
نمود آن چنان عدل او دست برد
که هم‌نای و هم‌چنگ او گشت خورد
پر از داد شد بس که اقلیم و شهر
ستم را بصد آرزو جست دهر

(۱) در ا این بیت بعد : کسی کو الخ آمده (۲) ا : جور
(۳) ع : زر و ا : چهر ازو (۴) ا : یکان باخته (۵) ا : و (۶) ع : در

ز عدلش بصد نازکی روزگار
چو روی چمن ز اعتدال بهار
چنان خوش بعهدش زبان و[۱] دهن
که هنگام گل بلبل اندر چمن
فلک هردم از کار اهل نیاز
بدوران انجم گره کرد باز[۲]
رعایا همه شاد و فرخنده فال
بدانسان که عاشق بروز وصال
جهان پاسبانش آشکار و نهان
بدانسان که او پاسبان جهان
چو او پاس کار[۳] همه خلق داشت
جهان دیده بر پاس کارش گماشت
مدامش بپاس جهان رای باد
خدا پاسبانش همه جای باد

در موجب نگارش نامه[۴] که مجلسی است ساقیش مست کار و[۵] مغنیش بی خمار

فلک چون مرا کار پرداز شد
در دولتم ز آسمان باز شد
سرم بود روزی ببالین ناز
در آسایشم پای راحت دراز

---

(۱) ع : زمان و زمن (۲) ا : ساز (۳) ا : کار ندارد
(۴) ع : این خط (۵) ا : کاره و مغیش

بتدبیر من بخت بر کار بود
که من خفته و بخت بیدار بود
درین خواب خوش‌بخت بیدار من
نمود آنچه نبود بمقدار من
بدان گونه دید این دل هوشمند
که پنداری ابری برآمد[۱] بلند
ببارید[۲] بر فرق هر کس گهر
و لی بر سرم اندکی بیشتر
چنان ریخت از[۳] گوهر خانه تاب
کزان زخم گوهر بجستم ز خواب
به تعبیر آن مژده دادم بخویش
که چرخم[۴] دهد مایه ز اندازه بیش
دلیلم چنان میرساند نوید
کزان در برم بهره بیش از امید
نباشد چنین ابر گوهر فشان
مگر شاه دربار دریا نشان[۵]
برین خواب چون چند روزی گذشت
بامیدم اندیشه بیدار گشت
تمنای کام[۶] و مراد از نهان
همی گشت سرگشته گرد جهان

---

(۱) ا : آید (۲) ا : این بیت ندارد (۳) ع : آن
(۴) ا : جز خم (۵) ا : فشان (۶) ع : کار

تصور به پیرامن گنج و مال
شتابنده چون تشنه سوئ زلال
مبادا که از حرص [1] گنجینه سنج
تهی مایه ماند [2] بسودائ گنج
که گردد خیال دلش جا بجای
چو داروی طرار گوهر نمای
کسان دیده‌ام خورده داروی شان
نگون [3] در شمار گهر روی شان
جز از شه که گوهر دهد از سفال
شود راست گر [4] این دروغین خیال
غرض چون شد آندم که بی‌جستجوی
خیالات خوابم شود راست گوی
عمل ران اقبالم از پیش گاه
رسید و رسانید فرمان [5] شاه
که بزم ممالک خداوند را
نگارش کن این [6] ساقی چند را
بفرمان شدم بزم ساز نشاط
بر آهنگ معنی فگندم بساط
بدان مجلس عیش پرداختم
قلم ساقی خویشتن ساختم

---

(۱) ع : عرض (۲) ا : باید (۳) ا : بکون و ع : نگردد شمار گهر
(۴) ا : گو این و ع : گوئی دروغش (۵) ع : پیغام (۶) ع : کنی

چو اندیشه در جان صدا گوی شد
سخن ز آسمان در تگاپوی شد
رسیـــدنـد از بزمگاه بهشت
فرشته و شانی بهشتی سرشت
همه مهر نورانی و نور[1] پاک
مصفا ز آلایش آب و خاک
همه شسته از چشمهٔ خضر لب
بلبهای شان خضر ناکرده شب
همه پاک رخسار و پاکیزه تن
همه مجلس آرای و محفل شکن
همه آب[2] و ناخورده شان بط هنوز
همه ساده و فارغ از خط هنوز
همه شوخ و رعنا و عیار و مست
پری صورت و جام معنی بدست
ز بس صفوت و روشنائی چو جان
بدل حاضر و از نظرها نهان
جمالی که آئینی[3] از جان درو
خیـالی صد آئینـه پنهـان درو
نگنجیـــده[4] در تیرگیهائ گل
نسنجیـــده[5] جز در ترازوئ دل

---

(۱) ع : جان (۲) ا : آب ناخورده (۳) ا ۰ آئین
(۴) ا : نگنجید (۵) ا : نسنجید

ز سرچشمهٔ آب و خون آمده
ز دل رسته وز جان برون آمده
نمک در نمکدان نهفته بسی
وز ایشان نمک ناچشیده کسی
ز یک جان بر آن عزم جسته برون
که خوش خوش درآید بصد جان درون
بتانی که از شکل شان بی‌شراب
فرو غلطد اندیشه مست و خراب
ز طبعم همی‌خاست آتش بلند
همی‌گشت جانم بر ایشان سپند
چنان میرسید از صفا[۱] هر یکی
که جان می‌شد از نقش شان در شکی
قلم شد چو مشّاطه در خال[۲] شان
بصد جان خرد گشت دلّال شان
همه لعب ناکرده در شط شدند
همه ساده بودند در خط شدند
قلم را چو سر[۳] زان رقم سوده گشت
قلم زان سواد از سر آسوده گشت
اگرچه همه حلّه شان نور بود
که هر یک دران حلّه مستور بود

---

(۱) ا : از هر یکی (۲) ا : حال (۳) ا : سران

ولی من هم از لطف مهمان پذیر

هم اکسون شان دادم و هم حریر

دو کاتب که دارم ببالائ دوش

بدیدار ایشان شد از هر دو هوش

چنان هوش شان شد بنظاره صرف

که بر نامهٔ من نراندند حرف

چو از بعد دیری بخویش آمدند

به پرسیدنم هر دو پیش آمدند

که خسرو کیانند این مهوشان[1]

که ما گم شدیم اندر آئین شان

سر کلک ما کز[2] عجب خفته ماند

بسودا فرو شد فرو رفته ماند

بخندیدم و پاسخ آراستم

که پرسید اگر نکتهٔ راستم

شد استند حاضر درین جلوه گاه

ز من ساقیانی که جست است شاه

به بینید[3] و جان رو نمایم دهید

بسی بوسه بر پشت پایم دهید[4]

بصد حیرت[5] آن هر دو نقاش چست

بنظاره بودند افتاده سست

---

(۱) ا : موشان (۲) ا : ما که (۳) ا : بینند

(۴) ع : کنید (۵) ا : حسرت

چو دیری در[۱] ایشان نظر داشتند
ز هر یک روان نسخه برداشتند
چو[۲] بودند هر یک ز روی چو ماه
سزاوار بزم جهان بادشاه
روان کردم از جلوه گاه نهان
سوی مجلس تاجدار جهان
نه از بوستاخی بفرمان خاص
سپردم بخلوتگهٔ اختصاص
چو بودند هر یک پذیرای[۳] بخت
پذیرفته گشتند در پیش تخت
بمزد[۴] چنان سهل کاری ز پیش
دهش رفته[۵] بر من ز اندازه بیش
بدانسان شد ابر کرم[۶] گنج بار
که دریای طبعم یکی شد هزار
عطارد ز خلعت[۷] در آمد بچرخ
درش موجزن شد چو دجله بکرخ[۸]
حد من تمنای درویش بود
عطای شه اندازهٔ خویش بود

---

(۱) ع : بر
(۲) ا : این و دو بیت ما بعد ندارد
(۳) ا : پذیران و ع : هر دو پذیرای
(۴) ع : بمزدی
(۵) ع : دهش رفت از حد و اندازه بیش
(۶) ع : گهر
(۷) ع : بخدمت در آمد ز چرخ
(۸) ا : بچرخ

فزون بود بس کان متاع عزیز
درو گم شدم در دل خویش نیز
چو کم مایه خرمهره[1] جوید نه در
سراسیمگی[2] آرد از گنج پر
چو غوک از خلابی بسودا فتد
بمیرد چو در موج دریا فتد
جو کنجشک بهر جوی جان کند
بکشت جو از حرص خود[3] آن کند
هنوزم در اندیشه بود این شگفت
که بخت[4] آمد و گوش جانم گرفت
که دولت دگر بار دکان کشاد
بر اهل سخن گنج احسان کشاد
گه چاشت کز[5] آفتاب منیر
فروزنده گشت آسمانرا سریر
بخلوت گه مهدی هفت مهد
سخن میشد از نظم سنجان[6] عهد
که این نظم گوئیست[7] و آن سحر سنج
بوزن و عروض آن دگر برده رنج
دگر گفت نام ترازو مبر
ترازو چه کار آید ار نیست زر

(۱) ع : خس مهره (۲) ا : سراسیمگش (۳) ا : جو دان
(۴) ع : بخت (۵) ا : کان (۶) ا : سحبان (۷) ع : علم گوئیست

خود این وصف[1] هم در ترازو در است
که یک سویش[2] آهن دگرسوزراست
ز زر[3] و زن حبه بخون در نشست
که در پله با زر برابر نشست
دگر گفت دارد فلان شعر تر
ولی شعر بهمان بر آبی دگر
دگر گفت کامروز در هر دیار
غزل گوی گشت است بیش از شمار
همه کس بیک قسم در مانده اند
ز قسم دگر بیخبر مانده اند
ندانیم کس را بطبع و سرشت
که یک شعر تحقیق داند نوشت
دگر گفت سعدی نه از کس کم است
که موج غزلهاش[4] در عالم است
دگر گفت کز وی سنائی بهست
که بت سوزی از بت ستائی[5] به هست
دگر گفت کز راه خوانندگی
زند هر کسی لاف دانندگی
ولی ما کسی را سخنور نهیم
کزو مایه صد گونه گوهر نهیم

---

(۱) ا : وزن (۲) ع : یکسوش (۳) ا : ز راز
(۴) ع : سخنهاش (۵) ا : ستاهی

بر اوضاع[1] و ابداع قادر بود
صدور حکـــم را مصادر بود
گرش[2] نظم و گر نثر باید نگاشت
نگارد بدانسانکه شاید نگاشت
بمطبوع و مصنوع جادو بود
دقایق درو موی و در مو بود
همه نو کند سکهـای سخن
که کرپاس نو به ز خزّ کهن
چو هر کس بمقدار خود گفت چیز
در افشان شد از لب جهان شاه نیز
که از نکته بیزان[3] دانش سگال
بدین گونه ما را رسید است حال
که در عهد خود هر سخن گستری
که خاص کسی بود در کشوری
بمقــدار ترتیب گفتـار خویش
مثالی به بست[4] از نمودار خویش
چو منعم سخن را خریدار بود
سخـن لاجرم تیـز بازار بود
بقیمت خریدنـد حرف سیـــاه
بهـای[5] شبه گوهر آیـد ز شاه

---

(۱) ع : اوضاع اوداع (۲) ا : گر از (۳) ا : پران
(۴) ا : که بست (۵) ا : بهار سیه

نمطهای[1] خاقانی مدح سنج
نه پنهانست کش چون فشاندند گنج
همان عنصری کو سخن پیش برد
بهر نظم صد بدره زر پیش برد
مثل شد ز فردوسی نامدار
بشه نامه گنجینهٔ پیل[2] بار
چو این بود رسم گران مایگان
که دادند گنجی بهر شایگان
نه ما زان[3] بزرگان بهمت کمیم
گر ایشان علم بوده[4] ما عالمیم
خدا داده زانها که در عالمست
بگنجینهٔ ما چه مایه کمست
بخواهنده بخشش چرا کم دهیم
اگر دست باشد دو عالم دهیم
نبود است شاهی بزیر فلک
که ده لک دهد تنکه یا بیست لک
نخست آن[5] جهان شاه داد این صلا
که او بود دنیا و دین را علا
دهش بیش ز اندازه زو گشت عام
و لیکن شد از من که قطبم تمام

---

(۱) ا : نظمهای (۲) ا : سهل (۳) ا : یاران
(۴) ا : بود (۵) : از

گر او داد صدگان بیک بنده رخش[1]

هزار آمد از من بہر[2] بنده بخش

چو این سکه زد طبع بخشنده‌ام

بدین خوش نشد رای رخشنده‌ام

هنوز این هوس دارم اندر خیال

که صد چند بخشم بجوینده مال

بتاریخ همچو[3] من اسکندری

کند هرکه آرایش دفتری

ز گنج[4] گرانمایهٔ بی‌شمار

دهم بار پیلیش. نی[5] پیل بار

مرا خود درین ره پدر شد دلیل

که میداد زر هم ترازوی پیل

شناسد کسی کش خرد رهنمون

که از بار پیلست وزنش فزون

پدر چون درین کار میزان نهاد

نگردانم[6] ار سهل چیز آن نهاد

چو میراث شد پیل زر دادنم

نه زیباست زین سهل تر دادنم

گر او داد صد من یکی صد دهم

وگر داشت حد بیرون از حد[7] دهم

---

(۱) ا : بخش (۲) ع : بیک (۳) ا : همچون (۴) ع : بگنج
(۵) ع : پی (۶) ا : نگرانم (۷) ا : از خدمتم

نیابم ز بخشیدن مال تنگ
که دارم همه گنج عالم بچنگ
سر تیغ تا کار ران منست
زر هفت کشور ازان من است
خود این آهنم کیمیائ زر است
یکی[1] قطره دریائ پر گوهر است
گرفتم چو هندوستان را تمام
چو خورشید گیرم همه[2] روم و شام
ستانم به نیکوترین اتفاق
خراج از خراسان و باج[3] از عراق
متاعیکه بستانم از مقبلان
فشانم بدامان بی‌حاصلان
چو بخشش نیت کرده‌ام[4] بی‌شمار
فزون باد توفیقم از کردگار
چو رفت این بشارت بگویندگان
گهر یافتند آب جویندگان
ز باد کرم هر یک اهل سخن
نگنجید چون غنچه در خویشتن
بدلهائ شان زان[5] مبارک نوید
به بخشایش تازه نو[6] گشت امید

---

(۱) ع : نگر (۲) ع : کنون (۳) ا و ع : تاج
(۴) ا : کردم (۵) ا : آن (۶) ا : نو ندارد

خرامنده شد کلک شان در خیال
چو خوبان سوی جلوه گاه وصال
بجای که هر خامه[1] یک دم رسید
دمادم سر کلک من[2] هم رسید
چو[3] هر یک رسانید گنج شگرف
ز من هم رسید این دو سه ساده حرف
رسانیدن نقد دل زین گدای
قبول دل شاه امید از خدای

گفتار در خطاب و زمین بوس پیش تخت پس عرض حال خویش ببخت امیدوار

شها گنج بخشا کرم گسترا ... معانی شناسا سخن پرورا
مرا عمر کز شصت بالا گذشت ... همه پیش شاهان والا گذشت
بسی بندگی کردم از عون بخت ... کمر بسته در خدمت چار تخت
ز شاهان کسی کاولم کرد یاد ... معز الدنا[4] بود شه کیقباد
ازان پس ز فیروزه چرخ بلند ... شدم پیش فیروز شاه ارجمند
ازان پس که[5] در شه ستائی شدم ... توانگر ز گنج[6] علائی شدم
شد اکنون که اقبال همدم مرا ... نوازنده شد قطب عالم مرا
چنین بخششی کز تو جم یافتم ... ز شاهان پیشینه کم یافتم

---

(۱) ا : جامه (۲) ا : مز هم (۳) ا : این و بیت ما بعد ندارد
(۴) ا : معز الدنیا (۵) ع : چو در (٦) ع : موج

کنون لابد از سحرسنج[1] کهن — باندازهٔ بخشش آمد سخن
جریده که زین پیش پرداختم — چو این نامهٔ خاص کم ساختم
نو آئین ز خود وضعی انگیختم — بهر عرصه بحری فرو ریختم
نه بحری که روشن سپهری[2] بلند — که آنجاست اندیشه کوته کمند
و لیک[3] آنگهی سر برآرد بماه — که بپذیردش رای والای شاه
دعا این سرایم به بیچارگی — که این تحفهٔ چشم نظارگی
طفیـــل دم جـادوان ز سن — بحضرت پذیرفته بادا ز من

گفتار در طلوع بلند اختری که کرد روشن بنور مهر همه روز روزگار

چو در عالم از گردش ماه و مهر
در شادمانی کشـایـد سپهـــر
فتد هر کسی را مرادی بچنگ
که روهاز دولت شود لاله رنگ
برد باد هر سو بدانسان نوید
که زو بشگفد غنچهای امیـــد
شود دانه در کشت دهقان فراخ
ز میوه در آید[4] تواضع بشاخ
بهر[5] کو بود عشرتی بی‌هراس
بهر مجلـــس آرایشی بی‌قیـــاس

(۱) ا : گنج (۲) ع : سپهر (۳) ع : و لی (۴) ع : تواضع در آید
(۵) ع : بهر مجلس آرایشی بی هراس : بهر کو بود عشرتی بی قیاس

جهـــان بهر آرامش(۱) سینهـــا
دهـد رنج نا برده(۲) گنجینهـــا
ستاره که دارد ستیـــزش(۳) بسی
بدانسان گراید که جوید کسی
رسد هر کسی را بعمر عزیز
سعـــادت ز کیـــوان و مریخ نیز
نبارد. ز بالا جز آب نشاط
نه روید ز گل جز طرب را بساط
نه کس در عمل پیچد از بهر قوت
نه مرغی برغبت خورد بار توت(۴)
شود مردم از پرئ بی‌شمار
چو بادام(۵) پر چشم و پر دل چو نار
سپاهی و شهری بهر جا که هست
اگر خاک جوید زر آید بدست
چنین نبود الا چو آرد جهـــان
طلـــوع بلنـــد اختری را زمان
مبارک جبینی نشینـــد به تخت
که باشد مبارک جهانرا چو بخت
چنانک اندرین عهد شد بر سریر
خلیفـــه مبـــارک شه ملک‌گیر

---

(۱) ع : آسایش (۲) ا : کرده (۳) ع : بسیرش
(۴) ع : نار و توت (۵) ع : که با دام بر چشم و بر دل شمار

بدولت چو دولت شدش رهنمای
که سازد بر اورنگ فرخنده جای
شدش روز یکشنبه این اختیـــار
ز ماه محرم شده بست و چار
سنه شانزده بعد هفصد شده
بشارت ده ملک سرمد شده
گه استوا مهر بالائ چرخ
طبق پر ز نور آوریده ز شرق
که بر فرق سلطان نثارش کند
بدان تهنیت یمن کارش کند
بدان یمن غلغل برآمد بماه[1]
که آورد[2] آفاق را در پناه
جهان بادشاه قطب دنیا و دین
که ظل خدایست و مهر زمین
سوئ خانه دولت آمد چو بخت
بدولت دران خانه بر شد بتخت
چو شد نیمروز آن ممالک فروز
شدش بنـــده صد خسرو نیمروز
اسد بود طالع غزاله شکار
که زو شیر دهلیز شه کرد عار[3]

---

(۱) ا : ز ماه (۲) ا : آورده (۳) ا۰: غار

چو[۱] بر رفت بر شیر پایه سریر
شد از بس طرب مشتری شیرگیر
دم[۲] شیر بگرفته مریخ هم
که بر[۳] پشت بهر شهش داده خم(؟)
تهی داشت خوشه[۴] همه دانه گاه[۵]
که در دانها چینم[۶] از بزم شاه
ذنب در ترازو شده نور سنج
که بر شه فشاند چو در پاش گنج
چو سهم شه از عقرب افگنده نیش
برون راند افسون گران را[۷] ز پیش
کمان نیز قبضه نداده بکس
که سلطان کند[۸] قبض این قبضه بس
به بز[۹] همشبان جز نوازش نداد
که نو گشت در دهر راعی العباد
زحل دلو را داده رشته دراز
که آب آرد از بهر راهش فراز
بماهی ازین[۱۰] جهد بنشسته ماه
که تا ماه و ماهی رسد امر شاه

---

(۱) ا : پذیرفته بر شیر مایه سریر (۲) ع : رمی
(۳) ع : به بر پشت تیر شهش (۴) ا : خون شد (۵) ع : دامگاه
(۶) ع : چیند (۷) ا : را ندارد (۸) ع : کشد
(۹) ا : ببزم شبانی نوازش نداد (۱۰) ع : بدین

ازان راس رفته به برّه درون
که شه را شود زو سعادت فزون
بعاشر که ثور است و بیت السریر
سه صاحب سعادت شده جای گیر
نخست آفتاب از نظرهائ سهر
بسی روشنی داده ز اوج سپهر
دوم زهره در خانهٔ خویشتن
بدین شادمانی شده نغمه[1] زن
سیوم تیر سهم سعادت شده
جگر دوز دشمن بعادت شده
بجوزا هم اختر نه بسته[2] کمر
که هست آن کمر بهر این تاجور
بسرطان نه نیز اختران[3] را مدار
که در برج مه شاه را بد قرار
بروزی چنین فرخ و ارجمند
بر آمد خلیفــه به تخت بلند
نـثـار افگنـان در نـثـار افگنی
ز در داده هر خاک را روشنی
بغلطید در خاک بی‌تاب و آب
بخـواری جگـر گوشهٔ آفتـاب

(۱) ع : زنخه	(۲) ا : ببسته	(۳) ع : اختری

نه در خاک گم شد گهر پیش در
که شد خاک گم درمیان گهر
مکلل[1] زمین کز ثریا شده
پر[2] از قرة العین دریا شده
ز پروین که در خاک گم شد[3] هزار
و با گشته بر دشمنان آشکار
چو زو تخت شاهی شد آراسته
شد از جودش آفاق پر خواسته
ده و داد زان گونه بنیاد کرد
که جان و دل همگنان شاد کرد
ز تاج پدر چون بر آراست سر
هوس شد جهانگیریش چون پدر
بفتح جهان بسکه بیدار بود
فتوح جهانگیریش یار بود
ز نیروی بازوی شمشیر زن
نمیخواست آسایش خویشتن
چو خورشید میخواست نی[4] چون شهان
که هم در بر آمد[5] بگیرد جهان
گهی[6] خواست رو سوی غزنین نهد
در اعدای دین خنجر کین نهد

(١) ع : مرصع (٢) ا : به (٣) ا : بکشد
(٤) ا : پی (٥) ا : بر آید (٦) ع : همی

ز شمشیــر بر چینیــان(۱) خطا
کند تنگ عالم چو چین قبا
گهی خواست در کامهٔ دوستــان
کند قلع(۲) رایان هندوستــان
نماید سوئ پیلداران شتــاب
هزار ابر گیرد بیک قطره آب
بزرگان که بودند دانائ راز
در نیکخــواهی کشادنــد باز
نمودند کرده بکف جان خویش
بزاری همه راز پنهان خویش
که هست اول ملک و ملکی بزرگ
رمه آشکارا و پوشیــده گرگ
که داند که در پرده بدخواه کیست
بصدق از درون مخلص شاه کیست
بسی سیل رفته(۳) به بنیاد پل
بسی خار پوشیده در زیر گل
پسندیده نبود بفرهنگ و رای
جهان بادشاه را خراشش ز جای
تنه به که جاگیرد اول فراخ
پس آنگه بهر سو زند بیخ و شاخ

---

(۱) ا : چینیان و خطا (۲) ع : قطع (۳) ا : آفت

چو تخت[1] گران مایه شد مستقیم
بتگ[2] پوید از بخت پویان چه بیم
سکندر که اقصای عالم گرفت
ز اوّل پیٔ کام خود کم گرفت
چو محکــم شدش پایهٔ خسروی
روان شد سمندش بعالم روی
چو هر بنــدهٔ شاه دارد سری
که تنها دهد[3] مالش کشوری
چه حاجت بود کز هوس نه ز رای
خرامش کند رخش دولت ز جای
وگر بر عزیمت نیت محکم است
نه[4] رای شه از دانش ما کم است
بهر سو که جنبش کند آفتــاب
قرار[5] محل ذرها را چه تاب
هوس داشت چون بأدشاه جهــان
که هر سو[6] شود چون سکندر روان
نکــرد التفــاتی بگفتــار کس
ز اندیشهٔ خود سخن گفت و بس
بران[7] شد که بر رسم گشت و شکار
خرامش کند جانبی زین دیار

---

(۱) ع : بخت　　(۲) ع : سبک پویه از تخت پویان چه بیم
(۳) ع : نهد مالش لشکری　　(۴) ا : ز رای　　(۵) ا : فراز
(٦) ا : سو ندارد　　(۷) ع : ندارد

بدانندگان رای خود وا نمود
بپرواز[1] رای به پرواز بود
که چون ملک بخشنده بی‌جهد سخت
ز چندین برادر بمن داد تخت
خدا دادها را بشمشیر و رای
نیارد ستد دیگری جز خدای
وگر هست خود حکم یزدان چنان
که یارد کزان حکم پیچد عنان
بعـزم غـزا با نشـاط تمـام
بتسلیم بخشنـده[2] دادم زمام
من و طوف آفاق و شمشیر کار
ز من کوشش و بخشش از کردگار
بسالی پس از مسند آراستن
همین داشت در خفتن و خاستن
که آهنـگ کشورستـانی کنـد
بـر افسروران[3] کامـرانی کنـد
بـفـرمـان درگه بهـر کارگاه
همی‌گشت پرداخته برگ[4] راه
بکاری که گیرند شاهان ستیز
که شان باز گرداند[5] از عزم تیز

---

(۱) ا : نه پرواز بود ع : بپرواز راهی به پروا نمود (۲) ع : دارنده
(۳) ع ن : بر آن سروران (۴) ع : بارگاه (۵) ا : کردند

بزور و توان شد چو دریا روان
بصد کوه ره بستنش کی[1] توان
ز صور[2] قیامت چو جنبید کوه
بآرامش او که دارد شکوه
اگر شه کند سیر وگر ایستاد
بعزم و سکونش خدا یار باد

جنبیدن رکاب همایون ز دار ملک بر عزم فتح عرصهٔ دهر آفتاب وار

بروزی که فرخ ترین روز بود
زمان فرخ و بخت فیروز بود
مدد ز آسمان رایت افراخته
ظفر زین بر ابرش بر انداخته
همان فتح والا بعــزم درست
ز بهر دویدن کمر کرده چست
چو خورشید شد نیزه بالا بلند
بر آمد ز رویش تلالا بلند
جهان پادشاه را نیت جزم گشت
بفتح ممالک سبک عزم گشت

---

(۱) ع : چون
(۲) ا : سور

سلیح[۱] غزا بر میان چست کرد
فلک را ز هیبت[۲] کمر سست کرد
ز یک جانبش دیوکش[۳] صد شهاب
دگر جانب آفاق گیر آفتاب
چو بر بست شاهانه قربان و کیش
ره انجام شاهان طلب کرد پیش
سلیمان صفت بر صبا زین نهاد
بر آمد به تخت سلیمان چو باد
ز بانگ روا رو که بر ماه شد
ملایک بنصر من الله شد
چنان بر شد از نائ هندی خروش
کزان بانگ کرنای کر گشت گوش
غریو یدن[۴] کوس روئینه تن
در افگند روئین تنان را شکن
خلیفه بگردون سر افراخته
لوائ خلافت بر افراخته
فراز سرش چتر شبگون بپای
بیک جا شب قدر و ظل خدای
نه[۵] چتر آسانی فلک پایه گوی
که ظل الله از وی بود سایه جوی

---

(۱) ع : سلاح (۲) ا : پست (۳) ع : دیوکش چون
(۴) ا : زغریدن (۵) ا : ز

عجب چترهائ که بر چرخ سود[١]

که در یک فلک هفت دیگر نمود

هر آن چتر کامد فلک را به پیش

نکرد آسمان فرق ازو تا بخویش

هوا پر نفیر از جرسهای پیل

فلک[٢] پای کوبان ز بانگ صهیل

ز جنبیدن ژنده پیلان مست

همی مهره بر پشت ماهی شکست

بزرگان[٣] درگاه در هر طرف

ز رایات خود داده مه را شرف[٤]

جدا هر یکی را صفی پرشکـــوه

چو سدّ سکنـــدر چو[٥] البرز کوه

جهان مرکبان دیو و دیوانه‌وار

زمین از علمها[٦] شده سایه‌دار

ره از نعل اسپان بنقش و نهاد[٧]

چو دریا که گردد مسلسل ز باد

نه نعل در هر بلند و مغاک

هم آهن شده سبز و هم سبزه[٨] خاک

---

(١) ع : بود (٢) ا : ظفر (٣) ا : بزرکاه (٤) ا : شکست

(٥) ع : بالبرز (٦) ا : عملها (٧) ع : به تمفش نهاد (٨) ا : مبز

زمانه[١] سراسیمه گشت از سوار
کواکب سیه چرده گشت از غبار
گلین شد پرنده ز بالا درست
چو مرغ مسیحا که بود از نخست
بهر گوش گرد سواران ز صف
نشسته چو صندل درون صدف
بدینسان بدولت شه تاج بخش
همی شد ته چتر و بالای رخش
چو در تلپت افتاد منزل نخست
سر خیمها جامه در ابر شست
سراپرده گوئی ز اوج برین
فرود آمده است آسمان بر زمین
سه فرسنگ صحرا صف شه گرفت
که و[٢] دشت دهلیز و خرگه گرفت
هوا سربسر کرد چادر بدوش
زمین تو بتو گشت کرپاس پوش
همیرفت و آفاق در لرزه بود
بکوه و زمین خاک[٣] در درزه بود
ازان جای شاه سلیمان سریر
شتابنده شد جانب دیو گیر

---

(١) ا : ندارد (٢) ا : که در دشت
(٣) ع : چاکهٔ و در زه و ن : چاک و هم در زه

دو مه چار ماه تگاور براه
بسرعت همی کرد جنبش چو ماه
بهر کاسهٔ سم[1] دران سنگها
همیکرد آشام[2] فرسنگها
بسی داشت فرسنگها کر و فر
که هر سنگ کر[3] داشت فری بسر
بدین[4] گونه در عصمت کردگار
بدیو گیر شد چتر دولت شعار

آهنگ خان خسروی[5] از بندگی شاه برعزم نهب را گهو و گبران[6] خاکسار

سزای[7] هزار آفرین است بیش
گرایش بفرمان مخدوم خویش
چو سر تابد از حکم[8] منعم کسی
ز سرتاب دوران به پیچد بسی
چو مرد از خط سروران سر کشید
سر او قلم شد خطش در کشید
سگی را که در پیش نانی نهی
وفای[9] تو ورزد بدان نان دهی

(۱) ا : سر (۲) ع : تا شام (۳) ع : گر داشت (۴) ع : ندارد
(۵) ا : بخسروی (٦) ع : را گهوی مردود و خاکسار
(۷) ع : قبل ازین : بدینگونه الخ (۸) ع : گفت (۹) ع : وفاق

بتر از سگ آن مردم ناسپاس
که نعمت رسان را نشد حق شناس
بهر کس[۱] که گیتی سزا می‌دهد
به پاداش نعمت جزا می‌دهد
نگون[۲] نبود ار[۲] ماه نو پیش مهر
کی آن روشنی بخشدش بر سپهر
چو آتش سری می‌نیارد بزیر
نمیگــردد از خورد بسیــار سیر
سری را که یزدان کند تاجدار
نگون[۳] سر شدن پیش او نیست عار
ازان سر زده می‌رود آب رود
که در پیش دریا سر آرد فرود
هر آبی که در جو مهیا شود
بدریا گر افتــاد دریا شود
که پیش بزرگان بپای ایستاد
که هم خدمتش مزد خدمت نداد
که رو تافت از طاعت مهتران
که کوبی[۵] برویش نیامد گران
من از دیدهٔ خویش گویم سخن
نه ز افسانه و داستــان کهن

---

(۱) ا : ندارد (۲) ع : نگو (۳) ا : از ماه نو
(۴) ا : کنون (۵) ا : کوسی

عجب عرصهٔ شد حد دیو گیر
که کم گنجد اوصافش اندر ضمیر
خلیفه چو در دولت آنجا رسید
خبر سوئ رایان والا رسید
اگر بود صد جان در ایشان همه
بزد باد هیبت پریشان[1] همه
بر آن سو کس از خواب دیده نه بست
وگر بست صد بار ازان خواب جست
نه یک تیغ با تاب را جای تاب
نه یک رای بیدار را رای خواب
همه سر قدم کرده بشتافتند
زمین بوس درگاه دریافتند
مگر را گهوی کز ره تیره بخت
که بودی[2] کمر بسته در پیش تخت
بفرمان[3] شه چون بدانسو شتافت
سر مدبر از حکم درگاه تافت
خود او بود در نوبت رای رام
دران کارگه کاررانی[4] تمام
بزرگی بسی[5] رانده در دیو گیر
هم اندر عمل نایب و هم وزیر

---

(۱) ع : پرید آن همه (۲) ا : بوده (۳) ع : ز فرمان
(۴) ع : کاررایان (۵) ع : برو و تصحیح : بسی

سپهبد همه هندوان دیار
ربوده ز رایان هندو قرار
سری سخت و جمعیتی بی‌قیاس
بسنگ و شکوهش دلی بی‌هراس
بهر سو که بر هندوان تاخته
ز شمشیر هندی سر انداخته
دران ملک دیوان بسر کرده باد
که پیش سلیمان تواند ستاد
چو دانست کاورد تاج و سریر
سلیمان آفاق در دیو گیر
برانست[1] کانجا کند تختگاه
شود سایه گستر ز چتر سیاه
ز ظلمات کفر اندرون تا بدور
نشاند ز خورشید اسلام نور
چو نهب خدایان خارا کند
نهیب خدا آشکارا کند
بلرزید ازان هیبت[2] آن سنگدل
گدازنده شد چون ته چشمه گل
بدل گفت کین راز نکشادنی است
بدین شاه بازی چو جان دادنی است
شهی کو بر اورنگ شاهی سزاست
گر از تیغ او کشته گشتم رواست

(۱) ا : بدانست
(۲) ا : هیبتان

که مردن ز شمشیر نیک اختران
هم از اختران دولتی شد گران
بدین دل نهاد و روان شد[۱] شتاب
سوئ دامن کوهساری چو آب
طلب کرد پنهان پناهی شگرف
که هم راه بد تنگ و هم رود[۲] ژرف
که و بیشهٔ و غارهائ دراز
که در وی نیابد[۲] گذر چاره ساز
درون رفت در وی بحیله گری
نهان شد ز دیده چو[۴] دیو و پری
چو شه[۵] دید ازان سرکش آن سرکشی
بر آن خس شد از باد خشم[۶] آتشی
روان کرد خان سرافراز را
بر آن سو چو در صید بط باز را
بجائ سراپردهٔ خاص شاه
یکی سایبان کو بزد[۷] سر بماه
سپه خاصهٔ خان و دیگر ملوک
چو انصار احمد برزم تبوک
شتابنده گشتند ازانسو چو باد
که نارست[۸] ازان باد کوه ایستاد

---

(۱) ع : با شتاب و ا : سر (۲) ع : کوه و ا : روز (۳) ا : نباید
(۴) ا : ز (۵) ا : چو شد ازان و ع : چو شه دید ازان بسرکشان سرکشی
(۶) ا : جشم (۷) ع : برد (۸) ا : نازست

روان میبریدند(۱) کهسار و شخ

بدانسانکه که کشت نخود را ملخ

سپه‌کش بقتلغ امیــــر شکار

بفرمود کارد کس از کوهسار

بفرمان خان آن سوار دلیر

به گهاثی(۲) با نور در شد چو شیر

سواری گرفت و چو باد وزان(۳)

رسانید در پیش خان در زمان

خبر(۴) داد هندو که هندو سوار

بود ده هزار و حشر بی‌شمار

روان گشت خان جنگ را ساخته

ز بهر غزا کار پرداختــــه

همان میر قتلغ سواری دگر

گرفت و همین گفت خان را خبر

چو(۵) آنجا رسیدند کان گبر شوم

نهان بود در تنگنائی چو بوم

چو(۶) بینند کوهی رسیده بمیغ

از ابر بلند آب داده بتیغ

بدامان(۷) آبی روان بر گذر

شده حصن گبران ز داماں تر

---

(۱) ا : پریدند (۲) ا : بگهاتی ندارد و ع : ما نود

(۳) ع : دمان (۴) ا : ندارد (۵) ا : بر

(۶) ع : چه بیند که (۷) ع : بدامانش ابر روان

در آمد سپه گرد گردش چو باد
بخاشاک بر گرد بادی[١] فتاد

هم از نعل خاک آهنین کرده بود
غبار آسمان را زمین کرده بود

دران سهم کز سینه جان میگریخت
زمین جانب آسمان میگریخت

ز باد سیاه کوه لرزش[٢] کنان
چو دامان باریک مال کتان

در آن دامن آهن تنان کرده لرز
خزیده چو سوزن بدامان و درز

به پیرامن آن کهستان و رود
سپه بهر خون‌ریز[٣] آمد فرود

زبانهای شمشیر روئین تنان
چو آتش ز صرصر زبانه زنان

زبانه که شمشیر زد[٤] بس نبود
زدند آتش و بر فلک رفت دود

خس و آتش و باد یکجا شده
جهنم در آفاق پیدا شده

بفرمان یک خان درین[٥] جمله طاق
دخانی[٦] شد این هفتخانه رواق

---

(١) ا : یاری (٢) ا : درس و ع : لرزه (٣) ع : خون ریزی (٤) ا : زو
(٥) ا : که در حله (٦) ا : ز خانی و ع : دعانی شده هفتخانه رواق

چو شد جوهر آتش افروخته
بسا گوهر[۱] بد که شد سوخته
چو را گهو نگه کرد کز آسمان
وداع جهان را در آمد زمان[۲]
برون جست با فوج خویش از کمین
ز انبوه گبران سیه شد زمین
سواران هندو ز جان گشته طاق
یکی شل بدست و دو ژوپین بساق
همه بهرمان بسته بهر نبرد
نه باقی جز از تیغ شان[۳] آب خورد
چو دیدند ترکان در ایشان ز دور
دویدند در قطع ظلمت چو نور
نیاورد هندو دران حمله[۴] تاب
رمیدند چون سایه از آفتاب
سرانداز شد لشکر غازیان
بفیروزی ملّت تازیان
ز تکبیر شیران فیروزه‌مند
. بنه گنبد افتاد غلغل بلند
ز شمشیر نصر من الله صلا[۵]
شده بر بداندیش[۶] تبّت یدا

---

(۱) ع : گوهری (۲) ا : زبان (۳) ا : از تیغش آب خورد
(۴) ا : جمله (۵) ع : صدا (۶) ا : بر بدیش

همان[1] تیغ هندی شده بو لهب
که تبت یدا خواند بروی و تب
همی‌رفت شمشیر چون آب تیز
که آید[2] بتیـــزی گه آب‌خیز
در انبوه تیغی که هر[3] سوی بود
چو دندانهٔ[4] شانه در موی بود
به پشت دلیران ز تیغ چو برق
گهر میشد اندر دل مهره غرق
جگرها ز شمشیر روزن شده
پلارک جگر خوارهٔ تن شده
هر آن سنگ‌کش سالها آفتاب
نیارست یاقوت کردن ز تاب
ز شمشیر خورشید وش بیدرنگ
بیکدم همیگشت یاقوت رنگ[5]
دران موج خون کاتشین گشت نعل[6]
شده زاغ طوطی ز منقار لعل
برآشفته گرز از پیٔ کوب سر
چو دیوانه در خانهٔ کاسه‌گر[7]
چنان آمد آن کوب محکم توان
که در سینها آرد گشت استخوان

---

(۱) ع : ندارد (۲) ا : آمد (۳) ا : آن (۴) ا : جو دانه شبانه در
(۵) ا ع : سنگ (۶) ا : لعل (۷) ا : بسر

اجل آن همه آرد در خون سرشت
که قوت ددان چرخ[١] بروی نبشت
مشعبد شده مرد سر باز[٢] باز
که هم خنجر آشام و هم گوی باز
همه هندوان را ز آواز تیر
گره می‌شد اندر گلوها نفیر
ز هر سینه ناوک چنان می‌پرید
که با ناوک از سینه جان می‌پرید
چو هندو ز پیلک بگل می‌فتاد
غرانرا[٣] ازان زخم دل می‌فتاد
زهی نیلگـــون پیلک بی‌درنگ
که از گندنا برگ ببرید[٤] سنگ
خدنگ افگن چیرهٔ[٥] سخت زور
که مارش کند رخنه در چشم مور
یک انداز در جعبه هفتاد دست
یکی زان همه راست کرده به شست
برون جست چون زد خدنگ سفید
همه شاخ مرجانش[٦] از برگ بید
سپه کش همه پیلک زر کشاد
عدو را بکشت ودیت نیز[٧] داد

---

(١) ا : خرد بروی (٢) ا : بار (٣) ع : قضا را (٤) ا : برید
(٥) ع : خیرهٔ (٦) ا : مرجا از (٧) ع : تیر

ازان بیلک زر چو تنبول زرد
لب زخم گوئی که تنبول خورد
ز هندو یکی گرد دعوی نبیخت
همه کشته یا بسته شد یا گریخت
همان را گهوی زخم[1] خورده بهم
تنش خون کشاد و دلش بسته دم
درون رفت در قعر غاری درون
که نارد دران رفت ماری درون
بفیروزئ و فتح خان جهان
بلشکر که آمد جنیبت جهان
جهانی پر از مرکب و برده دید
غنیمت بهر خیمه صد پرده[2] دید
پس از شکر یزدان بفتح مبین
سوئ سایبان بوسه زد بر زمین
چو ترتیب لشکر بعارض سپرد
خود از بهر پیش آمدن پی فشرد
شتابنده شد جانب تختگاه
که بودش رسیده طلبگار شاه
سعادت که جبه فروزیش کرد
زمین بوس درگاه روزیش کرد
خلیفه بصد مهر بنواختش
ببالاترین دستگه ساختش

---

(۱) ع : زخم جان خورده هم
(۲) ا : مرد

چنین[۱] باد دایم به نیک اختری
سوی بندگانش نوازش گری
بیا ساقی آن جام روشن چو مهر
کزان روشنائی برد نه سپهر
بمن ده که رقصی[۲] چو انجم کنم
وگر عقل کل باشدم گم کنم
بیا مطربا بر کش آواز خوش
که هم سوزداری و هم ساز خوش
رهی زن که گر بشنود تا بدیر
سپهر نهم خواهد آید بزیر
بیا ای غزل‌خوان راحت‌رسان
دل عاشقان را جراحت‌رسان
بلحنی که برتر[۳] ز نه پرده خاست
بخوان این غزل را که خواندن[۴] سزاست

غزل

شب ز سوزی[۵] که درین جان حزین میگذرد
شعلهٔ آه من از چرخ برین میگذرد
منم و گریهٔ خون هر شب و کس[۶] آگه نی
با که گویم که مرا حال چنین میگذرد

(۱) ا : ندارد (۲) ا : رقص (۳) ا : برتر و نه
(۴) ا : خواهد (۵) ا : شمی (۶) ا : بس

سوزم آن نیست که از تشنگیم سینه بسوخت
آنست سوزم که بدل ماه معین میگذرد
دوش پرسید چو در ناله شدم گفت رقیب
کین گدائیست که هر پاس پسین میگذرد
با خودش خواهم هردم بسخن این چه خطاست[1]
که بران پستهٔ تنگ شکرین میگذرد
زاهد از صومعه زنهار که بیرون نروی
که ازین سوی بلای دل و دین میگذرد
میگذشتی شبی از ماه بر آمد فریاد
کین[2] چه فتنه است که بر روی زمین میگذرد
باد از بوی تو مستست دلیریش نگر[3]
که دوان پیش شه تخت نشین میگذرد
قطب دنیا که فلک[4] هرچه کند کار تمام
همه در حضرت آن رای متین میگذرد

بین سپهر هشتمین هر بیت او برجی بلند
پر دقائق کز روانی چون فلک دارد نهاد

سپهر دوم کوست جای ثوابت
ز زیر است هشتم بترتیب ثابت
ازان پیکر هیأت[5] این نو نوشتم
که هشتم سپهر است هشتم[6] بهشتم

---

(۱) ا : حق ست (۲) ا : که (۳) ا : و لی ریش مگیر و ع : دل ریش نگر
(۴) ع : که کند هرچه فلک (۵) ع : هیئت نو (۶) ا : و هشتم

گر[١] آنجا ثوابت بدور است گردان
ثوابت که اینجاست دورش دگردان
وگر ثابت و منقلب شد بروجش
ازین ثبت نا[٢] منقلب‌دان عروجش
چو گفتار ثابت همی‌باید اینجا
تزلزل بمعنی نمی‌شاید اینجا
چو نسبت همی‌باید از ثابتاتم
صفت[٢] بین که چرخ استوار از ثباتم
ثباتی دهم ز استواری سخن را
که شویم ز چرخ انقلاب کهن را
همه گفتنیها[٤] چنسان محکم آرم
که زانسان دگر بار هم من کم آرم
سخن را در اول نبخشم مسافت
جز از جامع پاک دار الخلافت
که اول ز مسجد بنا را اقامت
ثباتی دهد ملک را تا قیامت
پس از گرد دار الخلافت برایم
بهر برج فصل[٥] عطارد نمایم
شکوهی دهم آن حصار حصین را
که از چرخ هشتم دوم سازم این را
بناش آنکه سنگست[٦] زر در شمارم
ز کان معانی بگوهر بر آرم

---

(١) ا : که (٢) ا : تا (٣) ع : صفت بین چو چرخ استوار ثباتم
(٤) ع : گفتهای (٥) ع : فضل (٦) ع : نشکسته در می شمارم و ا : بی‌شمارم

پس از جنبش شاه و فتح الهی
که آن هم ثباتیست در بادشاهی
زر و پیل و رایت ز رایان ربودن
روائی ز فرمانروایان ربودن
بملک نو آرایش کار محکم
که ثابت شود سکهٔ نو بعالم
وزانجا بکام دل نیک خواهان
رسیدن سوی[1] دولت آباد شاهان
پس آرم[2] صفت قصر گیتی نما را
بدانسان که دیباچه گردد سما را[3]
اگرچه همه ثابت است این صفاتم[4]
و لی باید[5] از این قوی‌تر ثباتم
ثباتی بگفتار به زین ندانم
که ز آثار قطب جهان نکته‌رانم

ذکر عمارتی که بدار الخلافه شد و آغاز آن ز جامع دین بیت کردگار

بهین کار شاهانست در تاجداری
که بنیاد دین را دهند[6] استواری
بناهای خیرات سازند سنگین
که رنگینست[7] از رنگ آن چرخ رنگین

---

(۱) ع : رسیدن بکام دل پادشاهان (۲) ا : آدم (۳) ا : شما را
(۴) ع : ثباتم (۵) ع : ازین قوی تر ثباتم (٦) ا : دهد (۷) ا : رنگست

هر آن سنگ کارند از خاک مهرش

رسانند بالا[۱] بمهر سپهرش

مبین[۲] سنگ مسجد که از زر بر آید

که گر خود بگوهر بر آرند شاید

کنون بنگر این[۳] در فشان معانی

که چون میکند طبع من در فشانی

چو بنشست بر تخت قطب زمانه

که چون قطب بادش بقا جاودانه

هوس خاستش کز پئ ملک‌داری

بکار بناها کند استواری

علائی بد اول بنا حصن نو را

ببالا رسانید بنیاد کورا[۴]

بران شد که آن نیمه در شادکامی

بترتیب محکم بر آرد تمامی

چو صاحب خلافت شد از عدل و رافه

نهادش لقب حصن[۵] دار الخلافه

چو نیت چنان داشت در دل نهانی

که رایت بر آرد بکشورستانی

شدش دل به بنیاد خیرات عامل

ز نو[٦] کرد نیت بیک طرف حامل

---

(۱) ع : بالای مهر (۲) ا : ببین (۳) ع : ای

(۴) ع : گورا (٥) ع : نیز (٦) ا : ز نور بنیت کرد یک طرف و ع : حایل

بفـــرمود کاول بر آرند جامع
که بامش[١] بر آید بخورشید لامع

بطاعت چو سر پیش محراب ساید
بمحرابی از کافران سر رباید

ازان پس کند عزم آفاق[٢] گیری
رسانـد برایان نوید اسیری

بهر دار کفری ز محراب و منبر
کند سرکشانرا نگونسار و بی سر

رسیـــدنـد بنیـــاد کاران دانا
به پل بر رخ باد بستن توانا

گزی بر کف و رشتهٔ هم نهفته
که[٣] از علم بیدار و در سیر خفته

بهر سو که فرموده گز را اشارت
عمودتـر ازو شـده در عمارت

بهر جا که آن رشته را ساز بسته
رگ جان سنهار[٤] و نعمان گسسته

حصاری[٥] که تا آسمان خاست کرده
باندیشه گز کرده تا راست کرده

پیاپی[٦] مهیا شد اسباب چندان
که ناید در اندیشهٔ هوشمندان

---

(١) ع : سقفش (٢) ا : آنان (٣) : که ز علم و ع : گه علم
(٤) ا : شمارد و نعمان (٥) ا : ندارد (٦) ع : بنای

بهر سوی[1] گردون شد اندر دویدن
بباری که گردون نیارد کشیدن
ببالائ گردون زحل کرده خانه
دو چرخ فرود از دو ثورش روانه
زحل رانده دو ثور را زیر پالان
ز آثار[2] دو ثور دو چرخ نالان
بیاوردن سنگ مزدور سنگین
سلب کرده از گرد شبرنگ[3] رنگین
بهر سوی رازی شده کارسازی
ملک زادهٔ کارفرمائ رازی
بتعجیل کردند اندک اساسی
که باشد اساس[4] عمل را قیاسی
چو محراب بیت الخلافه بر آمد
در آمد خلیفه چو جمعه در آمد
درو روز آدینه را کرد گلشن
ز نور تعبد چو خورشید روشن
هم از سجدهٔ و خطبه خوش کرد دل را
هم از بذل زر کیمیا کرده گل را
ز انبار گنج پیاپی سراسر
گل زرد را کرد کبریت احمر
دم[5] خطبه چون کرد بر خود مبارک
بر[6] آهیخت بر کار شاهی پلارک

---

(۱) ا : بهر سو که　(۲) ا : انوار　(۳) ا : گردش رنگ
(۴) ا : اساسش　(۵) ا : دویم　(۶) ا : ع : در

مصمم[۱] شدش عزم کشورکشائی
که کوشد در اظهار امر خدائی
من این ماجرا در سپهر نخستین
همه گفته‌ام جنبش شاه و تمکین
چو جوله بتاری[۲] دوباره نه تازم
قلم را نشاید که ماشوره[۳] سازم
و لیکن حدیثی تلنگی که هست آن
دم از بندگانش نه زان شهست آن
فرو گویم اینجا که اینجاست اولی
عمل رانیِ[۴] بنده در پیش مولی
ثباتی که در کار حضرت ز خان شد
که[۵] بر مال رای ارنگل روان شد
کنم باز و باز آورم همدران ره
سخن را سوی بازگشت شهنشه
پس آن داستان[۶] را دهم استواری
که شد مستقیم اختر تاجداری
حدیث[۷] بسر بردن هر اساسی
همانجا کنم کش گرفتم قیاسی
بقا[۸] باد شه را و محکم اساسش
ازان بیشتر کارم اندر قیاسش

---

(۱) ع : مسلم (۲) ا : بتازد (۳) ا : با شوره (۴) ع : را نه بندند
(۵) ع : که هر ایال را ارتکابی بدان شد (۶) ا : راستان
(۷) ا : حدیثی (۸) ا : ندارد

آهنگ خسروانهٔ خان جانب تلنگ در ضبط آن دیار بفرمان کردگار

کسی کاسمان خواست کردن بلندش
بچشم بزرگان کند ارجمندش
بدلهای نیک اختران راه یابد
چو اختر که جا در شرف گاه یابد
بر آرد به تلقین اقبـــال کاری
که بر مقبلانش بود اعتبـــاری
نه هر مدبری را بود بخت خواهان
که عزت پذیرد بدلهای شاهان
نه ان قـدر باشد بهر آبگینـــه
که بر خاتم ملک گردد نگینـــه
بسی در درخشان[1] چو خورشید گردد
یکی لایق تاج جمشید گردد
پیاله کند شیشه‌گر صد هزاران
یکی دستگه یابد از تاجداران
بسی باز باشد که صیاد گیرد
یکی در دل شاه عزت پذیرد
کسی کش کنند[2] اهل دولت نگاهی
صنوبر شود گر بود برگ کاهی

(۱) ا : در افشان

(۲) ا : کند

چه[۱] نیکو زدند این مثل هوشمندان
که اکسیر بختست چشم بلندان
نظر خود بود کیمیا خسروان را
ولی قابلی[۲] نیز میباید آنرا
بسی تاب خور سنگ را قوت گردد
ولی سنگ شایسته یاقوت گردد
کسی کافریدند[۳] از بهر کاری
نیارد که زانسان نیارد شماری
چو خورشید گشت[۴] از قضا نوردانی
نیارد[۵] که بی نور باشد زمانی
یکی کامد از بهر فرمانروائی
کجا زان روائی تواند جدائی
وگر آمد از بهر درویش بودن
بکوشش کجا خواهدش بیش بودن
چو از آسمانست این حکمرانی
غلط کی کند حکمت آسمانی

حکایت

شنیدم که بی مایهٔ سینه خسته
بد از حرص زر نقرهٔ چند بسته
در اندیشه کین چند که بیش سازم
ز بهر سهی مایهٔ خویش سازم

(۱) ا : جو (۲) ا : قابل (۳) ع : کافریدندش
(۴) ع : شد (۵) ا : نیازد و ع : تواند

چو کرد آرزوئ دلم دستگیری

مری[1] با فلان میر جویم بمیری[2]

بدین آرزو خرده[3] در خرده دانش

بخورد و همیداد هردم زبانش

مگر بود روزی بجائی نشسته

همان مایه در جامهٔ لعل بسته

غلیوازی آن لعل دید و ربودش

طمع کرد یکسو[4] چو طعمه نبودش

فگندش[5] بجائی که بود آن بزرگی

که[6] این بز به پرورد و آن بود گرگی

چه کوشد هوس پیشه در مایه توزی

چو آنرا رسانید کوراست روزی

بکوشش کسی را نشد کار بالا

جز آنرا که بخشیدش ایزد تعالیٰ

یکی زیر دریا رود بهر یک در

یکی را رسانید گنجینهٔ پر[7]

یکی کان بناخن کند بهر گوهر

یکی ریزد از[8] پشت پا بیرون از در

---

(۱) ع : بری (۲) ع : دلیری (۳) ع : برده و ا : بخرده همی داد

(۴) ع : یکسر (۵) ع : فگند آن بجای

(۶) ا : بز برو در می بود و ع : که این برّه بود و بری بود گرگی

(۷) ع : گنجینه پر در (۸) ا : زیر دارش پا

خوش آنکس که دادند بخت بلندش
که دارند هر جا که هست ارجمندش
چنین کرده‌ام مشکل فتح را حل
ز دانندگان[1] غزای ارنگل
که چون خان خسرو خطاب مظفر
صف را گهو آورد در زیر خنجر
ازانجا که بر وی نظر بود شه را
بر آورد بر فرق انجم کله را
چو بر[2] گشت ازانجا بفیروزمندی
فزون گشتش از پیش تخت ارجمندی
دل شاه عالم دگر رای[3] آن زد
که زین بنده رای دگر هم توان زد
همین بنده را کرد اشارت چو شاهان
که رو در تلنگ[4] آورد جزیه خواهان
روان گشت خان سپه‌کش ز درگه
که و دشت پر شد ز دهلیز و خرگه
گران‌سر ز ظل خدا سایبانی
سراپردهٔ دیگـــر از هرگرانی
هوا سربسر ابر باران گرفته
زمین پای[5] اسپ سواران گرفته

(۱) ا : ز دانند غرار ارنکل (۲) ا : وا (۳) ا : راه
(۴) ا : تلنگ (۵) ا : پایه

بزیر سم مرکب پای کوبان

گل چرب چون مسکه[۱] در پای خوبان

ستور و شتر گشته در آب لغزان

چو در پیش روشندلان تیره مغزان

نهان چشمهٔ خور بابر[۲] هوا در

چو یک چشم کرده عروسی بچادر

بکوه ابر گوئی[۳] ز باد خراسان

بهم بسته با دامن کوه دامان

گر آتش ز خارا شود آشکارا

همی گشت دود آشکارا ز خارا

بزیر مژه چشمهٔ کوه خفته

مژه پر زنم[۴] چشمها را نهفته

پس و پیش کوه ابر ازانسان نمودی

که مرده[۵] است آتش بجا مانده دودی

گل و سبزه کز وی زمین گشته دیبا

چو خطهائ نو رسته بر روئ زیبا

شتابنده خان دشت و کهسار مالان[۶]

ز بانگ سم مرکبان کوه نالان

یگان[۷] کوه بر رفته سر تا به میغش

که می‌شد نظر قطع در زیر تیغش

---

(۱) ع : سکه و ا : جوبان (۲) ع : در ابر (۳) ع : گوئی که باد
(۴) ا : بر ز بر (۵) ع : بر دشت (۶) ا : نالان (۷) ع : زهی

بجائی نیارست بر شد پیاده
چو موری که در طاس رخشان فتاده
دره[۱] هر یکی تنگ و تنگی چنانش
که آزرده میشد صبا درمیانش
در آن تنگناها سپه بی‌مدارا
درون رفته چون تاب آتش بخارا
بجائی روان صف صف از روی مرمر
بدانسانکه در صفصف دشت صرصر
سپه[۲] کوچ بر کوچ میرفت زانسو
همیکرد ترکانه تاراج هندو
سوار[۳] از تن خویش هر یک تهمتن
که در پیش شان رستم زال شد زن
خدنگ افگنانی که دل را بکینه
ز سینه ربایند و آگه[۴] نه سینه
یکی بر صدا شست را ساز کرده
یک انداز خود را صد انداز کرده
دران ره ز سهم چنان شرزه شیران
هر آباد معموره گشتست[۵] ویران
بجائی ز افتاده سیلی دویده
بجائی ز مجروح خونی چکیده

(۱) ا : درو (۲) ع : سپه کوچ بر کوچ میرفت زانسان : همیکرد تاراج هندو چو ترکان
(۳) ع : سواران (۴) ع : آنگاه سینه (۵) ع : معمورهٔ گشت

زمین تلنگی نموده بدیدن
چو پشت پلنگان ز بس خون چکیدن
چنین تا سپه در حوالی در آمد
نفیر از رعایا و والی بر آمد
گران خیز رای[1] بقوت نشسته
ز پیل و حشم سدّ پولاد بسته
سواران جانباز پنجه هزارش
که بازند جان گرامی بکارش
پیاده سپردار چون گل ستاده
فزون ز آنچه در دشت خارا پیاده.
ز صد بیش پیلش توانا و کاری
چنان قلعها در حصار حصاری
سرافراز هر یک تنی[2] چون سحابش
که از فرق بردم[3] فرود آید آبش
دو حصنش یکی گل دگر سنگ خارا
برو مرغ را بر پریدن نه یارا
برونی ز پهنا جهانی مدور
درونی جهان در جهان حصن دیگر
بر آمد چو گرد سپه بر ارنگل
خزان گشت هندو بکهسار و جنگل

---

(۱) ا : راهی (۲) ا : شبی (۳) ع : تا دم

بزیر زمین شان بد از بیم مقصد
که دیدند ناگه زمین بر سر خود
چنان گشت بر فرق شان خاک باران
که زان خاک گشتند آن خاکساران
سواران هنــــدو بلاف دلیــــری
بهر گوشه کردند دعوای شیــری
خطابات هندو که گویند بردش
همین گفت مدحت‌سرا گرد گردش
مغنّی[۱] بر آورده نغمه[۲] سرایان
سرودی که گویند در جنگ رایان
برهمن بر[۲] آئین خود در دعا شد
بشوخی نوا سازشان در نوا شد
چو باخه برون سوی بر گستوانی
درون لرزه چون آتش از[۴] سهم جانی
چو ماهی برون سوی پوشیده جوشن
درون سو نمانده دمی نیز در تن
چو سیماب‌دان گشته آن کینه‌ورزان
برون سوی سخت[۵] و درون سوی لرزان
بود حمله بر هندوان هندوان را
که باهم کنند[۶] آزمایش توان را

---

(۱) ا : معین (۲) ع : پرده (۳) ع : در
(۴) ا : از ندارد (۵) ا : سختی درون (۶) ا : کند

چو زد سهم ترکان بران سست کیشان

بزد در دم[1] از تن دل و جان ایشان

بسختی زند سر دو نخچیر باهم

چو گرگ آید آن حمله ناید فراهم

چه تند است در جنگ خشم خروسان

که گردند در پیش شاهین عروسان

بهم شاخ پیچد دو آهو بکینه

و لی پیش یوزش پرد[2] جان ز سینه

جهانرا قدیم آمد این رسم و پیشه

که هندو بود صید ترکان همیشه

غرض چون سه پرتاب تیر از ارنگل

سپاه آمد از مالش[3] کوه و جنگل

تماشائ قلعه هوس کرد خان را

روان کرد ازانسوی رخش روان را

تنی چند یاران و فوج سواران

برابر بدانسانکه با ابر باران

بنزدیک قلعه است ارم کند[4] جائی

بلنـــد و نماینـــده نزهت فزائی

---

(۱) ع : در دو غم و ا : برد دردم (۲) ا : برد

(۳) ا : بالش (۴) ع : فرخنده و ن : ارم کند

سوئ راستش[۱] از بلندی بر آمد

چنان کش[۲] نظر سوئ آن منظر آمد

نگه کرد و دید آسمان وش حصاری

نه پیدا میان زمینش کناری

به پیرامنش چشمهٔ و باغ و بستان

فزاینـــدهٔ عیش عشرت پرستـان

همه میوهاش نغزک و موز و کتهل[۳]

نه چون سیب پیس[۴] و خنک چون سفرجل

هر آن بو[۵] که آمد ز سویش پیا پی

همه بوئ گلهائ هندو زد از وی

همه چنپه و کیوره بوی در بوی

همه بیل گل در گل و روی در روی

چو نظاره کرد آن همه خان والا

بنصرت مدد جست ز ایزد تعالا

سوئ قلعهٔ[۶] تافت زانجا عنانرا

که جا خوش کند از پئ سایبانرا

دران سبزه[۷] و چشمه سار و نظر گه .

بر آمـد بمه[۸] سایبـان شهنشه

دران سرمه گون گل بصحرا و گلشن

دو میلی همه چشمها بود روشن

---

(۱) ع : را ستاش (۲) ع : کہ (۳) ع : کهمل (۴) ۱ : پیش و ع : سرد
(۵) ع : گل کہ آمد ازانسو (۶) ع : خیمه (۷) ۱ : سبز (۸) ع : همه

اندر رسیدن سپهٔ شاه در تلنگ
و اندرمیان حلقه در آوردن حصار

سپه خیمه زد گرد گرد[۱] ارنگل
طناب همه خیمها شد مسلسل
سوار یزک پیشتر شد روانه
گرفته ز دلهائ هندو نشانه
همه چابک و ترکشی‌فردبسته
هزبران جنگی بر آهو نشسته
وزان سو[۲] بفرمان آن رای گمره
ز هندو که بود است در هر کمین گه
برون زد از ایشان سپاه جریده
گوزنانی از شیر خالی چریده
همه سخت دعوی ولی سست وزنان
سلیح[۳] معطل چو شاخ گوزنان
دو ژوپین بساق و یکی کرده بر کف
به صفرا ازان زرد رویان همه صف
یزک با یزک شد بجنگ آزمائی
شده خشت و آهن بسنگ آزمائی
خبر شد ز پیکان آینده خانرا
که کین سخت شد ترک پیکان فشانرا

(۱) ا : کرده (۲) ا : سو ندارد (۳) ع : سلاحی

ز پولاد پرّه کشیده است دشمن
کلیدش نباشد بجز تیغ آهن
بیک آب شمشیر شیران غازی[۱]
شود خون آن بی نمازان نمازی[۲]
روان شد چو بشنید[۳] خان این حکایت
بر آئین نظاره بی طبل و رایت
تنی سی[۴] صد از خاصگان همعنانش
که سازند جانهای خود حصن[۵] جانش
چو آنجا رسید این سرافراز لشکر
سر افراخته[۶] دید گردی بر اختر
شتابنده[۷] بر پشتهٔ کوه بر شد
که زانجا درش روی هندو نظر شد
چو[۸] بیند چه بیند جهانی ز هندو
زمین گشته زان روسیاهان سیه رو
مدد[۹] خواست اول ز فضل الهی
پس از دولت و بخت اقبال شاهی
چو پشت توکل بر[۱۰] الله بودش
ز سیصد[۱۱] سواری که همراه بودش

---

(۱) ع : عالی (۲) ع : زلالی (۳) ا : نشیند
(۴) ع : سی صد تن (۵) ع : خضر (۶) ع : افراخت دیگر گروهی
(۷) و (۸) ع : ندارد و بجای (۷) این بیت : همه پشت داده الخ
(۹) ا : بدو (۱۰) ع : علی (۱۱) ع : سه صد و تصحیح : سی صد

دسی‌داشت با خود دگر کرد اشارت
که پویند بر عزم خونریز و غارت
دویدند در حال ازانسو دلیران
بدانسانکه در فوج نخچیر شیران
سواران ما را نه خود[1] و نه جوشن
همین همچو شمشیر خود[2] آهنین تن
برهنه تنان سبک‌خیز گشته
ز تیغ برهنه بخون تیز گشته
سواران شان زیر آهن شده گم
فرس نیز پوشیده از گوش تا دم
بیک حمله کامد ز ترکان بر ایشان[3]
شدند آن پریشان مزاجان پریشان[4]
رمه خورده رم پویه میشد[5] رمیده
شتابنده گرگان بز[6] انبوه دیده
سواران هندو زده الف افزون
پیاده خود از حد گفتار بیرون
سواران ما[7] سهل فوجی ز لشکر
کم و بیش سیصد همه بلکه کمتر

---

(۱) ا : به خود و به جوشن (۲) ع : شمشیر و خود
(۳) ع : پریشان (۴) ا : بر ایشان
(۵) ع : می زد (۶) ا : بر (۷) ا : با

چو سی صد بران ده هزار سیه[1] زد
ظفر ز آسمان بانگ کم من فیه زد
ز تیغ غزا هرکه آوا شنیده
ز محرابش انا فتحنا شنیده
قضا غازیانرا مظفر نوشته
ببازوی شان حرز حیدر نوشته
ترنگی که شمشیر اسلام کرده
ازان هندوی[2] آسمان حربه خورده
خدنگی که بر[3] پشت هندو رسیده
چو رشته بخرمهرها[4] در خزیده
همه پشت داده بشمشیر خوردن
همی‌رفت شمشیر بر پشت و گردن
دل هندو افتاده از زخم بیلک
بهر سوی[5] غلطید خرسنگ لک لک
سر سخت شان نیز خرسنگ دیگر
دران[6] سنگلاخ اوفتاده سراسر
هر آن سینه کابلیس را بوده منزل
سنان سفته در وی[7] هم ابلیس وهم دل
دلی کامد از چاه بیدش نویدی
یکی چار میشد ز هر برگ بیدی

---

(۱) ا : تنه و ع : تبه (۲) ع : هندو از آسمان (۳) ع : در
(۴) ا : بخرمینها (۵) ع : ز هر سوی غلطیده خرسند
(۶) ا : وزان (۷) ع : بام هم ابلیس

کسی کش رگ جان و زنار همدم
بریدند زنار و رگ هر دو باهم
هر آن تن[۱] که او کیش بیدین گزیده
هم از کیش بیدین خدنگش رسیده
سری کو ته پای بت گشت سوده
ز تیغی چو[۲] بینی بت شد دروده
هر آن تیر[۳] و ژوپین که هندو کشاده
بترکان رسیده زمین بوسه داده
وجودی که از کفر بوده نشانش
ز سینه برون رفته با کفر جانش
بدوش سران گاه شمشیر خوردن
وداع سر خویش میکرد گردن
سیاست شده[۴] تیغ ران کمرها
پلارک شده میهمان جگرها
باذن خدا فتح شه[٥] چون در آمد
ز فوجی سپاهی ته خنجر آمد
زدند آن خسان را دران کوه و جنگل
دوان[٦] تا بدروازه گاه ارنگل
سوار و پیاده بگل خفته چندان[۷]
که ناید باندیشهٔ هوشمندان

---

(۱) ع : کس (۲) ع : که (۳) ع : تیر ژوپین
(۴) ع : چو شد (٥) ا : چون شه (٦) ا : روان (۷) ا : خندان

سپهـــدار بالائ کوه ایستـــاده
سپه دشمنـــان را بتـاراج داده
غنیمت همی‌آمد از پیش و از پس
متاعی دگر گونه بر[1] دست هر کس
یکی آورید از گران رانهٔ سر
یکی از دگر رانهٔ زیب و زیور
یکی قیمتی در ز گوش گزینی
یکی سلک گوهر ز حلق سهینی
یکی خنگ تیزی بصد گرم خیزی
یکی تیغ کان نیز[2] خنگیست تیزی
چو خانرا بدان فتح شد فال فرخ
سوئ سایبان کرد ازان جایگه رخ
ز بهر ستادن دران جای کارش
بدل گشت قتلـــغ امیر شکارش
که[3] بود او ز کوشش نموده اثرها
هم اندر یزکها و هم در خبرها
دران جای کز خون فشاندند گردش
چو در شاندن جوش خون نصب کردش
خود آمد چو جا بود پر خوف و آفت
بپـاس از پئ سایبـــان خلافت

(۱) ع : در (۲) ا : تیر جنگیست
(۳) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد

زمین[۱] بوس زد ساحت سایبان را
نشست و طلب کرد کار آگهان را
بفرمود تا هر یک از فوجداران[۲]
بهر جا نشینند[۳] با فوج یاران
النگی[۴] کند هر بزرگی بجائی
که ایمن شود لشکر از هر بلائی
نه بینند کم دشمن بی ادب را
همه شب بجان زنده دارند شب را
که خفته[۵] است هر کس بخواب قیامت
که بیداریش نیست بهر سلامت
نه مرد از کلنگیست کم گر بدانی
که صد را بیک پا کند پاسبانی
بسی[۶] سگ به است از چنان ناشناسی
که بیداریٔ سگ ندارد بپاسی
ذران شب النگ خود آراست چو مه
بپاس[۷] انجمن کرد و ناراست خرگه
همه شب نشستند فرمانروایان
که شب[۸] را رسانند خوش خوش به پایان

(۱) ع : ندارد (۲) ع : تاجداران (۳) ا : که شینند
(۴) ع : ندارد (۵) ع : ندارد (۶) ع : این و بیت ما بعد ندارد
(۷) ا : بپاست (۸) ع : که خوش خوش رسانند شبرا بپایان

سرود[۱] و نی و شاه نای و دهلها
بسی شربت گونه‌گون جای ملها
شبی نیم مهتاب و نیمی سیاهی
بدوگونه چون اشکم و پشت ماهی
بهر پاس یک میر بوده است صد را
که می‌برد هر کس بسر پاس خود را
چو هندوی شب برد[۲] در قلعه لشکر
بر آورد ترکانه خورشید خنجر
صواب آنچنان دیده خان سپه کش
که سوی خسان حمله آرد چو آتش
بفرمود[۳] تا هر یک از فوجداران
سوی قلعه رانند چون ابر باران
دوان بگذرند از حصار برونی
در آیند گرد حصار درونی
بدینسان چو هر سو سری نامزد شد
همه کس در آرایش کار خود شد
همه فوج‌ها راست کردند زانسان
که هم در نظاره شد انجم هراسان
چو آمد سپه در حصار برونی
کمر[۴] بسته بر عزم فتح درونی

(۱) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد
(۲) ع : بود
(۳) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد
(۴) ا : برو

عزیمت[۱] بران بود کارند جوشان
هجومی بران حصن عالی خروشان
که آمد خبر از سوی ارم کنـده
که سوی سقر حمله آورد کنـده
برون زد ز حصن درونی سپاهی
چو انجم که نتوان[۲] شمردن بماهی
بر[۳] آنست کاید برین سو شتابان
بر آرد غبـاری چو باد از بیابان
فرستـاد خـان قتلـغ اشکار یک را
که پرسد خبر زان سپه یک بیک را
شتابان شد آن ترک چابک بر آن سو
که اندیشهٔ چابکی داشت هندو
ز[۴] آیندگان تا به پرسد خبرها
ز پیش آیدش مژدهائ ظفرها
چو از قلعه بیرون خود آمد ز کوشش
سپاهی چو دریائ جوشان بجوشش
کمین داشت آنجا دو میر گران صف
که این قلعه را پست سازند چون کف
یکی صفـدر رزم غازئ کامل
امیـر اوده لشکـر آرائ پر دل

---

(۱) ع : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ا : بتوان
(۲) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد (۳) ع : این و شش بیت ما بعد ندارد

دگر آهنین تن تمرکز دلیـــری
شهش کرد فرمانروائ چنـــدیری
دران دم که هندو بغوغا برون زد
بدان هر دو فوج از پئ آزمون زد
چنان بود در پیش این دو سپه کش
که خاشاک زور آزماید بر آتش
کسی تا زند فی المثل چشم باهم
دو صف[۱] مژه گشت گوئ فراهم
برو[۲] خفته بودند هندو سواران
ز خونهائ خود مست هر سو هزاران
در اول غزا دیور سهتا فتاده
که دعویش بالای مه پا نهاده
دگر هم بسی کشته و زخم خورده
دل زاغ وش طعمهٔ زاغ کرده
زمین پری آورده از خورد[۳] افزون
شده خاک[۴] را سرخی از خوردن خون
سپاهی[۵] که خسته ز ترکان برون شد
شکسته بدور حصار اندرون شد
ز خون بسکه آلوده شد کشته را تن
شده چندن زرد شان سرخ چندن

---

(۱) ع : صف را . (۲) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد (۳) ا : خورده
(۴) ع : خار (۵) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

تن صندل آلود سانونت و رانه
فتاده گل آلوده در هر کرانه
بدنبال شان آن دو فوج جراره
بنزدیک دروازه رفتنـد و باره
گرفتند در را و[١] آتش زدندش
چو بود است در خورد آن خوش زدندش
بر آورد[٢] آتش بگـردون زبانـه
سخن گفت از دوزخ بیکـرانـه
همی‌سوخت بس کان همه باغ و بستان
جهنـم شد آن جنت بت پرستان
تگ و پویه آتش پرستـان رد را
بهر سو که بکشند[٣] معبود خود را
خدا[٤] کی بود گر پرستنـده داند
کسی کش پرستنـده کشتن تواند
چو قتلـغ امیر شکار این خبرها
شنید و کشش دید و افتاده سرها
حکایت شنید از سران هم برابر
همه حال نی[٥] سرسری بل سراسر
بشارت بخان داد ازان دود گلخن[٦]
دخانهای[٧] آن خانها کرد روشن

---

(١) ا : دروازه و (٢) ع : ندارد (٣) ع : بهر سو بکشتند
(٤) ع : این و سه بیت ما بعد ندارد (٥) ا : بی
(٦) ا : گلشن (٧) ا : زبانهای

روان شد بعزم ظفر خان غازی
که فتح دگر را کند چاره سازی
بروئ حصار آمد آهنگ آن را
که[۱] آنجا بگردون کشد سایبان را
دران پیش بود آسمانگیــــر برجی
زر و گوهر رای را بسته درجی
بران برج هندو ز اندازه بیرون
برون ریختن را بجوشیــد شان خون
بران[۲] برج کاندیشه را بود کندی
سبک پیش بردند جنگی به تندی
بیکبار کاهل غزا کرده کوشش
بیکدیگر افتاده هندو ز جوشش
همه نامور لاف گویان جنگــی
همه رایگان و سران تلنگــی
چو در زیر آن برج رفت انجم دین[۳]
که کاوند برج متین را بمیتین
پیاده شدند از فرس شهسواران
شد از پیش پیکان و شمشیر باران
دران تیغ و تیر[۴] آن همه چیره دستان
روان خوش چو در ابر نوروز مستان

---

(۱) ع : کو آنجا
(۲) ع : این و دو بیت ما بعد ندارد
(۳) ا : انجم و تن
(۴) ع : تیر اندران چیره

روان[۱] شد خدنگ از برون هم بشانی
که هر تیرکش گشت چون تیردانی
شد از تیر هر تن دران کینه‌خواهی
برون خار پشت و درون سوی ماهی
هر آن مرد کو بود بر برج بالا
شد از زخم مست و شد از خون می‌آلا
کلاغان ز آواز زاغ کمانها
شتابان بمهمانئ استخوانها
ببالائ[۲] هر کنگر از پیش و از پس
صلا گوی کرگس شده پرّ کرگس
نیاورد آن حمله را تاب هندو
فتاد از زبر کشته و خسته زانسو
بیکبار بالائ آن بارهٔ[۳] گل
بر آمد صف غازیان قوی دل
مسلمان[۴] زبر هندوان در نشیبی
بلا در سگالش بهندو فریبی
چنان جنگ تیره شد از تیغ روشن
که از لالهٔ خون زمین گشت گلشن
شکستی در افتاد در قلب گمره
شتابنده شد تیغ چون شعله درکه

(۱) ع : این و بیت ما بعد ندارد و بجای آن : روان گر بریزند خون الخ و بیت ما بعد
(۲) ع : ندارد (۳) ا : پارهٔ (۴) ع : ندارد

فلک[۱] نعرهٔ اقتلو المشرکیـــن زد
ملـــک نعـــرهٔ بشّر المؤمنیـــن زد
هر آن[۲] بانگ تکبیر کاغاز میشد
فلک را بران گوشها باز میشد
بهر سو که شد حمله مزدان دین را
دل افتاد و تن[۲] نیز گبر لعین را
ز خون[۴] گریه زد زخم ز آواز نازک
چو عشاقِ خسته ز بانگ چکاوک
دلیـــران خان خنجـــر کار رانده
که هم دست و هم بازو از کار مانده
ز خون تیغ در مشتها چست گشته
ز خنجـــر زدن پنجها سست گشته
اجل کو ز خوردن نگردد رمیـــده
پس از مدتی خویش را سیر دیده
همان[۵] انیل سهته کز خیل گبران
سریٔ بود محکـــم بجنگ هزبران
ببالایٔ شه برج شان بود حاضر
زحل جانبِ انجـــم سعـــد ناظر
سر[۶] لشکـــر کارفرمایٔ ایشـــان
همو بود گوئی که شوبان میشان

---

(۱) ازینجا ب بار دیگر آغاز (۲) ع : ندارد و ب بیت ما بعد نیز ندارد
(۳) ع : دین (۴) ع : بخون
(۵) ب و ع : ندارد (۶) ب و ع : ندارد

چو لشکر بیک حمله بالا بر آمد
وی اندر میان صف دین در آمد
گرفتار شد ناگرفت آن مخالف
که با رای میگفت فی الامر خالف
همیخواست[۱] گیرنده شمشیر راندن
پی آبی از حلق او خون فشاندن
برون داد خود را کز اهل درونم
چو هست آبرویم مریزید خونم
منم انیل مهته دستور رایم
که کارش همه هست موقوف رایم
بدین گفته بردند در پیش خانش
نگهداشت فرمود خان در زمانش[۲]
پس اندر حصار گلین مرد کاری
درون سوی در خانها شد حصاری
پیاده بهر کوی[۳] شیران غازی
ستادند در تیر و شمشیر بازی
برهنه شده تیغ آن کینه‌خواهان
قبا لعل بر تن ز خون سیاهان
سبک سیر[۴] خنجر بچندان گرانی
زهی[۵] آب بسته بچندین روانی

(۱) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندادر (۲) ا : زبانش
(۳) ع : کوچه (۴) ع : خیز (۵) ع : ره

بلرزه دل هندوان زان گرازان[۱]
چو تیغ تنک[۲] بر کف تیغ بازان
کسی را که بوده است در سینه جانی
بجان بود کوشنده در هرکرانی
کسی را که زوری نبوده است در دل
تنش بود گشته چو گل خوردگان گل
همی‌جست پیکان ترکان چیره[۳]
در آن کفر چون برق درابر[۴] تیره
سوی هندوان تیر گشته شتابان
بدانسانکه دنبال دیوان شهابان
دد و دام را قسمت آسمانی
همی‌داد سرمایهٔ میزبانی
شده[۵] چون بسان شراب ارجوانه[۶]
ز گبران قرابه[۷] ز گردن روانه
نی نیزه می‌زد دران جوشش می
نوائی که هندو زند دم دم از نی
سنان کو دو رخنه بتن ساز کرده
اجل را دو جانب دو در باز کرده

---

(۱) ا : را کسی ازان (۲) ا : بنک (۳) ب : خیره
(۴) ع : آب و ن : ابر (۵) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد
(۶) ا : ارجانه (۷) ا : قرابه ز گردون

که زین[1] در اجل در درون سو در آمد[2]
وزان در[3] سبک جان هندو بر آمد[4]
ز[5] یک نیزه بالا که خورشید بوده
سنان نیزه بالا شفقها نموده
زمان[6] تا حد نیم روزان رسیده
هنوز از غزا پردلان نارمیده
گه نیم روز آفتاب روان را
زمان زوال آمده هندوان را
همه روز شمشیر می‌رفت در خون
بدانسانکه خورشید روشن بگردون
نماز دگر پیش محراب خنجر
همه مسح خون داشت سرها سراسر
چو هنگام آن شد که برسان مردم
بدهلیز چرخ انجمن سازد انجم
بفرمان خان هر ملک بهر جنگی
همانجا که بوده است بگرفت النگی
چو[7] روشن شد انجم بظلمات تیره
چو بر هندوان خیل ترکان خیره

---

(۱) ب و ع : کزین سوی (۲) ب : دویده (۳) ب : سو
(۴) ب : درپدم (۵) ب و ع : ندارد
(۶) ب و ع : ندارد و ب : بیت ما بعد نیز ندارد
(۷) ب و ع : چو شد روشن انجم

بزرگان روئین تن تهمتن وش
شدند انجمن پیش خان سپه کش
ز[۱] رزمیکه کردند میگفت هر کس
که این رفت در پیش و آن مانده در پس[۲]
به پرسید خان چون حکایت فزون شد
که تا سهته انیل[۲] گرفتار، چون شد
نمـودنـد کو بود بهـر هلاکی-
زحل‌وار جا کرده در برج خاکی
چو غوغائ ترکان بران برج بر شد
همه[۴] هندوئ بی‌سپر پی سپر شد
بکشتنـد بسیـار دیو سیه را
پر از دیو کردنـد آن دیو گه را
همان انیل[۵] سهته کو بود دیوی
که میکرد از بهر جان را غریوی
چو دید آن عزیمت ز ترکان دینی
دلش گشت چون چشم ترکان چینی
رسیدند[۶] رستم و شان دیو جویان[۷]
اسیرش گرفتنـد لاحول گویان
بران شد همه کس کزو[۸] جان ستاند
چو دیوانگان دشنه[۹] بر دیو راند

---

(۱) ا : ز رزمین (۲) ا و ب : واپس (۳) ع : انتل
(۴) ب : همه هندوان بی سپر (۵) ع : انتل (۶) ب : ندارد
(۷) ا : خویان (۸) ا : که او (۹) ب و ع : رشته

ز[1] آسیب ایشان چنان دیو کاری
بلرزید چون سایه با سایه‌داری
ز دانندگی گفت با آن دلیران
که صید گرفتار نجهد ز شیران
چو[2] من از گلو خون جوشیده رانم
نه پوشیده مردم که پوشیده مانم
روان‌گر بریزید خون از درونم
شما را پشیمانی آید ز خونم
چو کردند خالی نگهبان جانی
توان زان پس ار دل در آید گمانی
توان ریخت صد ز آدمی خون ز گردن
که نتوان[3] ازان صد یکی زنده کردن
موافق[4] نمود آن سخن پر دلانرا
سوی خان کشیدند گبر کلان را
نماینده چون ماجرا وا نمودش
بفرمود خان تا بیارند زودش
چو بردند در پیش خانش گرفته
غم جانی از بهر[5] جانش گرفته
به پرسید خان[6] ماجرای که بودش
ز رای[7] و برون داد رای که بودش

---

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ب و ع : ندارد این بیت و دو ما بعد
(۳) ب : و لی ک توان (۴) ب : ندارد
(۵) ا : مهر و ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۶) ع : ازان
(۷) ع : ز رازی برون و ا : بود بجای داد

چو دانسته شد در چنان‌کار باری[1]
که زان کاری آید[2] دران پرده کاری
امان دادش از خنجر لا ابالی
بپاداش تیغش زبان داد حالی
که[3] گر ره نمائی درین کارگاهم
برانسانکه باشد برین قدر خواهم
هم ایمن شود سینهٔ بی‌امانت
هم آزاد گردد ز اندیشه جانت
چو بود انیل[4] مهته دانای[5] گبران
نیاورد روبه فنی با هزبران
بدانندگی گفت کان چه از من آید
کنم بو که آزادیم ز آهن آید
چو بشنید خان راز آن گبر پرفن
ز پولاد امان داد و بستش[6] به آهن
دگر باره سوی غزا رانده باره
سپه بر سر باره[7] برد از کناره
درون رفت هندو بحصن درونی
چنان کاندر اندام شان تیغ خونی
برون بود پیلی دو سه مانده باهم
ببردند با خویشتن هم دران دم

---

(۱) ع : کار و باری (۲) ع : آمد (۳) ب : این و هفت بیت ما بعد ندارد
(۴) ع : انتل (۵) ع : رانای (۶) ا : دستش (۷) ع ن : راه

پاشیب بستن سپه و آمدن ز رای
بر عزم صلح چند رسول سخن گذار

چه[۱] نیکوست از شیر مردان کاری
بهر کار هنگام کار استواری

چو[۲] هشتم سپهر است اگر حصن دشمن
که برجش همه استوار است و روشن

ز همت زنندش چنان منجنیقی
که او بشکند چون ز خارا عقیقی

گذارش چنان میکند او که دیده
که خان بود در[۳] زیر حصن آرمیده

گه صبح چون تیغ خور خون فشان شد
شعاع از حصار خور[۴] آتش فشان شد

بر[۵] آهنگ فتح اهل لشکر بر آمد
بگـــرد حصـــار درونی در آمد

به لبهای خندق نشستند جوشان
بقلع بناهای آن قلعه کوشان

که هم مغربیها ز مشرق زنندش
هم از غرب کنگر بسنگ افگنندش

بغضبان کنند آنچنانش معلق
که گردد معلق زنان[۶] غرق خندق

---

(۱) ا : چو (۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۳) ع : شب زیر و ب : شب گرد (۴) ا : چو آتش
(۵) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد (۶) ا : زبان

پس از بهر پاشیب کردند کوشش
که دشتی شود برهنه بهر پوشش
چو شمشیر خور در نیام زمین شد
شب تیره با مهر روشن بکین[۱] شد
کواکب ز ظلمت برخشیده[۲] هر سو
چو چشم درخشنده بر روی هندو
بفرمان خان خواجهٔ حاجی عارض
که با تیر چرخست تیرش[۳] معارض
بر آراست هر جا النگی و پاسی
که نبود ز دزد و شبیخون[۴] هراسی
بهر سوی سهمش خراشی همی‌زد
مژه خواب را دور باشی همی‌زد
بگـــردون[۵] زده غلغل پاسبـــانان
بلـــرزه عدو بید سان بید خوانان
چو بر زد ز شب سرخی صبح[۶] روشن
چو خون از شگاف گلوی برهمن
کله‌دار انجم که نامش خور آمد
بـبالای[۷] پاشیب مشـــرق بر آمد
ز[۸] اسباب پاشیب و قلعه کشائی
که زان گردد آسان به بالا روائی

---

(۱) ا : تکین (۲) ع : درخشید (۳) ع : کالکش
(۴) ع : ز دزد شبی چون (۵) ع : ندارد (۶) ع : روز
(۷) ع : ببالا بپاشیب (۸) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

ز عرادهٔ و منجنیـــق وز متـــرس
وزان مغربیها که کم خیزد از کس

گروهه که هر یک بسنگ و شکوهی
بران ملحدان افگند گرد کوهی

وگر مغز بدخواه باید پریشان
عروسک بس است از پی مغز ایشان

چو بنشست لشکـــر بلبهـــای خندق
سران و یلان نصب کردند بیرق

زمین[۱] بهر پاشیب دیدند ازان پس
رسانید وا پای پاشیب هر کس

محل بهر آن شد معین همانگه
به پیش رخ سایبان شهنشه

بپاشیب بستن دو سر شد مهیا
دویدند یکسر چو سیلاب دریا

ملک[۲] عنبر از یک طرف فوج بسته
دگر سو شهاب عرض کرده دسته

نمودند هر یک سوی خویش جهدی
که بهر سپه شد ز پولاد مهدی

سر افراخت پاشیب ازان کارسازی[۳]
صد و پنجهش گز سراسر درازی

---

(۱) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد
(۲) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد
(۳) ع : با کارسازی

چو هندو نگه کرد پاشیب محکم
فروماند ز اندیشه سر شیب و پر کم
روان کرد بیرون رسولان دانا
بمسکینی و عجز پیش توانا
سوی[۱] سایبان خاک رفتند از رخ
پس احوال گفتند و جستند پاسخ
که مائیم چون ذرهٔ مهر شاهی
طلبگار سایه ز ظل الهی
اگر جسته ترک آب ما شیر داده
بجای زره تن بزنجیر داده
چو خاری نماند این خس و خاک ما را
چرا آتش آرند خاشاک ما را
اگر[۲] مال داریم و پیل و ولایت
همه زان شاهست و ما در حمایت
ور[۳] از شاه پیشینست چتر و سراتب
نه میراث آباست ما را نه راتب
دهیم آن همه مال و زر پیل و همسر[۴]
که نبود سر ما ته[۵] پیل درخور
گهر[۶] هرچه داریم کان را بهانه
رسانیم بی‌هیچ عذر و بهانه

---

(۱) ب و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد (۲) ع : که گر (۳) ع : ندارد
(۴) ا : بر سر (۵) ا : سرمایه (۶) ب و ع : ندارد

وگر سر مراد است بی‌تن بدرگه
فدا باد این نیز بر خاک آن ره
مرادم[1] درین فن که دارم گرانش
رضای خلیفـــه است و فرمانبرانش
چو بشنید این ماجرا خان والا
نوید ظفر یافت ز ایزد تعالی
برای جوابی سخن داد بیرون
که پرسنده را در جگر آب شد خون
که شاه جهان را ز فضل الهی
فزون زانست[2] در شاهی اسباب شاهی
چه[3] حاجت بود کمترین چاکرش را
متاعی که بایسته باشد درش را
اگر پیل اینک[4] فزون از هزارش
وگر پیل تن خود برون از شمارش
بسی[5] گنج کاسایش خلـق سنجـــد
و لیکن زمین زیر بارش[6] برنجـد
خلیفـــه که ما را فرستاد[7] این‌سو
ز بهر سه شرطست جستن ز هندو
یکی در شهادت کشادن زبانرا
که مژده دهد در دو گیتی امان را

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ا : راست (۳) ب و ع : ندارد (۴) ا : اندک
(۵) ب : ندارد (۶) ا : زیر پایش نرنجد (۷) ب و ع : فرستد بدین سو

وگر آن ز یزدان نباشد هدایت
دوم ذمه را چون رعایا رعایت
درین هر دو ناریدِ[1] گر سر نهادن
سیم شرط[2] سر زیر خنجر نهادن
صلاح[3] آن بود رای را کز درونسو
برون آید و آرد اندر زمین رو
سوئ سایبان جبه بر خاک ساید
که سرتاب را جبه بر خاک شاید
چو در آمدن کرد فرمان پذیری
پذیرد دگر جمله بی[4] سخت گیری
چو بر رای رفت این پیام[5] سر افگن
شد این حرف بر ورق او خنجر افگن
فرستاد پاسخ که این حکم‌رانی
صلاح تنست و امانیست جانی
ولی[6] من گنهگار شاه جهانم
گنه‌گارئ من گرفته عنانم
دلیری[7] کنم در رسیدن و لیکن
تنم ماند ساکن که دل نیست ساکن

---

(۱) ب : نارند و ع : نارید سر در (۲) ب : نیز
(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ع : بس (۵) ۱ : بنام
(۶) ب : ندارد (۷) ب : این و شش بیت ما بعد ندارد

برون آمدن چون گذارد حکیمم
که پیش از[۱] من آید برون جان ز بیمم
گناه[۲] آنکه چتر بلند خلافت
چو زان سمت فرسود قطع مسافت
نگون بختیم کان حجابیست مشکل
مرا پردهٔ غفلت[۳] افگنده بر دل
که نامد باندیشهٔ کج خیالم
که جبه بخاک در شاه مالم
چو تقصیر من شد ز اندازه بیرون
بتوفیر فضلم طمع[۴] چون بود چون
مگر شاه خود بخشش آرد بکارم
وگرنه من امید باری[۵] ندارم
گر این بار خاص از پی حق تعالی
بجان بخشیم دل دهد خان[۶] والا
فرستم هر آن پیل و مالی که دارم
پس آنگه کنم عرض[۷] حالی که دارم
چو بشنید خان داد فرمان بر ایشان
که گر جمع خواهید[۸] حال پریشان
زر و جامه و پیل و اسپ و جواهر
طرائف که نتوان نمودن بظاهر

---

(۱) ع : پیش وی و تصحیح : از وی (۲) ع : ندارد
(۳) ا : غلفل (۴) ع : طمع داشتن چون (۵) ع : واوی
(۶) ب و ع : شاه (۷) ب و ع : عرضه (۸) ا : خواهند

بخاصان حضرت رسانید[۱] در دم

کم و بیش دیگر که بیش آید از کم

وگرنه[۲] ز یک جنبش قلب شاهی

شود این زمین غرقه در قلب ماهی

حصاری[۳] که چون برگ تنبول کنگر

بکام فلک[۴] برده با چونهٔ پر

درآیند کاوندگان[۵] بس کش از بن

کف دست سازندش از زخم ناخن

چو شد نزد[۶] رای این پیام جگر کن

چو سیم پیامش جگر گشت روزن

باندیشه[۷] بگماشت بر خود خرد را

طلب کرد فرمان پذیران خود را

هر آن مایه کش بود ز اسباب رایان

فرستاد در پیش فرمانروایان

چو هندوی شب گوهر افگند بیرون

یکی خانهٔ پر گهر[۸] گشت گردون

بترتیب جمعیت بامدادان

سران با دل جمع خفتند شادان

چو از ظلمت آمد برون گنج روشن

ازان گنج زر گشت آفاق گلشن

---

(۱) ب : رسانند (۲) ب و ع : وگر نی (۳) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۴) ا : فرک (۵) ا : کاویدکان (٦) ا : تیر

(۷) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۸) ا : پر کوهران کشت بر دون

ملوکی که لشکر کش و صف شکن شد
همه در رخ سایبان انجمن شد
شد[1] آراسته صدر خانی[2] ز خانی
کز[3] اقبال شه گشت کشورستانی
نشستند چون هر دو بازوی کارش
ملوک دگر در[4] یمین و یسارش
رسیدند آیندگان درونی
زمین بوسه دادند با صد زبونی
متاعی ز اندازه بیرون نه اندک
یکایک بعرض آوریدند یک یک
جواهر تهیگاه صندوقها پر
برون زانچه گنجد بذهن[5] و تصور
دو[6] صد دور در ساز آن در و گوهر
چکانیده خوی ابر وش چشمهٔ خور
زر سیزده ماهه زان بیش بارش
که کردن توان سیزده مه عیارش
ازان گوهر و زر بانبار و خرمن
زمین حامله گشت و کانها سترون
سهین[7] جامه ابریشمین هندوانه
که یک گز شود ده کشند اردوانه

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ع : خالی
(۳) ا : که (۴) ع : بر (۵) ع : بوهم
(۶) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۷) ب : این و سه بیت ما بعد ندار.

ز بس لطف ده[1] گز بدیده بگنجد
که دیده ز گنجیــــدن آن نرنجد[2]

نه[2] زو بگذرد هرگز آبی نه چربی
نه چون قطرهٔ آب پیکان حربی

ز صندل نه اندک که یکدشت و جنگل
که زو جنگلی بوی گیرد چو صندل

دگر تحفها لائق تخت شاهان
طرب‌زای چون نامهٔ بی‌گناهان

صد و اند پیل دوان سبک رو
بسان بروج فلک در دوا دو

چو جوزا و میزان بتگ[4] باد سرکش
چو شیر و چو سرطان برزم آب و آتش

ده[5] و دو هزار اسپ تازی که هر یک
بجفتــه[6] دل کوه کرده مشبک

شگرف اژدهای و یا کوهپاری
بخوبی برون جسته از کام ماری

تگ و گام[7] آسوده چون عیش غافل
خور[8] و خوی شایسته چون کار عاقل

بخدمت[9] چو تسلیم گشت این سلامی
فرستنــده[10] زان خدمتی شد گرامی

---

(۱) ع : صد (۲) ا : برنجد (۳) ع : ندارد
(۴) ب : ندارد و ع : بیک (۵) ا : دوده (۶) ا : بجعبه
(۷) ا : یک و کامی (۸) ا : خور خای (۹) ب : ندارد
(۱۰) ع : فرستاده زان خدمتی شد گرامی

به آرندگان گفت خان سپه‌کش
که خواب امان باد تان بعد ازین خوش
رسانیـــد پرسش ز ما رای خود را
بگوئیـــد آن کارفرمای خود را
که این[۱] جزیه بر[۲] بست کوهی بر‌اهت
که از حملهٔ جیش باشد پناهت
برستی بسدّی که از زر کشیدی
که در پیش قلب سکندر کشیدی
یکی[۳] سدّ زر سدّ دیگر ز گوهر
ز پیـــلان[۴] بنگ آهنین سد دیگـــر
پناه تو چون این سه سدّ گران شد
نهیب سکنـــدر ز تو بر کران شد
مثل گرچه صد کید بودی بیک سر[۵]
نرستی[۶] چو کید نخست از سکنـــدر
گران‌بار به کش چو افتـــاد کاری
رهاند سر خود بتسلیـــم باری[۷]
سرانرا ز بهر کله غم نبـــاید
که تا سر بود از کله کم نبـــاید[۸]

---

(۱) ب : ندارد　　(۲) ع : برده است کوهی
(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد　　(۴) ا : ز پیل پنگ و ع : ز صد پیل
(۵) ع : مکرّر　　(۶) ا : نه ببفی　　(۷) ا : ماری
(۸) ع : نیاید و ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد

حکایت

شنیـــدم یکی غرقه می‌شد بدریا
کلاهی ز زر داشت بر سر مهیا
رسیـــد آشنا ور دلیـــریش در پی
بمزد کشیدن کله خواست از وی
جواب آمد از غرقه کین سر هنوزم
ته[۱] آب نارفته زینسان مسوزم
درین بود کز موج جانش تبه شد
کله رفت وهم سر بکار کله شد
کسی کابش از پای بر[۲] سر گراید
سر خود ته پا[۳] دریغش نیاید
زر و مال کار آید از بهر جانرا
چو رفت[۴] این چه خویشی بود ناتوانرا
بقندیل بی‌شعله روغن که ریزد
چو آتش نباشد ز روغن چه خیزد
چو شد مار در خانهٔ موش مهمان[۵]
نخیزد گر از خانه بر خیزد از جان
چو طاووس را دم گرفتـــار باشد
بدم دادن ار جست[۶] بسیار باشد

---

(۱) ع : پی (۲) ب و ع : تا (۳) ا : پا ندارد
(۴) ع : چو رفتی چه (۵) ع : پنهان (۶) ا : حسب

خراج ارچه بیرون ز اندازه دادی[۱]
وُلی هم بمقـــدار آوازه دادی

چو گنجینهٔ کوه بیرون ز حد شد
ببانگ صدا کوه غماز خود شد

هم از آب جویت شد[۲] این چشمه روشن
که این داده برگیست زان باغ و گلشن

بعذر گناهان خویش آنچه‌داری
بده ورنه مائیم و شمشیر کاری

فرستادگان باز رفتنـــد[۳] ترسان
فرستنده را راز[۴] پوشیـــده پرسان

نمودند[۵] حالی که دیدند بیرون
کشادند هرچه آن شنیدند بیرون

فرو شد چو بشنید رای این حکایت
که سر تا بپا رای بود از کفایت[۶]

نمود از سر راستی حال خود را
که پنهان نکردم زر و مال خود را

متاعی[۷] که دارد بهـــارا بهـــانه
نمانده است ازان‌ها خزی در خزانه

چو من رایم و نزد خود نام جویم
دروغی که باور نیاید چه[۸] گویم

---

(۱) ع : در هر دو مصرعه داری و تصحیح : دادی (۲) ع : شدی چشم
(۳) ا : رسشد (۴) ع : از راز پوشیده پرسان (۵) ب : ندارد
(۶) ا : چکایت (۷) ب : ندارد (۸) ب و ع : نگویم

وگر از فریبی بود کار[۱] دل خوش
فروغی ملمع بر آرم٬ چو آتش

چو زر داد کان و بکاوند خالی
بر آرد بناچار فریاد حالی

چو بی‌دانه گردان کنند آسیا را
صلائ[۲] دروغین دهد نانبا[۳] را (؟)

بزرگی[۴] به پندار گنجینه جائی
بکاوید محنت سرائ گدائی

بر آورد گرد از چنان کنج عاری
کز آنجاش حاصل نشد جز غباری

بدو گفت بیچاره با صد نژندی[۵]
که صد رخنه کاندر[۶] دل ما فگندی

عمارت نشد دولت آباد میران
و لی گشت بنیاد درویش ویران

نمانده است بر ما زر ار بیش[۷] و ار کم
درم صفر گشت است و نقش درم هم

خطی بود بالائ صد صفر گنجم
کنون صفر بی‌خط شدا الفخت رنجم

گسست است چون استواری بکارم[۸]
بدین داشت باید همی‌استوارم

---

(۱) ع : کاردان (۲) ع : صدای (۳) ع : ناخدا و ا : نان خدا
(۴) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد (۵) ا : بریدی
(۶) ع : کین در (۷) ع : از بیش و از کم (۸) ع : استواری کارم

سزد گر امینان اورنگ و بالش

چو مالی ندارم نیارند مالش

رسولان دگر بار گشتند پویان

جواب فرستندهٔ خویش گویان

چو خان این شنید ارچه بس مهربان شد

ولی از پیٔ مصلحت خشم‌ران شد

که این گفت[۱] کی باور آید ز رایم

اگر گرد تاکید این بر نیایم

نگردد ز رای شما رای ما[۲] خوش

مگر آنکه سوگند خوردن بآتش

سزد پنجه در روغن گرم کردن

که سوگند باید چنین گرم خوردن

ازان گرمی ار پنجه ماند سلامت

نه گرمی بود بر شما نی ملامت

وگرنه[۳] بگرمی ببباید سپردن

چو آتش زری[۴] وز خود آتش ستردن

برین شعله هر هندوئ تاب خورده

فرو مرده چون آتش آب خورده

بآب دهان داد هر یک جوابی

که لختی فروشاند آن[۵] شعله تابی

---

(۱) ب و ع : گفته (۲) ا : تا (۳) ب : ندارد

(۴) ع : زر و گرمی از خود ستردن (۵) ع : زان شعله آبی

که مانده است اگر کاه برگی که داند

شود سوخته هرکه سوگند راند

بسوی کرم کرد باید رعایت

که دانا[۱] نجوید بهر کار غایت

ز نخلی که بتوان همه میوه چیدن

یکی جای[۲] ار مانده نتوان بریدن

چو مرغی همه وقت ده بیضه زاید

گهی گر نه افتاد بسمل نشاید

چو می‌داد شیشه همه بی[۲] گسستن

گر آلایشی ماند نتوان شکستن

دل خان والا بدین خوش بیانی

نمود اندکی میل در مهربانی

و لی[۴] کردنی بود چون کار درگه

نداد آن دم گمزهان را بخودره[۵]

ز سوگند آتش بگشت[۶] ارچه رایش

هنوز آتشی بود برهم ز رایش(؟)

فرستادگانرا فرستاد در دم

برین حکم شان داذ فرمان محکم

---

(۱) ا : دانه (۲) ع : خالی (۳) ا : می

(۴) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۵) ا : بخورده

(۶) ع : نگشت و ا : برهنه راس و ع : برسر ز رایش.

که از بهر طاعت گروگان فرستد
گروگان[1] ز ملک خود ارکان فرستد
بسیتهان[2] دویدند بر رای یکسر
که گر ده سرت[3] هست از حکم مگذر
گروگان روان کن ز فرزند[4] و خویشان
چو خواهی که جمعت نگردد پریشان
روان کرد رای اندران مهر جوی
بسی خون خویش از پیٔ سرخروئی
چو[5] آمد گروگان سهین و گزیده
دم گنج زد اژدها برگزیده
که از خون خود مشک[6] باید سرشتن
وزان مایه خط وثیقت نوشتن
که زانها که دارم از هر جنس بیرون
سپردم[7] بسایهٔ کشان همایون
اگر هست دیگر نهانی و پیدا
گنه‌گار باشم چو گردد هویدا
رسید این خط عهد نیز از ارنگل
بلدر[8] مهادیو کرده مسجّل

---

(۱) ا : گروکان خود از کار فرمان
(۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۳) ا : در سرت نیست
(۴) ع : پیوند
(۵) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد
(۶) ع : نیک باید گذشتن
(۷) ا : بروا که سایه بان همایون
(۸) ع : بمهر

چو این کارها خاست[1] یک یک بخوبی

نیت فرض شد بر[2] امور وجوبی

سوی رای دادند دیگر[3] پیامی

که قسمت[4] باید چو بود انتقامی

ز اقطاع خود پنج موضع بما ده

گلی از بهـــاری بباد صبا ده

بدرکوب[5] و کیلاس وانگه بسودن

بس الور و کوبر بهین جای بودن

صد از ژنده پیلان عفریت بالا

الف اسپ و ده طبله لولوی لاله

دگر شصت لک خدمتی اچهو زر

بمشرق ز دینار مغرب گران‌تر

متاعی[6] دگر لایق پادشاهی

که باشد عجبهای صنع الهی

فرستد بدرگاه هر سال بی‌کم

زمین بر خود آنگاه داند مسلّم

پذیرفت رای آن تمام از دل و جان

برین خط نوشت و قوی کرد پیمان

---

(۱) ب و ع : خواست　(۲) ب و ع : در　(۳) ب : آنگه

(۴) ب و ع : قسمی　(۵) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد

(۶) ب و ع : ندارد و درع به تصحیح اضافه شده

پس آنگه نمود از سر زیردستی
نیــــازی بپاداش حضرت پرستی

که بنشست در ذمه چون ارتفاقم[1]
خراجی بتکلیف ما لایطـــاقم

نه‌ایم[2] ارچه ما درخورِ مهربانی
که بر دوزخی تیغ به یا زبانی

ستوری که ده پله طاقت ندارد
برو بیست[3] سنجند کی طاقت آرد

من از گنج خود گرچه ریزم نثاری[4]
بگنجینهٔ شه چه[5] باشد عیاری

ز[6] من چون کشیدند چندین ولایت
کی آن خواسته[7] یابد از من کفایت

چو در کشت دهقانست یک خرمن جو
دو جویند جو جو شود در دوا دو

ازین بیش دارد محیط آبروئی[8]
که محتـــاج باشد بهر آبجوئی

درین[9] چشمه یک قطره شد مایهٔ پر
دران بحر هر قطرهٔ آب شد در

---

(۱) ب : اتفاقم (۲) ع : نیم و ب : این بیت ندارد
(۳) ا : نیست (۴) ب : بیاری (۵) ع : نباشد غباری
(۶) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد (۷) ا : خواست
(۸) ا : محیطات و روی (۹) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد

بهر دیه[1] شاهیست رسته گیاهی
منم نیز ازان سان یکی برگ کاهی
چو بر کهکشان پایگاهست شله را
ازین خس چه افزایش آن پایگه را
گرم کهه‌کشی حکم باشد ز درگه
بر[2] آخورکهْ گردن خود کشم که
وزانجا بوم نیز ازانسان که دانم
دران پایگاه وجه کاهی رسانم
مبین تیزئ خار و سختئ خارا
که با نعل رخشت ندارند یارا[3]
خس ار چند سالار[4] خاشاک گردد
بیک شعله خاکستر و خاک گردد
ازین[5] به مدان نسبت ترک و هندو
که ترکست چون شیر و هندو چو آهو
کند گرچه آهو بر آهو[6] دلیری
چه دل باشدش چون کند شیر شیری
بهیکل نه پیلی است کم از هزبری
که پیش هزبرش نیابند[7] جبری

(۱) ع : دور تصحیح : دیه
(۲) ا : بر آخر که گردون خود و ع : بآخر گه کاه گردون کشم گه
(۳) ا : بارا (۴) ع : بالای (۵) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد
(٦) ع : بآهو (۷) ع : باشد نه صبری

ز رسمی که رفت است چرخ روانرا
وجود از پیٔ ترک شد هندوانرا
که ترکست غالب بر ایشان چو کوشد
که هم گیرد و هم‌خرد هم‌فروشد
چو هندو است بنده[۱] بهرسانکه باشد
کسی زور بر بندهٔ خود نپاشد
خدا آن نوازنده را زنده دارد
که بر بنده[۲] خود را نوازنده دارد
نشاید دران بز[۲] نظر تیز کردن
که پروردنش هست از بهر خوردن
یکی کز نظر تیز کردن بمیرد
کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد
خورد[۴] کشته دسهایٔ قصاب هردم
چو زنده خورد دم برو هردم ارحم
من دوزخی گوئی آتش نظیرم
که هم زنده گردم بدم هم بمیرم
دمی داد باید که زان زنده گردم
نه آن دم که از وی فروزنده گردم
نوازش[۵] بود شرط تا زنده مانم
که تا زنده مانم نه تازنده مانم

(۱) ا : هندو (۲) ا : بندهٔ خود نوازنده (۳) ع : بد
(۴) ب و ع : ندارد و ب : بیت ما بعد نیز (۵) ب : ندارد

به بخشایش و بخش[۱] امید بستم
که بارم باندازه باشد که هستم
چو[۲] بر بستهٔ ذمهٔ پادشاهم
سزد گر همان ذمه گردد[۲] پناهم
چو بشنید خان این پیام از رسولان
ندید اندرین مایهٔ بو الفضولان
دمی زد بر ایشان بصد دلنوازی
که جان داروی شد دران جان گدازی
پس از اعتمادی که بودش ز درگه
که از رای دستور خود نگذرد شه
ولایت که بکشاد ازان تیره[۴] کیشان
همه باز فرمود یک یک بر ایشان
مگر بدرکوب[۵] آسمان وش حصاری
که خان را بدرکوب[۶] او بود کاری
خراجی[۷] که بد شصت لکه اچهو زر
ببخشید و چل هشت لکه شد مقرر
چو بر رای رفت این نوازندگیها
بجان نوشدش[۸] زین نوا زندگیها

---

(۱) ا : بخشش (۲) ب و ع : ندارد (۳) ا : گیرد
(۴) ا : بر (۵) ب : بدره کوت و ع : بدرکوت
(۶) ع : بدرکوت آن (۷) ب : ندارد (۸) ا : کوسدش

بر آمد ببالائ حصن ارنگل
سوئ سایبان خاک بوسید اول
پس آورد خدمت سوئ خان غازی
حسن را ز محمود بود این ایازی
چنین تا سه روز از پیٔ قطب دین را
سوئ سایبان بوسه می‌زد زمین را
پس[۱] آنگاه پیش سپهدار[۲] ترسان
دگر باره عرض غرض کرد ازینسان
که دارم بترتیب جیش[۳] و مواکب
ز سلطان مرحوم چتر[۴] و مراتب
چه فرمانست آنرا بسر کرده آرم
بآئین[۵] خود یا بسر کرده دارم
بفرسود خان کان مراتب که داری
عطائیست از حضرت کامگاری
چو از شاه مرحوم بود این نوازش
چرا خواهد این شاه بخشنده[۶] بازش
و لی کرده باید ادب را رعایت
بباید فرستادن[۷] آن چتر و رایت

---

(۱) ب : این و دوازده بیت ما بعد ندارد (۲) ا : سپهسار
(۳) ع : جیش مراکب و تصحیح : مواکب (۴) ع : حشر مراتب
(۵) ع : بآئین و با خود و تصحیح : یا خود و ا و ع. در هر دو مصرعه : دارم
(۶) ا : بخشید (۷) ع : فرستاد

که تعظیم ظلّ خدائ جهان را
چو خورشید خدمت کند سایبان را
چو از مهر اول نمانده است پرتو
ازین سایهٔ حق شود چتر او نو[۱]
همان کرد[۲] رای خردمند دانا
که عاجز نگردد ز حکم توانا
فرستاد آن چتر و اعلام عالی
که بود او بدان بر حد خویش والی
چو بیرون رسید آن مراتب مرتب
برسم ادب گفت خان مؤدب
که سوی علمهائ داخل شتابد
که از سایبان پرتو مهر یابد
سر چتر و آن دورباش و نشانه
سوئ سایبان شد نگون عاجزانه
چو آئین خدمت بجا آمد آنسو
سپردنـد اسبـــاب هندو بهندو
رسولان[۲] رای آن همه ساز خود را
سوئ رای بردند اعزاز[۴] خود را
سوئ سایبان سود چون بر زمین سر
پس از چتر خود گشت آن رای سرور

(۱) ا : از تو (۲) ع : گر تو داری و ا : کرداری
(۳) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد (۴) ع : عزّ ابد را

ازان چتر نو داده شد رای شادان
بر آمد ببالا و بس پر کشادان
زهی رای کز بنـــدگیٔ پیا پی
همان چتر ره[1] کرده ره کرد بر وی
مطیعی که اسلام را سر در آرد
نه کز[2] چتر از آسمان سر بر آرد
زحل گر[3] به پیچد سر از حکم دینی
ز شمشیر بهرامیش سر نه بینی
جهان تا بود باد دین محمدؐ
خلافت درو قطب دین را مؤید

با فتح باز گشتن خان سوئ تخت گاه زین سوئ[4] سوئ تخت به آهنگ تاجدار

همه کار چون در ارنگل بر آمد
برجعت سپه را ظفر رهبر آمد
بفیروزئ[5] و نصرت الله تبارک
روان شد علم سوی شهر مبارک
چو بر خان کرم بود شاه جهانرا
طلب پیش ازان شد بدرگاه خانرا

---

(۱) ع : ره کرده ره گیر (۲) ع : نه از چتر کز
(۳) ع : کو (۴) ا : زین سوی تخت
(۵) ع : بفیروزئ نصرت الله بارک و ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد

سبک سیر شد زان بیابان و گلشن

چو مه زانجمن سوی خورشید روشن

هنوز اندران کارگه بود لشکر

بکار تلنگی[۱] پلنگان صفدر

که در وقت فرخ ز شهر مبارک

سبک سیر شد سایهٔ حق تبارک

سوی برج دولت در آخر جمادا[۲]

روان شد بدولت که پاینده بادا[۳]

بالور[۴] بود اولین منزل شه

دران منزل دولت آسود یک مه

ازانجای منزل بمنزل روان شد

ز ماه و ستاره زمین آسمان شد

زمین شتر گربه چون عقل[۵] خامان

رهی لور[۶] و لر چون دل ناتمامان

همیرفت دریای قلب مظفر

چو سیلی که نندیشد از لور و از لر

گهی زیر پا تیغ که کارد می‌شد

گه از کوب هم سنگها[۷] آرد می‌شد

---

(۱) ع : تلنگان تلنگی (۲) ا : جمادی (۳) ا : بادی (۴) ب و ع : ندارد
(۵) ا : نعل جانان و ن : فضل خامان و نعل خامان و ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۶) ع : کو رو کج (۷) ا : هم سنگ هم

شراره که از سنگ می‌جست در رو
ستاره همی‌زاد گرم از مه نو

دل هر کسی سوی خانه پریده
تن اینجا و دلها بخانه رسیده

همه[۱] خلق مشتاق روئ عزیزان
سوئ خانه مایل چو زهره بمیزان

چو در نیم ره آمد اعلام انور
بدرگاه پیوست[۲] خان مظفر

زر افشان خلیفه چو خور بامدادان
ز انعام[۳] واجب شده خلق شادان

برین گونه تا تلپت[۴] افتاد منزل
کمربست در بندگی بخت مقبل

دگر روز چون شاه[۵] انجم بر آمد
در ایوان گیتی نما اندر آمد

ز تلپت[۶] علمهائ شه زرفشان شد
بدولت سوئ قصر دولت روان شد

علم باز سر زد درازا و پهنا
بسان الفهائ انا فتحنا

بفرق[۷] جهان شاه چتر مرصع
فلک را ز انوار کرده ملمع

---

(۱) ع : این و بیت ما بعد ندارد و به تصحیح اضافه شد
(۲) ا : پیوسته (۳) ع : بانعام (۴) ا : اندپت و ب : ندارد
(۵) ا : انجم خور (۶) ب : ندارد (۷) ب : این و پنج بیت ما بعد ندارد

سنان شعلهٔ را که بر نیزه کرده
فروزان‌تر ارچه ز[۱] ابر آب خورده
ضوء[۲] دورباش آنچنان گشته سرکش[۳]
اسد خورده زو سهم چون شیر زاتش
نوازن[۴] جرسهائ پیلان بزاری
چو نالیدن جرّه باز شکاری
نموده نمودار کوس از نمونه
بلغلغل مسین[۵] گنبدی باز گونه
کژک بر دمامه شده کش خرامی
ببازئ[۶] و چربک گری[۷] پیش خاسی
بهر[۸] سو زده قبه بر شادمانی
علی رغم نه قبهٔ آسمانی
سر[۹] قبها با فلک باز خورده
ز رفعت سر آسمان باز کرده
نوازن[۱۰] ز هر جنس مزمار هر سان
بر آورد هر کس نوای دگر سان
بدیوارها جامه کز زر کشاده
تو گوئی شعاعیست کز خور فتاده

---

(۱) ع : چه ابواب خورده (۲) ع : سر (۳) ع : ترکش
(۴) ا : نوازان (۵) ع : سر گنبد باز گونه (۶) ع : ببازئ چربک
(۷) ع : گری و ا : کری (۸) ع : ز هرسوی ده قبهٔ شادمانی
(۹) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۱۰) ع : تر ازان ز جنس و مرمر هراسان

شد[۱] از جامهٔ لعل دیوار کهگل
چو در جبهٔ صاحبی شخص جاهل[۲]
نهفته زمین زیر زربفت و دیبا[۳]
چو روز عروسی عروسان زیبا[۴]
چو شهری بجلوه بدینسان بر آمد
جهان شاه در دار ملک اندر آمد
بهر [۵] سوی قربان صد افزون فتاده
جگر بسته گل هر کجا خون فتاده
بهر[۶] کوچه ز انبوهئ[۷] اسپ و مردم
نفس کرده هنجار بیرون شدن گم
در انبوه[۸] که هر سینه بر سینه میزد
گدا با مهین[۹] میر سر سینه میزد
زن و مرد هر سو بنظاره حاضر
بصد آرزو در رخ شاه ناظر
دل خلق شاد[۱۰] از رخ شاه دیدن
یکی در دعا دیگری در دمیدن
بسی[۱۱] خط کابین که شد چاک هر سو
بسی نامهای گنه پاک هر سو

---

(۱) ب و ع : ته جامهٔ (۲) ب و ع : باطل (۳) ا : زر پور زیبا
(۴) ا : دیبا (۵) ب : ندارد (۶) ع : ندارد و به تصحیح اضافه شده
(۷) ا : انبوه (۸) ع : آئین (۹) ا : بهین و سرپنجه
(۱۰) ب : و ع : هم از (۱۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد

بر آنکس که چشم شهنشاه دین شد
اگر خود شهالیست ز اهل یمین شد
چو زینسان شه آمد در ایوان دولت
ز پیشانیش تازه شد جان[۱] دولت
هم[۲] از دولت آن خانه مژده شنو شد
که امروز دولت درین خانه نو شد
دم خلقش آنجا که بکشود نافه
ازانجا شدش عزم دار الخلافه
بر آمد[۳] بر اشهب چو بر برج نیّر
دم نای زن[۴] زهره را شد محیّر
پیاده بموکب سران مواکب
روان[۵] چون به پیرامن مه کواکب
در انبوهی تیغ و جولان توسن
چو لعب صبا در چمنهای سوسن
خلیفه[۶] که ملک جهان را سکون شد
بدینسان بدار الخلافه درون شد
به برج شرف شد مه با کمالش
شد آراسته قصر شه[۷] از جمالش
دعا کرد بختش در ایوان و درگه
بصدق و صفا خلد الله ملکه

---

(۱) ا : روی (۲) ب : ندارد و ا : مرده سبو شد
(۳) ب و ع : ندارد (۴) ا : زر (۵) ب و ع : دوان
(۶) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۷) ع : ملک

پس از چند گه در حصار و در ایوان
بفرمود بردن عمارت بکیــوان
شد[1] آغاز کار اندرین دو مسافت
به بیت الله آنگه به بیت الخلافت
بنا یافت در صحن مسجد مناره
ز عزت سخن با گهر گفت خاره
نمودند باز اهل بنیاد کوشش
که سنگین بر آرند بنیاد و پوشش
رخ سنگ ازان گونه کردند[2] روشن
که صورت نما گشت خارا چو آهن
ز[3] خارا شد آئینهــا آشکارا
عجب باشد آئینه کردن ز خارا
چو سرخئ سنگ اندرو پایه[4] جو شد
سیه سنگ کعبه ازان سرخرو شد
توانستی از لعل و یاقوت کردن
نه بد مصلحت دزد را قوت کردن
ورش از زر و نقره پیوند بودی[5]
بایوان شداد مانــنــد بودی[6]
چو بینی بسی سنگ بهتر ز گوهر
که این پرده پوشست و آن فتنه گستر

(۱) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۲) ب : گردید
(۳) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۴) ع : ناجو (۵) و (۶) ب و ع : کردی

ندارد زر و نقره بهر خورش کس
چو از بهر زیبی و نظارهٔ بس
گل[۱] وسنگ و خشتی که خوار است هرجا
گه کار بین چون بکار است هر جا
زر و در که در درج و دیگیست مانده
نگر[۲] کز کیان مرده ریگیست مانده
حصار[۳] آمد از قسم سوی امیران
دران در نشستند فرمان پذیران
همیرفت در مغز هر گل زلالی
بدانسانکه در سادهٔ[۴] پر خیالی
بنا کز هنرها بصحرا نهاده
چو رازی که باشد بدلهای ساده
گرفته ز گل خشت پخته قواسی
زهی پخته کش استقامت ز خامی
گل اندر ته سنگ چون گم نشانان
بچین مانده سهلی میان گرانان[۵]
فرو رفت بنیاد و بر رفت کنگر
چو مکرم[۶] ز جود و خسیس از تکبر
نگر[۷] گرد فیروزهٔ و زر گرفتش
مگر برج[۸] پیروزه در بر گرفتش (؟)

---

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ع : مگر (۳) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد
(۴) ا : سایه بر (۵) ا : کرامان (۶) ا : چو کز جود
(۷) ب : ندارد (۸) ع : که این چرخ

نگویم که در درزش آزرده شد مو[۱]

که[۲] اندیشه در وی شد آزرده پهلو

در[۳] ایوان هم آراسته از درونش

که بیستون و هزاران ستونش

چو شد بیشتر سرفراز این عمارت

بمدحش بلاد آمد اندر عبارت[۴]

چو دار الخلافه است[۵] بنیاد دهلی

سری[۶] کرد هر کشور از یاد دهلی

مگر گفت بغداد با هرکه باید

که دار الخلافه بدهلی نشاید

قدر گفت تیغت چه رانم رو ای رد[۷]

که از تیغ دجله دو نیمی توهم خود

ز مصر آمد این نکته[۸] در گوش سامع

که مانند دهلی منم مصر جامع

دوان[۹] بهر چشم بدان بی‌دلیلش

کشید آسمان در بنا گوش نیلش (؟)

خطا[۱۰] گفت با چین که قاآن ما را

سری[۱۱] با شهنشاه هند است یارا

---

(۱) ا : سو (۲) ا : که ز اندیشه

(۳) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد و ع : آراست راز برونش

(۴) ا : عیارت (۵) ع : دار الخلافت ز (۶) ع : بری کرد کشور ز آباد دهلی

(۷) ا : دایم زدی زد (۸) ب و ع : نغمه (۹) ا ب و ع : روان

(۱۰) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۱۱) ع : بری و لفظ آخر : با را

بخندید ازین سین[۱] خنسا بلاغی
که قا آن چه باشد یکی بانگ[۲] زاغی
سراسر[۳] خطائی تو کز کژ نگاهی
خطائی غلامی کنی همچو شاهی
خراسان و ترمذ نمودند دعوی
که مائیم مانند دهلی بمعنی
ز جیحون یکی موج تر[۴] بر کران زد
بتندی روان هر دو را بر دهان زد
بلا فید[۵] تبـــریز پیش سپـــاهان
که من همچو دهلی شدم جای شاهان
خرش[۶] زد لکد کای خر پایگاهی
بتخت تو خربندگانراست شاهی
فلک گفت هرچه از زمین کشور آمد
ازان جمله هندوستان برتر[۷] آمد
که قطب است بر تخت این ملک ثابت
کزو استوار است تخت ثوابت
بر اثبات این سکّهٔ پادشاهی
دو قطب فلک نیز داده گواهی

---

(۱) ع : حرف خندان بلاغی (۲) ع : نقش
(۳) ع : ندارد (۴) ا : بربر و ع : زر بر (۵) ب و ع : بنازید
(۶) ع : خرد و ا : خر ندارد (۷) ع : بر سر

بخارا(۱) و خوارزم گفتند باهم

که از ماست انوار علمی بعالم

قضا کرد پیدا ز دهلی ضیائی(۲)

که دین راست از نور علمش(۳) بهائی

بنزد علوش که حق راست(۴) محمل

چو(۵) تقویم کهنه است(۶) تقویم اول

مدام این ضیا را دهد حق تبارک

فروغ از دعای خلیفه مبارک

جهان بادشاه قطب دنیا بشاهی

ثباتش(۷) بتائید و عون(۸) الهی

بیا ساقی آن برج می کن روانه

که روشن کند چون دو شش برج خانه

که زان می بدانسانکه من مست گشتم

ثوابت فرو غلطد از چرخ هشتم

بیا مطرب(۹) آن ساز را در بر آور

که دارد هلال و شهاب سخنور

روان کن بر آن گونه دست چو برقت(۱۰)

که زهره ثریا پیا شد(۱۱) بفرقت

---

(۱) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد (۲) ع : حسابی
(۳) ع : علمی کتابی (۴) ع : خواست بجمل
(۵) ا : چه (۶) ع : ز (۷) ع : نشسته
(۸) ع : دعوی (۹) ا : مطربا ساز (۱۰) ع : برفت
(۱۱) ع : فشاند

بیا ای غزلخوان و بنگر محل را
چو دیدی محل خوش سهل[1] خوش غزل را
بلختی که چون تا بشعری بر آری
در آن استــواری[2] فتد بیقراری

غزل

سپهر هشتمین کانجا بسی برج روان گردد
بهر برجی خیالی ده[3] که خورشید و مه آن گردد
چه شکلست آن ز بهر کشتن خلقی بنامیزد
که گه[4] در دیده بنماید گه از شوخی نهان گردد
ز حسن خود چه در سر میکنی باد ای نهال گل[5]
نهال نیم‌خیزش باش تا سرو جوان[6] گردد
که گرد آرد ز شادی جان گمره را دران ساعت
که جان گرد خیال او خیالش گرد جان گردد
نیاید[7] کوه جور از وی گران لیکن[8] گران جوری
که در پیشش نیارم دم زدن کش دل گران گردد
مگو کز دیدنم[9] مگری که رسوا می کنی ما را
چه سازم حیله چون بیخواست چشم من روان گردد

(۱) ب و ع : بر آور (۲) ا : استواران (۳) ع : دان
(۴) ا : کر (۵) ا : خشک و ع : درخت گل (٦) ع : روان
(۷) ع : نباید (۸) ع : لیک اینچنین (۹) ا : دیده نم

IOB

رخی سویم نه و در تا بگاه حیرتم بفگــــن[1]
ازان پیشم[2] که زیر خاک مهره رایگان گردد
وصال اهل هوس جویند خسرو را بس این دولت
که او در کوئ تو بدنام و خلقی بدگمان گردد
کجا گردد بکام من فلک کان مه رسد زینسو
وگر گردد جز از فرمان شاه کامران گردد
خلیفــه قطب دنیــا کاسمان روزئ صد ساله
دهد[3] آینده خلقی را اگر جودش ضمان گردد

بین سپهر هفتمین کایوانش[4] با کیوانست جفت
معنی از حرفش تو گوئی کز زحل برجیس[5] زاد

هست سپهری که سیوم شد ز زبر
هفتم ازان جا که قمر کرده مقر
این[6] نموداری که ازان ساخته‌ام
من بگمان دوم آن ساخته‌ام[7]
نسبتش[8] ارچه ز زحل گفته سخن
سعد شده زین نسب آن نحس کهن
کوکب هند است زحل چون ز ازل
من صفت هند گرفتــم ز زحل

---

(۱) ا و ع : مفگن (۲) ا و ع : مشتم (۳) ع : دهنده
(۴) کایوانست جفت (۵) ا : برجش (۶) ع : این که نموداری
(۷) ع : افراخته ام (۸) ع : سنباش و تصحیح : سنتش

نکته فشانم چو دلم کرده مدد
همچو عطائ زحل افزون ز عدد
چون زحل آرم[۱] بچنین سحر فرو
عرضه[۲] کنم دولت اسلام برو
خود بتعجب ز چنین سحر روان[۳]
خیزد ازو بانگ شهادت بزبان
طعنه زند روم و خراسان و ختن
کین زمین از وصف نیرزد[۴] بسخن
لیک چو من جادوئ این ناحیم
هست ازان[۵] گونه بخاطر نیتم
کایزد بخشنده گرم مایه دهد
کلک منش در صفت این پایه دهد
کش ز بلندی نگذارم بزمین
هم فلکش سازم و هم خلدبرین
آنچه ستوده[۶] است ستایش چه دران
خوب[۷] چه محتاج بگلگونه گران
لیک ستودن[۸] هنر آنجا که کس
ارغنون از نغمه کند بانگ جرس

---

(۱) ا : آرد بچنین سر (۲) ا : عرض (۳) ب و ع : دران
(۴) ا : بر آرد سخن و ع : صفر نیرزد بسخن (۵) ع : بران
(۶) ا : ستور است چه ستایش (۷) ب و ع : کور (۸) ع : ستود هنر

حکمت و دانائی و برهان[۱] و هنر
و انچه که در هند معانیست دگر
و آمدن[۲] پیــــل تلنگی بر شه
کشتن هر پال زحل وش بگنه
گویم ازان سان به بلندی و بهی
کین ورق از هفت فلک کم نه نهی
طرفه طریقیست درین نظم چو در
بحر مخالف ز جواهر شده پر
وزن نود بیت جو جنات شده
بیشترک[۳] قافیه اعنات[۴] شده
نه بهمین خانه ز اعنات[۵] هنر
بلکه کتابم همه[۶] زین سکّه بر
گرم درین عرصه که پوید جز من
قصه درین وزن که گوید جز من
کره بصحرا بدواند همه کس
در لرو[۷] رخنه نتواند همه کس
هم[۸] ز خود این بحر نو انگیخته‌ام
هم ز دل خود گهرش ریخته‌ام
منصف[۹] داننده بتحسین کشدش
حاسد پر کینه[۱۰] بنفرین کشدش

---

(۱) ا : علم (۲) ا : وان (۳) ا : بیشتری (۴) ع : اعفات
(۵) ع : اعفات (٦) ع : هم ازین سکّه بزر و ب : همه زین سکه بزر
(۷) ع : در لرو در رخنه (۸) ع : ندارد
(۹) ب : مصحف و داننده (۱۰) ع : بد کینه

گشت کمال و هنر من چو عیان
سودم ازان نبود و زینم نه زیان
هست عزیمت چو درین سحروری
کز پی هندم بود این جلوه‌گری
کش کنم از حجت خالی ز خطا
به ز عراقین و خراسان و خطا
مدعیی گر زند این طعنه مرا
کز پی هند این همه ترجیح چرا
دو سببم باعث این کار شده
کان دو سبب حجت گفتار شده
آنست یکی کین زمی[1] از دور ز من
هست مرا مولد و ماوی[2] و وطن
وین ز رسول آمده کای[3] زمرهٔ دین
حب وطن هست ز ایمان به یقین
من حد خود کردم ازین روی علم
گر وطنی هست ترا گوئی توهم
دوسش آن کین[4] زمی از قطب زمان
هست چو راجح ز همه ملک جهان
گرچه که ترجیح براجح[5] نه روا
از پی تاکید شد این بانگ و نوا
معذرت خود همه دادم چو برون
هان نگر اکنون روش سحر و فسون

---

(۱) ب و ع : زمین (۲) ب و ع : منشا (۳) ع : در زمرهٔ
(۴) ا : کین ندارد و ع : زمین (۵) ع : مرجح

اثبات ملک هند بحجت که جنت است حجت همه بقاعدهٔ عقلی استوار

کشور هند است بهشتی بزمین
حجتش اینک برخ صفحه ببین
حجت ثابت چو دران نیست شکی
هفت بگویم بدرستی نه یکی
اولش اینست که آدم[۱] بجنان
چون ز عصی[۲] خستگی یافت چنان
دانهٔ گندم که شدش تخم گنه
بین که چسان تخم[۳] گنه بست بنه(؟)
زخم عصی[۴] خورد بدانسان ز کمین[۵]
کز فلک افتاد بسختی بزمین[۶]
عصمت حق داشت همی چون نگهش
خارهٔ کهسار شد اطلس بتهش
آمدن از خلد بهندش بد ازان[۷]
کان گل جنت که زدش باد خزان
گر بخراسان و عرب یا ری و چین
یک نفسی بهره گرفتی بزمین

---

(۱) ا : آرم (۲) ب : چون عصی
(۳) ع : تخم گنه گشت سنه و ا : نفس گنه کشت گنه (۴) ب و ع : عصا
(۵) ا : که کین (۶) ب : بسختی زمین (۷) ا : بر ران

گرمی و سردیٔ خراسان و عرب

و آن به ری[1] و چین عذابیست عجب

او[2] شده پرورده بفردوس درون

چونش بدی طاقت این انده[3] چون

گشت محقق بچنین وصف متین[4]

کین همه[5] هند است چو فردوس[6] سهین

هند[7] چو از خلد نشان بود درو

ز امر خدایش[8] قدم آسود درو

ورنه بدان نازکی ار جای دگر

آمدی ار رنج فتـادی بضرر

حجتی دیگر که ز طاووس کشم

مرغ خرد را بزمین بوس کشم

گر نه بهشت است[9] همین هند چرا

از پیٔ طاووس جنان گشت سرا[10]

هست چو این طایر فردوسی اگر

بوی ازان باغ بدی جای دگر

لابد ازین جای بدان جای شدی

وز پیٔ رفتن همه تن پای شدی

---

(۱) ا و ب و ع : و آن ری (۲) ا : زد (۳) ا : دیدهٔ و خون

(۴) ب : مبین و ع : مهین (۵) ب : حد (۶) ا : بفردوس

(۷) ب : ندارد و بیت ما بعد نیز (۸) ع : خدای قلم

(۹) ا : است ندارد (۱۰) ب و ع : چرا

بود[۱] همین جا چو ز فردوس اثری
جانب دیگر نه فتادش گذری
حجتم اینست سیوم گر بشکی[۲]
کامدن مار[۳] ز باغ فلکی
بود بهمراهئ طاووس[۴] و صفی
قصّه چنین گفت فقیه حنفی
لیک جز از هند دگر یافت محل
زانکه همه نیش زدن داشت عمل
گر وطن از هند شدی حاصل او
باز بفردوس شدی منزل او
چون همه آزردن جا بود فنش
درخور آن شد بزمینی وطنش
هند که صد راحت جان زاد درو
مار زیان کار نیفتاد درو
مار بسی هست گر اینجا بزمین
مار[۵] همان می‌طلبد بنده نه این
حجت چارم مگر اینست که چون
زد قدم آدم ز حد هند برون
بود دلش از پئ حوّا بهوا
درد جدائیش نمی‌یافت دوا

---

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۲) ا : بکشی
(۳) ا : باز
(۴) ب و ع : طاووس صنی
(۵) ب : ناز و ع : باز و تصحیح : مار

بعد دو سه روز دران نو سفرش
چاشت نشد جز بحد شام درش

نعمت فردوس که[۱] بودش بشکم
از شکمش گشت دران ناحیه کم

آنچه فرو ریخت ازو گشت تلی
راست چو بر رفته[۲] ببالا جبلی

غوطهٔ صحرای دمشق است همان
هر همه دانندش ازان عهد و زمان

گرچه که آن نعمت فردوس بدش
در زمی هند نشاند[۳] نشدش

برد گمان کانست مگر خلد دگر
بد بود اینجا ز چنان مایه اثر

گر نه[۴] بهشت است همه هند چرا
در حدش آن بار[۵] نیفتـــاد روا

حجت پنجم شنو کین کز همه کس
نزد همه خلق رسیده است نفس

کز[۶] خوشی و عیش و هواهای گزین[۷]
شهر دمشق است بهشتی بزمین[۸]

گفت خرد پیشه که کرده نگهش
خلد[۹] همان یا ز بر و یا به تهش

---

(۱) ا : گر و ب : بودی (۲) ا : رفت
(۳) ا و ب : نشانه شدش و ع : نشاند و نشدش (۴) ا : به
(۵) ا : پایه (۶) ا : کان (۷) ا : هواها گزین
(۸) ب : زمین (۹) ع : خلد ازان یا ز برو تا بتهش

وین[1] همم از خلق رسیده بخبر
کان طرف آندم که نبی کرده گذر
در نشد و گفت باُمت گروم
بی تبع خویش بجنت نروم
باز هم از اهل خرد گشته تعین[2]
کان[3] خوشی و عیش دران تازه زمین
هست اثر غوطه که آدم ز درون
نعمت فردوس درو داده برون
توهم ازین جای برون[4] بر نه دگر
نقل درون[5] کش ز بهشتست اثر
خوش دلی و عیش فزایست چنان
کان زمی از روح شده دار جنان[6]
آدم از ایوان بهشت و طربش
کامده بوئ بهی و میوه بلبش[7]
چونکه بهند آمد ازان جائ عجب
داد نسیم فرح و طیب طرب
عطر بهشتیش[8] همه تازهٔ و نو
لخلخهٔ بود بصد طیب گرو[9]

---

(١) ا : وبن همه (٢) ع : یقین
(٣) ع : کان خوشی و عیش درین بود زمین و ا : دران بارد زمین
(٤) ا : برون ندارد (٥) ا : برون (٦) ع : و از جنان
(٧) ب و ع : لبش (٨) ب و ع : بهشست (٩) ب و ع : کزو

بین[1] چه طرب زای بود این گل و گل
بهر نشاط تن و آسایش دل
هند همه سال که گل روی بود
زین بود و گل همه خشبوی بود
نی چو ری و روم که گل نیست دران
جز دو سه ماهی که در آید گذران
وان همه زان سان[2] که گل و لالهٔ شان
بوی ندارد ز یخ و ژاله نشان
هست ششم حجتم[3] کاین هست خبر
ز احمد مرسل که بتحقیق نگر
نعمت دنیا که بما نیست سزا
از پئ گبران است بهشتی بجزا ـ
زین سخن از آدم تا نوبت[4] دین
هند بدی بر کفره خلدبرین
و انچه که گبر است درین عهد همه
هم به بهشت[5] است و می و شهد همه
گر همه در محنت و رنج است و جفا
آنست برو نعمت و ذوقی[6] بوفا
زانکه بر اهل سقر از بهر صنم
نعمت و راحت بود اندوه و ستم

(۱) ا و ب : ندارد　(۲) ع : گه　(۳) ع : ششم حجت
(۴) ا : تابوت　(۵) ا : به ندارد　(۶) ا : قومی و وفا

بس بهمه حال ز خوبی و بهی
هند بهشت است باثبات رهی
حجت هفتم شنو[1] این محکم و پر
پیش تو آراسته چون[2] رشته بدر
کانچه که در هند مسلمانست بحق
تا بتنش از اثر جانست رمق
گرچه که بر نسبت فردوس نهان
با همه لطفیش چو[3] زندان است جهان
لیک بهند است[4] نسیمیش دگر
کانش درون میدهد از جنت[5] اثر
زان سبب خاص بر اصحاب یقین
هند توان گفت که خلد[6] است برین
وان نه نسیمی است ز باغ ارمی
بلکه ز اخلاق خلیفه است دمی
قطب زمان کز کرمش یافت نما[7]
سبزهٔ مینو ته مینائی سما
شاه مبارک که جهان از رخ او
گشت بهشتی چو رخ فرخ او
او ابدی باد بفضل احدی[8]
عالم ازو گشته بهشت ابدی

---

(۱) ب و ع : نگر (۲) ب : این (۳) ب و ع : چه
(۴) ع : هند است و (۵) ع : خلد (۶) ع : خلدیست
(۷) ب و ع : نوا (۸) ا : ابدی و درع هر دو مصرعه مقلوب شده

ترجیح ملک هند بعقل از هوای خویش بر روم و بر عراق و خراسان[1] و قندهار

هند چو فردوس شد از حجت من
بهر هوایش کنون آیم بسخن
ده[2] شمرم حجت قاطع[3] که درو
به ز خراسانست هوا در همه سو
اولش آن شد که درو آدمیان
از دمهٔ سرد نه بینند زیان
شیر صفت مرد بیک توئ قبا
گرم چو شیر است گرش نیست عبا[4]
نی چو خراسان که تن از برف فزون
سرد پیازیست بده شقّه درون[5]
دویمست[6] آن کاهل خراسان اگر
هرکه[7] بران سوست ز سرما شده کر
نشنود این گفت و بر این دار جنان[8]
طعنهٔ گرماش زند شعله زنان[9]
پاسخ[10] او ما نه که پیغامبر ما
گفت بدانسانکه بود در خور ما

(۱) ب و ع : خراسان برفبار (۲) ا : در (۳) ا : طالع
(۴) ا : عنا (۵) ا : برون
(۶) ب : دویمی و ع : دویمش (۷) ب و ع : هرچه ازان
(۸) ا : دار و جان (۹) ع : زبان و ب : این بیت ندارد
(۱۰) ع : پاسخ او دان که و ا : او میان نه که

آنکه بگرماست همان رنجش و بس
لیک شود کشته ز سرما[۱] همه کس
سیوش آن کین طرف از بیم هوا
کم طلبد مفلس کم مایه نوا
کش نه بدل پرئ سیمی گذرد
گاه دیش[۲] هم بگلیمی گذرد
هندوئ دهقان بکهن چادرکی
شب بچراگاه برد[۳] با خر کی
بر لب جو ز آب خنک برهمنان
غسل کنند آخر شب غوطه زنان
خود گه گرما[۴] نبود شان غم خز
سایهٔ شاخی بس و از[۵] کلبه دو گز
چارم[۶] شان کین طرف از سبزه و گل
هست همه سال بهار و گل و مل
نی چو خراسان که دو سه هفته گلش
آمد و بگذشت چو سیلی ز پلش
پنجمش این کان گل شان روی بروی
رنگ خوش و چون گل ما بو نه[۷] درو

(۱) ب و ع : بسرما (۲) ا : دلش و ع : ریش و به تصحیح : دیش
(۳) ع : بود (۴) ا : خوف ز گرما (۵) ع : یا
(۶) ع : چارمش (۷) ع : بابونه

هست[1] شش این کاندک اگر پوست دران
خشک شود بو نزند[2] زو بکران
وین گل ما بعضی اگر خشک شود
طبله درون نافهٔ از[3] مشک شود
هفتمش آن کان طرف از میوهٔ‌تر
نیست چو امرود و چو انگور دگر
میکندم[4] پاسخ این هر دو کری
نغزک[5] و موزی و نباتی بمری
میوه دگر کم نگری کز[6] محلش
لاچی و کافور و قرنفل بدلش
هشتمش آن شد که بسی میوهٔ شان[7]
هست بهند و سوی[8] شان زین نه نشان
هست نهم آنکه درین کشور خوش
هست دو تحفه که بود نادره وش
میوهٔ بی‌خسته که نبود بجهان
برگ که چون میوه بود خورد مهان[9]
موز همان میــوهٔ بی‌خسته نگــر
برگ ز تنبول نگر نایب[10] خور

---

(۱) ا : ششم و ع : شش این کاندکی از
(۲) ب : و نه زند بو بکران و ع : و نرمد بو و تصحیح نزند زو
(۳) ب و ع : او (۴) ا : میکنندش و ع : میدهدم
(۵) ب و ع : نغزک و پس موز نیابی ثمری (٦) ع : بر
(۷) ع : نشان (۸) ب : سویشان این بسان
(۹) ب : جهان و ع : این بیت ندارد (۱۰) ا : نابت

هست دهم آنکه چو تنبول گزین
میوه نباشد بهمه روئ زمین
کاهل شکم ذوق نگیرند دران
جز همه مهتروش و مهتر پسران[۱]
خاصهٔ آن نیست برای همه کس
جز ز پئ قطب فلک پایه و بس

ترجیح اهل هند بر اهل عجم همه در زیرکی و دانش و دلهائ هوشیار

گشت چو ثابت که بهند است هوا
نائب جنت ز بسی[۲] برگ و نوا
گرچه ز فردوس فرو تر نهمش
از همه آفاق نکو تر[۳] نهمش
چونکه بحجت در رجحان زنمش
هرچه دگر عرصهٔ[۴] برهان زنمش
چون بهر اقلیم که جنبد[۵] قلمی
نیست به از دانش و حکمت رقمی
اول ازین پایه[۶] سخن تازه کنم
پس روشی در دگر اندازه کنم

(۱) ع : سران (۲) ع : پئ (۳) ب : فروتر
(۴) ب : عرصه به برهان (۵) ب : بجنبد (٦) ا : نامه

نیک بدان[1] ور تو ندانی بیقین
آنچه نمایم منت از هرزه[2] مبین
دانکه درین عرصهٔ پوشیده درون
دانش و معنی است ز اندازه برون
گرچه بحکمت سخن از روم شده
فلسفه زانجا همه معلوم شده
لیک نه هند است ازان مایه تهی
هست درو یکیک از اندیشه بهی[3]
منطق و تنجیم و کلامست درو
هرچه که جز فقه[4] تمام است درو
فقه چو شد جائزهٔ دین هدا[5]
ناید ازین طائفه زان گونه ندا[6]
علم دگر هرچه ز معقول سخن
بیشتری هست بر آئین کهن
برهمنی هست که در علم[7] و خرد
دفتـــر قانون ارسطــو بدرد
و انچه طبیعی و ریاضیست همه
هیأت مستقبل و ماضیست همه
رومی ازان گونه که افگنده برون[8]
برهمنانراست ازان مایه فزون

(۱) ا : نیک و بد آن (۲) ا : از بهر زمین (۳) ا : تهی
(۴) ا : فقر (۵) ا : هدی (۶) ا : مدی و ع : مدا
(۷) ا : علو (۸) ب : ستون

لیک از ایشان چو نجسته است کسی

آن همه درپرده بمانده است بسی

من قدری بر سر این کار شدم

در دل شان محرم اسرار شدم

هرچه باندازهٔ خود رمز[1] خرد

جستم ازان قوم نبود از در رد

گرچه محالات هم آرند[2] یگان

لیک ازین گم خردان کند تگان

آنکه شناساست بدان کم[3] سخنش

کاگهی هست ز راز کهنش

جز بالهی که دران عرصه درون

عقل زبون است و خردمند نگون

هندوی تنها نه دران ره شده گم

فلسفه را نیز دران صد شتلم

گه[4] کندش علت و معلول رقم

گاه چو او گفته جهانرا بقدم

هست صد دیگر ازین گونه کزان[5]

هندوئ گمره شده انگشت گزان

نیست هنوز[6] ارچه که دیندار چو ما

هست بسی جای باقرار چو ما

---

(۱) ا : ز امر و ع : زهر و تصحیح : رمز (۲) ب و ع : آیند

(۳) ا : جو (۴) ب : گر

(۵) ا : گذران (۶) ب و ع : هنود

معترف وحدت و هستی و قدم
قدرت ایجاد همه بعد عدم
رازق هر پر هنر و بی‌هنری
عمر بر و جان ده هر جانوری
خالق افعال به نیکی و بدی
حکمت و حکمش ازلی و ابدی
فاعل مختار و مجازی بعمل
عالم هر کلی و جزوی ز ازل
این همه را گشت[۱] بتحقیق مقر
نی چو بسی طائفه بر کذب مصر
هندو[۲] ازان طائفه بسیار نکو
کش نه گمانیست بدادار[۳] نکو
سلب[۴] وجودش سخن دهری خس
برهمن از هستیٔ او[۵] رانده نفس
از ثنویه بدوئی رفته سخن
گفته یکی هندو و منکر نه بکن
عیسویان روح[٦] و ولد بسته برو
هندو ازین جنس نه پیوسته برو

---

(۱) ب و ع : همه گشته (۲) ب و ع : ندارد (۳) ا : بلا دار
(۴) ب : ز ثنویه بدوئی رفته و بس و هر دو مصرعه مقلوب شده و ع : نی ثنوی کش بدوئی رفته و بس و به تصحیح : چون ثنوی نی بدوئی رفته و بس و ب و ع : بیت ما بعد ندارد
(۵) ا : خود (٦) ب و ع : زوجه و ولد

قوم مجسم رقم جسم زده
برهمنان نی دم ازین قسم زده
اختریان هفت خدا کرده[1] یقین
هندوئ توحید سرا منکر ازین
عنصریان[2] چار خدا برده گمان
گفته یکی هندو و ثابت بهمان
قوم مشبه سوئ تشبیه شده
هندو ازینهاش بتنزیه شده
خلق دگر نور و ظلم خوانده بدل
هندو ازینها همه پیوند گسل
و انچه که معبود برهمن بفرق
معترف است[3] او که نه مثلی است ز حق
سنگ و ستور و خر و خورشید و گیا
هرچه پرستند باخلاص و ریا
گفته که مخلوق خدایست و لی
دیو[4] و یا صورت دیو است بلی[5]
شان چو پرستنده دیوند همه
طاعت او را نه بریوند[6] همه
معتقدانند بتقلید دران
کانچه رسیده است بما از پدران

---

(۱) ع : برده گمان و مصرعه ثانی : گفته یکی هندو الخ (۲) ع : ندارد
(۳) ع : است ندارد (۴) ع : دیوی (۵) ا : یلی (٦) ا : هر پیوند

ما نتوانیم ازو[1] دور شدن
خود نتواند سیهی نور شدن
حاصل ازانجا که زد این طبع کهن
در حق[2] هند از ره ترجیح سخن
تا نبود در سخن بنده شکی
حجت این گفته[3] ده آرم نه یکی
اولش آن، شد که درین ملک درون
علم همه جاست[4] ز اندازه فزون
لیک دگر[5] جای ندارند خبر
زانچه که در هند علوم[6] است و هنر[7]
هست دوم آنکه ز هند آدمیان
جمله بگویند زبانها به بیان
لیکن از اقصائ دگر هیچ کسی
گفت نیارد سخن هند بسی
هست خطا و مغل و ترک و عرب
در سخن هندئ ما[8] دوخته لب
ما بدرستی سخن هر همه را
زان نمط آریم که راعی رمه را
این مثل آنست که داریم توان
تا که بگیریم دگر ملک روان

---

(۱) ع : ازان (۲) ع : ره (۳) ع : گفت
(۴) ا : جانب (۵) ا : دران (٦) ب و ع : علم
(۷) ب : جز (۸) ا : نا

زهره نباشد دگری را که گهی
از سر قوت کند این سو نگهی
از ره دعوی منگر تندئ[۱] شان
زیرکئ ما نگر و کندئ[۲] شان
حجت سیوم شنو[۳] از من بخرد
کان ز ره عقل قبولست نه رد
کاین طرف از هر طرفی اهل هنر
در طلب علم و هنر کرده گذر
لیک بتحصیل حکم بهر شرف
برهمن[۴] از هند نشد هیچ طرف
نیست نهان آنکه سوئ هند نگر
کرد ابو معشر دانــنـــده گذر
او بزمین بود ستاره شمری
کش ز فلک مثل نیامد دگری
آمد و ده سال در آموخت سخن
در حد بانارسی[۵] آن شهر کهن
پس فن تنجیم بیاموخت[٦] چنان
کز حکما برد درین شیوه عنان[۷]
هست یقین آنکه درین علم کسی
نیست چو او تجربه کردند[۸] بسی

---

(۱) ع : تند و (۲) کند و به تصحیح تندی و کندی (۳) ع : نگر
(۴) ا : هر همه (۵) ب : نابارسی (٦) ع : در آموخت
(۷) ع : عیان (۸) ب : کردیم

او رقم خود که نمود است همه
آن ز سیاهیِ هنود است همه
حجت چارم رقم هندسه بین
کاهل جهان وضع ندیدند چنین
عقل همه تختهٔ خاک ار نگرد
ره بچنین تحفهٔ[۱] حکمت نبرد
هم بیکی صفر که نقشی است تهی
بین چه رموز است چو حظیش[۲] دهی
علم ریاضی که خرد شد خوش[۳] ازو
وضع مجسطی شد[۴] و اقلیدس ازو
آن همه علم و عددش زیر و زبر
زین رقم ار نیست خط صفر شمر
خاک درین تخته فگنده حکما
کین رقمش هست کجا کان کجا (؟)
واضع این تخته اسا نام یکی
بود برهمن که درین نیست شکی
هند اسا شد چو ازو نام عدد
هندسه تخفیف[۵] شد از اهل خرد
وضع وی از برهمن و نادره بین
حکمت یونان شده محتاج بدین

---

(۱) ب و ع : تخته (۲) ع : چه حظ ست و بهی (۳) ب و ع : حس ،
(۴) ع : شده (۵) ا : تحقیق

پائ مگس یک رقم و یا سر او
چرخ زنانی شده فرمان بر او
چون حکما جمله ازو جسته مدد
پس همه شاگرد برهمن بعدد
شان[۱] همه شاگرد برهمن بنشان
برهمن آزاد ز شاگردئ شان
حجت پنجم به بیان شرح کنم
مدعیان را بخرد جرح کنم
دمنه کلیله ز دد و دام سخن
وانکه هم[۲] از هند مثالیست کهن
گر نه بدی حسن به پروازش آن
کی شدی آفاق خوش از سازش آن
گشت چو بوده است بمعنی هنری[۳]
پارسی و ترکی و تیزی[۴] و دری
وضع وی از هند و زبانهائ دگر
جلـــوه‌گر او به بیانهائ دگر
حکمت ازین به چه بود کز همه سو
سوئ وی آرند حکیمان همه رو
حجت شش بازئ شطرنج شنو
رنج[۵] که از سینه برد رنج شنو

---

(۱) ب : ندارد (۲) ا : هم ندارد (۳) ع : اثری
(۴) ع : تازی (۵) ب و ع : آن که

هست از هم هند یکی وضع گران
این فن طرفه که درو نیست[1] کران
گر بدی اندازهٔ اقلیـــم دگر
وضع شدی جائی[2] ز ارباب هنر
خاصهٔ[3] هر مهره خرامی و خزی
عالی از حکمت و دقت بگزی[4]
زو حد و اندازه بجستند بسی
غایت و پایانش ندانست کسی
چون همه گشتند باجماع زبون
کین چنین از صورت امکانست برون
برتری از هند بجستند همه
معترف عجز نشستنــد همه
حجت هفت آنست که آن هر سه هنر
هندسه و دمنه و شطرنج نگر[5]
خلق جهانراست چو دستور شده
رونق هر خانهٔ معمور شده
جمله جهان زین دو سه ترتیب گزین
فائده گیری بود از هند زمین
حجت هشت آنکه سرود خوش ما
کوست بسوز دل و جان[6] آتش ما

---

(١) ب و ع : که چو دریست گران
(٢) ع : جانب ارباب هنر
(٣) ب و ع : حاصل و ع : حرامی و حری
(۴) ع : نگری
(۵) ا : شمر
(٦) ا : جانش

هر همه دانسته که در جمله جهان
نیست برین گونه و این نیست نهان
زانکه بس نغمه‌سرا از همه سو
آمد و آورد روشهـــای نکو
آن همه زینجا بگرفتند یگان[۱]
تیز دویدند درو تیز تگان
ساخته هم گشت بر ایشان[۲] قدری
زاید ازان زاد[۳] بسازش هنری
لیک رسیـــده بحد هند درون
گرچه که سی سال و چهل ماند فزون
زهره نبودش که یکی صوت سبک[۴]
گرم بگیرد زچه از طبع خنک[۵]
حجت نه آنست که از نغمهٔ تر
تیر خورد آهوئ صحرا بجگر
رفت چو در گوش درون بانگ ترش
در رسد آهو که نباشد خبرش
دیده چو هندوش که او مانده زدو
اینقدری[۶] گویدش از مهر که رو
او چو نیارد شدن از بیخبری
از نیء[۷] تیر آوردش زخمه گری

---

(۱) ب : بکان (۲) ع : بر انسان (۳) ب و ع : ساز (۴) ا : سنک
(۵) ا : چنک (۶) ا : اینقدرش (۷) ا : پئ

دوختهٔ زمزمهٔ بی‌تیر و کمان
جان دهد از زخمهٔ آن هم[1] بزمان
ور تو بگوئی که شتر هم بعرب
ره رود از بانگ نوازش بطرب
در روش هر دو اگر گوش نهی
گویمت آن فرق گر انصاف دهی
اشتر هشیار بتگ[2] راه برد
و آهوی[3] بیهش نرود تا نمرد
حجت ده آنکه چو خسرو بسخن
سحرگری نیست ته چرخ کهن
او چو ز هند است و ثنا گستر شه
قطب جهانش بکرم کرده نگه
گرچه[4] عطارد بته آید ز فلک
زین دم صدقش نبود شبه و شک

اثبات گفت هند بحجت که راجح[5] است بر پارسی و ترکی ز الفاظ خوشگوار

گشت چو در علم مقرر سخنم
در سخن هند کنون سکه زنم
من بزبانهای کسان بیشتری
کرده‌ام از طبع شناسا گذری

---

(۱) ع : نی (۲) ا : تنک و ع : پره بار برد (۳) ا: و اشتر
(۴) ع : این بیت بعد از بیت سلسله (۵) ا : راسخ

دانم و دریافتـه و گفته همم[۱]

جسته و روشن شده زان بیش و کمم[۲]

در عربی ضابطهٔ هست قوی

نحو و علل تا بخطاها نروی

و آن نه بناموس و رسوست همه

کز پئ قرآن و علومست همه

ساخته در[۳] ترکجه نیز اهل هنر

صرفهٔ صرف و لغت[۴] زیر و زبر

وان ز پئ آنکه ببعضی[۵] محلان

معتبر است از پئ صاحب عملان

زانکه[۶] سران سپه و اهل کله

بو الهوس اند از پئ ترکی بشره

وان که کسی ترکی و رومی و دری

کسب نه کرده ز پئ علم وری

جز عربی کان نه[۷] زبانی است نهان

بلکـه گرفتست بخوبی دو جهـان

از عربی کرده همه کس شرفی

و اهل عرب را نه شرف در طرفی

لیک بشیرین سخن پارسیـان

ضابطه ننهاد[۸] کسی ز اهل بیـان

---

(۱) ا : هم (۲) ا : کم (۳) ع : از (۴) ا : لعب
(۵) ب : که نه بعضی (۶) ع : دانکه (۷) ا : نه ندارد (۸) ب : نهاده

من بتوانم چو ز دل خواست کنم
کز پیِ این هم روشی راست کنم
لیک چو محتاج نه اند اهل زبان
و اینست کشادی ز پیِ بسته زبان
چون بدری بسته نه بینم لب کس
بیهده در[1] حیله چه مانم بهوس
نیست[2] خرد آنکه بصد گونه خرد
من بکنم جان و دل و کس[3] نه خرد
آنکه بنظم سخنی رنجه شدم
گنج کشا چون ملک گنجه شدم
میل پذیرنده دلم داد که من
رنج نهادم بدل از بهر سخن .
رغبت اگر عامه نکردی به میم[4]
کی می ازین گونه چکیدی زنیم
گر بعدس دانه بود میل کسان
تحفهٔ صد خانه بود دانه‌رسان
ور سویٔ جوهر نبود رغبت تو
جوهریان را نخرد کس بدو جو
قیمت کالا ز خریدار بود
مایهٔ کاسد نه[5] ببازار بود

---

(۱) ا : از (۲) ا : هست (۳) ب : کش خرد
(۴) ع : نیم و به تصحیح میم (۵) ب و ع : نه بازار

هست سه گفتار که بر روی زمین
گشته بعزت چو گهرهای ثمین
هر دو سه زاده ز معین محلی
لیکنش اندر همه عالم عملی
هست نخستنش عربی کاندر[1] عرب
آمد و شد هر همه را زیور[2] لب
مشرق و مغرب همه بر بستهٔ او
عالم و فاضل همه پیوستهٔ او
در حد خویش از فصحا یافته عز
هم بیمن[3] معتبر و هم بتعز
در همه ملک دگرش[4] هم شرفی
کان نبود هیچ سخن را طرفی
عامی خس کش نبود بهرهٔ آن
زو[5] نبرد کش نبود زهرهٔ آن
تا نه دود خون دل از نوک قلم
زو نتوان خواند دو سه صفحه رقم
تا نچکد عمری ازین کس عرق
زو نتوان خواند بصحت ورق
وین نه ز کندی بود و کنده وشی
بلکه ز روشن دلی و زنده وشی

---

(۱) ب و ع : کوز عرب
(۲) ا : زیر
(۳) ب و ع : هم بیمین و ا : همه همین
(۴) ا : در گردش خود
(۵) ب : او نبرد و ع : آن نبود

وز پس آن پارسئ پارسیان
یافته از شیرهٔ شیراز بیان[۱]

رفت ازانجا علم دهر شده
ماه صفت شهرهٔ هر شهر شده

وز پس آن ترکی ترکان اتز[۲]
قنقلی[۲] و او یغر و ایرتی و غز

خاسته از عرصهٔ خفچاق و یمک
پس همه جا رفته چو از هند نمک

هست زبانهای دگر نیز گزین
لیک نه چون این سه و روشن نه[۴] ازین

ماند در اقلیم گه خویش درون
وز محل خویش نیفتاده برون

وین دو سه را باز نمایم که چسان
چون[۵] بلسان بود و فتاده بلسان

پیش که قرآن[۶] به نبی داده طرب
بود زبان عربی هم بعرب

---

(۱) ع : شیرازیان و به تصحیح شیراز بیان (۲) ب : اثر و ع : اتز

(۳) ب : قنغلی و ابغز و ابر بولی غر و ع : مغلی بغر و بر بولی و غز و اینجا ترتیب ابیات در هر سه نسخه مختلف آمده و مطابق قیاس ترتیب داده شد

(۴) ب و ع : تر ازین

(۵) ب : خون بلسان بود فتادن و ع بوده (۶) ب : قرآن نی

نامده بیرون که نادانسته کسی

کز ته آن مایهٔ[۱] حسنست بسی

وین همم[۲] از معتبرانست خبر

کاین نفس افصح و بل[۳] کان گهر

بود ذخیره ز پیٔ خواجهٔ دین

بهر چنان خاتم ازین گونه نگین

چون ز نبی رخت[۴] تهی کرد جهان

این سخن افتاد بهر کام و دهان[۵]

وز پس آن پارسی کو ز بهی

بعد زبان عربی یافت سهی

شهره ازان شد بهمه ملک عجم

کش همه گفتند قباد و کی و جم

بود به اصطخر درون ملک کیان

وانست زمین و محل پارسیان

چون دم شان پارسیٔ بود دری

وان همه بگرفته مقیم[۶] و گذری

رفت در اطراف شد آن شهره همه

زو که[۷] و مه گشت فزون بهره همه

وین روشی هست کهن[۸] کان سخنی

کش بود از تاجوران کن مکنی

---

(۱) ا : پایه (۲) ا : همه (۳) ا : بد (۴) ا : رفت بنی

(۵) ب : زبان (۶) ع : مقام (۷) ا : که رمه (۸) ا : کمین

چون بکه و مه رسد از[1] گفت شهان
عام شود در همه اطراف جهان
هم بمثالی که به بغداد درون
بود زبان پارسی اندر چه و چون
چون خلفا پایه گرفتند دران[2]
پارسیان مایه گرفتند دران
پارسی آئین عرب گشته همه
لفظ شبان[3] شد ادب آموز رمه[4]
شهر که بغداد نوشته عربش
باغچهٔ داد بد اول لقبش
شهرت ترکی هم[5] ازان شد به یقین
کاغلب شه ترک بر آمد بزمین
شد سخنش[6] خاصگیان را چو زبر
عامه گرفت و بجهان گشت سمر
هند همین قاعده دارد بسخن
هندوی بود است در ایام کهن
غوری[7] و ترک آمد و شانرا بدهان
پارسی بود پدیدار و نهان
خلق چو پیوستهٔ شان[8] شد که و مه
پارسی آموخت همه کس بد و به

---

(١) ب و ع : آن (٢) ع : چنان (٣) ا : عرب
(٤) ا : همه (٥) ع : همه زان (٦) ب و ع : سخن
(٧) ع : ندارد و در حاشیه اضافه شده (٨) ا : رسان

وانچه زبانهـــای دگر بوده همه

از حد خود راه نه پیموده همه

هست چو تعلیم خدای آن همه را

گفتن بد نیست سزا آن همه را

چون عربی کز پئ قرآن سره شد

گاه فصاحت بجهان[1] نادره شد

جملــه زبانهـــائ دگر هست یکی

هست دگر گونه بهر یک نمکی

این بفغان کان منست از همه به

وان بگمان کان من از جمله فره

هر کسی اندر قدح[2] خود شده گم

کس نه ترش رو که[2] مرا سرکه بخم

الغرض از پارسی و ترک و عرب

بیهده باشد[4] که کنم دل بطرب

من چو ز هندم بود آن به که کسی

از محل خویش بر آرد نفسی

هست درین عرصه بهر ناحیتی[5]

مصطلحی[6] خاصه نه از عاریتی

سندی و لاهوری و کشمیری[7] و کبر[8]

دهور[9] سمندری و تلنگی و گجر[10]

---

(١) ع : بزبان (٢) ا : قدر (٣) ا : نه (٤) ا : باشم
(٥) ا : بهر که جهتی (٦) ا : مصلحتی (٧) ب : کشمر (٨) ع : و کر
(٩) ا : دور سمندری و ب : دهور سمندی (١٠) ب : بحر

معبری و گوری و بنگال[۱] و اود
دهلی و پیرامنش اندر همه حد
این همه هندویست[۲] که ز ایام کهن
عامهٔ بکار است بهر[۳] گونه سخن
لیک زبانیست دگر کز سخنان
آنست گزین نزد همه برهمنان
سنسکرت[۴] نام ز عهد کهنش
عامه[۵] ندارد خبر از کن مکنش
برهمنش داند و هر برهمنی
نیز نداند[۶] حد زانسان سخنی
زانکه درو هست نمطهای عرب
از علل و نحو و ز تعریف و ادب
چار کتابست بدین بد[۷] شان
کاصل عمل شد[۸] بقبول و رد شان
چار[۹] بیدش نام ز دیوان سمری
که او ندهد بید صفت هیچ بری
زانچه[۱۰] تعلق بعبارت گری
دارد و آئین هنر گستری
هرچه دگر قصه و افسانهٔ شان
با[۱۱] کتب و نامهٔ و پروانهٔ شان

---

(۱) ا : بنکاله (۲) ا : هندست (۳) ا : ز هر (۴) ا : سهل کرت
(۵) ا : عام (۶) ع : ندارد و ع : خود از انسان (۷) ا : ید
(۸) ا : شان (۹) ب : بیدش نام در دیوان و ع : شد بیدش نام
(۱۰) ع : آنچه (۱۱) ع : یا

حرف وی آنجا بود[۱] از برهمنان
و از ادب آموخته دانسته فنان[۲]
آنست زبانی بصفت در دری
از عربی کمتر و برتر ز دری
گرچه که شیرینست دری و شکرین
ذوق عبارت کم ازان نیست درین
هرکه بتحقیق بداند حق آن
بیش نگوید ز کم و مطلق آن
علم[۲] بود گر بحق آن سخنم
مدح شهنشاه بدان نیز کنم
قطب زمین آنکه درین دهر کهن
تخت وی از قطب فلک گفته سخن

اثبات آنکه جانور این دیار راست حسّی قریب عقل کش انسان کنی شمار

حجت گفتار چو گفتم قدری
گوش کن اکنون فن هر جانوری
از پی رجحانست دلیل دگر آن
کانچه که از[۴] جانورانست در آن
حاسهٔ[۵] شان هست بنزدیک خرد
حجتش این دل نه یکی ده شمرد

(۱) ا و ب : بودی ازین (۲) ع : چنان (۳) ب و ع : ندارد
(۴) ا و ب : در (۵) ا : خاصه

اولش آنست که چون[۱] در نگری

مرغ وی انسانست بنطق بشری

طوطی ازینجاست یکی جانوری

همچو دگر جانوران نی[۲] بشری

بین سخنش بر صفت آدمیان

هرچه شنیده است بگوید به بیان

فاتحه[۳] و اخلاص و دعا در دهنش

با من و تو همچو من و تو سخنش

مرغ دگر شارک هندیست عجب

مرغ چنان نی بعجم نی[۴] بعرب

گفت وی از گفتن طوطیست فره

کش بزبان نیست بسی پیچ و گره

مرغ[۵] که او فصل بخواند ز نوا

نطق وی ار فصل بهی هست روا

دومش آنست که تعلیم سخن

در حق مرغان که بکن این و مکن

زادمیان کار شگرفست و نوی[۶]

جز بحد هند دگر کم شنوی

هست سیوم آنکه بتعلیم هنر

منطق مرغان همه شان گشته زبر

---

(۱) ب و ع : گر (۲)- ب : نه بشری و ع : جانوران بشری

(۳) ع : بعد این : مرغ که او الخ (۴) ا : نه

(۵) ب : ندارد و ع : فضل بخواند به نوا و ا : نطق وی ازفصل بهی (۶) ع : قوی

در سخن زاغ بسی دفتر پر
کرده[1] که چون زاده شود زان شبه در
گر به بلندی گذرد نغمه زنان
یا سوئ پستی رود آوازه[2] کنان
یا بزمین سودن منقار کند
یا بهوا خوردن مردار کند
یا بدرختی تر و یا شاخ کهن
دارد اثر هرچه که گوید[3] ز سخن
تجربها رفته درین شیوه بسی
غالب ازانها که نشد[4] پیش و پسی
چارمش آنشد که ز کنجشک سیه
نیز عجبها است که کردند نگه
جنبش و پرواز و نوائی و خوری
کو کند آرد ز نهانها[5] خبری
مرغ محقر که بمیرد بتفک
طرفه سوادیست ز خطهائ فلک
بسکه درین دانش باطل نه بحق
تجربه کردند و نبشستند ورق
پنجمش آنشد که بسی مرغ دگر
در حد هند است پر از رمز و هنر

---

(۱) ب و ع : گشته که چون زاده شود درین شبه در (۲) ع : آواز
(۳) ب و ع : گویند (۴) ا : کشد (۵) ا : وزانها

یا بسخن یا بدوش[1] یا به پرش

هر یک ازانها که تعین[2] است اثرش

معنیٔ هر مرغی اگر قصه کنم

در ده و دو[3] نامه نگنجد سخنم

هست ششم آنکه هم از هند زمین

خوبیٔ طاووس یکی نادره بین

قدر سه گز دم بزمین کرده کشان[4]

آئینها در دم[5] او نور فشان

ز آئنه یک حسن عروسان شده دو

آئنهٔ او صد و صد حسن درو

جلوه کند در زر و زیور شده گم

چتر زمرد بسر آورده ز دم

تاج زرش بر سر ازانگونه گزان[6]

مرغ سلیمان شده انگشت گزان

هدهد اگر چند کند تاجوری

ورچه خروسیست[7] هم از تاج سری

تاج در آنجای که طاووس بود

افسر شان نامهٔ ناموس بود

پایٔ سیه کرده رقیب تن خود

تا بجمالش نرسد دیدهٔ بد

---

(۱) ب و ع : بروش (۲) ع : یقین (۳) ا : در دو ده
(۴) ا : نشان (۵) ب : دم شان (۶) ا : وزان (۷) ع : خروس ست

سوزه که پوشیده ز کیمخت سیه
دیدهٔ بد را ز لکد[1] کرده تبه
حیف بود آنکه کند کوب سری
چرخ[2] کله ور بچنین تاجوری
هر همه دانند که پیدا و نهان
نیست چنین مرغ در اطراف جهان
هفتمش اینک[3] سخن طرفه شنو
کاین خبری شهرهٔ هند است نه نو
آنکه چو طاووس نر[4] آید بهوس
جفت نگردد چو بط و سور و مگس
جلوه کند بر صفت سیمبران
ماده[5] گردش دو سه در وی نگران
او در اشک افگند از دیدهٔ پر
ماده بمنقار رباید همه در
چون خورش ماده شد آن مادهٔ نر[6]
بیضه شود مادهٔ و نر بخشد اثر
خلق چنین مرغ کجا دیده بود
کاب منی دادنش از دیده بود
خوش خضری کاب چو هر کس خوردش
چشمهٔ چشم آب حیات آوردش

---

(۱) ا : بگذر (۲) ع : مرغ (۳) ب : این که و ع : این کین
(۴) ب و ع : در (۵) ا : باده (٦) ا : بادهٔ پر

یک عجب اینست درین طرفه زمین

باورت ارنیست بهند آی و ببین

هشتمش آنست حد[۱] جاله درون

قلب غیاثی چو مهی کرد سکون

دیده شد اندر قفسی کرده یله

شارک و طوطی و سیومشان بگله

وین بگله طایر هند است بسی

پارسیش نام نگفتست کسی

داشته پیش بگله خمرهٔ گل

هر سه بنظارگیان داشته دل

طوطی ازانجا که بگفتست فره

گفته بهندی که یکی کو ده بده

شارک گوینده همین گفته که هان

کو ده[۲] دهش تا چه کند هم بزمان

هرکه دهد کوده رباید بگله

پس کند آن را بته خمره یله

هرکه بنظارهٔ ایشان گذرد

زیرکئ مرغ و معلم نگرد

هست نهم آنکه بدیدیم دگر

زان سوی لکهنوتی و بهروزه نگر[۲]

---

(۱) ا : آن که حد هند

(۲) ا : کو یدهش و ب : کو بدهش تاج کند و ع : کو بدهش (۳) ا : دگر

مرغک سقـــا بمیـــان قفســـی
دلو و یکی خمره درو آب بسی
مرغ بمنقار کشان[۱] رشته برون
شد چو ازو دلو فرو هشته برون
هرچه کشد رشته بگیرد ته پا
تا ز ته خمره رسد دلو بجا
چون برسد آب خورد مرغ دزو
باز گذارد که رود باز فرو
مرغ برین آب که[۲] اندیشه کند
کادمی آسا هنر و پیشه کند
هست دهم آنکه شناسائ عمل
کرده بیکجا دو مخالف بحیل
من به نظر دیده‌ام و خلق بسی
کرده بیک خانه درون بو الهوسی
گربه نگهبان کبوتر بکمین
چون بسر بدرهٔ زر مرد امین
جسته[۳] کبوتر بسرش لعب کنان
در سرو در دیدهٔ او نول[۴] زنان
او بمثل گربهٔ بید[۵] است مگر[۶]
کش نبود از لکد مرغ خبر

---

(۱) ا : کشد (۲) ع : آب کی و تصحیح : آبکی (۳) ا : جست
(۴) ا : نوک (۵) ب : بند : (٦) ع : تگر

گربهٔ دیگر ار ازانسو گذرد
نعره زنان جانب او حمله برد
زهره ندارد دگر گربه گهی
سوئ کبوتر کند[۱] از بیم رهی
پرسشی[۲] از خصم نمودم که چه سان
کرده شد این شعبدهٔ بو الهوسان
گفته بهانه است دگر جمله نفس
عدل خلیفه است درین پایه[۲] و بس
قطب دو عالم که ز عدلش بزمین
گرگ نکرد از پی بز غاله کمین
باز چو حیوان زمین را نگرم
تجربه زانگونه نماید اثرم
کز صفت آدمیش هست اثری
وانکه ز هند است درو بیشتری
حجت بسیار شد اکنون نکنم[۴]
پنج[۵] بگویم بس و افزون نه کنم
اولش آن شد که دگر جانوران
هم خبر آرند بصاحب خبران
چون روش آهو و تاثیر درو
بانگ شغالان[٦] و بم و زیر درو

(۱) ع : کشد (۲) ا : بزمش از حصه (۳) ع : نامه
(۴) ا : بکنم (۵) ا : هیچ نگویم (٦) ا : سفالان و ب : شگالان

هندوئ دانا که کند شرح بما
گر نبود راست بود راست نما
من شده بودم درین آگه بحدی
کم خبری بود ز مرغی و ددی
تجربه هم کرده که دیوان بچه سان
گفته از ایشان خبر نو[۱] بکسان
دیده رسوزی که گرش حد[۲] بکنم
پوست کشاده دو مجلد بکنم
لیک جو منع است بدین نبوی
گوش فرو بستم ازان بد شنوی
دوسش آنست که حیوان دگر
هم کند از فهم هنرهائ بشر
مرکب پا کوب[۳] اصولی بزند
بوزنه[۴] در دانگ و درم فرق کند
بز بسر[۵] چوب نهد چار سمش
جنبش موزون کند از نغمه دمش
سیوسش آموزش تعلیم گری
کادمئ گردد ازو جانوری
چارسش آنشد که از هند زمین
بوزنه را جانوری نادره بین

(۱) ا : تو (۲) ا : جد و ع : که اگر حد (۳) ا : و مرکوب
(۴) ب : شیر بدو دانگ و ع : شیر بدر دانگ (۵) ب و ع : بز سر یک

آدمی از صورت و گیرا[1] بد و جا
قوت گیرائیش از دست و ز پای
حس سلیمش چو نمودار خرد
کار بیاموزد و فرمان به برد
حصه درو جانوری و بشری
مردمیش لیک کم از جانوری
خوانده حکیمش چو فگنده نظری
جانوری زیرک و ناقص بشری
مردم ناقص که کند کار ددان
این دو ازو به بدل پر خردان
پنجم آن پیل که حیوانست و لی
به ز کپی[2] دارد از انسان عملی
هیکل ازان گونه توانا و گران
زیرکی افزون ز دگر جانوران
هرچه بفرمائی و گوئی بکند
گفت تو جوید چو بجوئی بکند
سوزن افتاده بچیند ز زمین
لقمه دهی کین مخوری باشد امین
بیشتری فهم شود کن مکنش
بیشتری وصف بشر[3] جز سخنش

---

(۱) ا : گیرد آید بدو جا و ب : گیر آمد و جا . (۲) ا : کپی
(۳) ا : سریر سخنش

عمر چو مردم ز صد و بیست فزون
آدمی آسا خم زانو ز درون
داروی[1] مردم طلبد رنج تنش
نیست کشش جز که بآموختنش
گر همه اوصاف کنم یاد ازو
دفتری پر شرح توان داد ازو
گر به بزرگانست همه زیب زمین
نیست بزرگی بدگر عرصه چنین
اینکه بزرگست بصورت منگر
رسم بزرگیست بمعنیش دگر
آنکه شد آرایش درگاه شهان
خاصه کنون زیب در شاه جهان
قطب دنی[2] کز شرف افسر او
پیل سزا[3] نیست مگر بر در او

اثبات آنکه هم بزیانند مرده را هم زنده جان[4] دهند چو پروانه پیش یار[5]

هست نمودار عجب نیز بسی
کان ز دگر[6] ملک نگفته است کسی
قصه شود گویم اگر بیشتری
لیک ز مشهور بگویم قدری

---

(۱) ۱-۱ : دارد (۲) ۱ : و لی (۳) ۱ : هنر
(۴) ۱ : را (۵) ع : نار (۶) ۱ : بدگر

هست نخست آنکه درین عرصه درون

مرده کند ـ زنده فسونگر بفسون

این سخن اثبات موجه طلبد

رهبرم آن را که درین ره طلبد

مار گزیده[۱] که نخیزد بزمان

از پس شش ماه زیانند هان

بر رخ آبی که سوی شرق رود

تند پرانند[۲] که چون برق رود

چون بجد کامرو افتد گذرش

رقیـــهٔ استـــاد کند جانورش

نوع دگر اینست که بر برهمنان

سحر و فسونی به نهان هست چنان

کان بسر کشته تازه چو دمد

کشته شود زنده اگر او نرمد[۲]

قصهٔ آینده که پرسند ازو

گوید اگر خلق نترسند[۴] ازو

وینست ازانجا که درون سر او

می‌نخزد[۵] دیو که هست آن خور او

تاش[۶] درستست زبان هست سخن

سوده[۷] شود زو طلب گفت مکن

---

(۱) ب : گزنده (۲) ب و ع : برانند (۳) ا : ندمد
(۴) ا : نپرسند (۵) ب : نخورد و ع : بخورد (٦) ا : پاش و ب : ماش
(۷) ب و ع : بوده و ع : گفت و مکن

طرفه دگر آنکه بهنجار و حیل
عمر فزایند که نفتد بخلل
وین[1] بود آن گونه که چون بر همه کس
راتب[2] هر روزه شمرده است نفس
آنکه کند خو[3] به نگهبانیِ دم
بیش زید دم زدنش گشت چو کم
جوگیِ دم گیر به بتخانه درون
زان زید از سیصد و دویست[4] فزون
طرفه دگر[5] کز دم بینی بهنر
باز نمایند ز آینده خبر
بسته کشاده بچپ و راست[6] نفس
اندکی از غیب خبر گوید و بس
دیگرش آنست که روح از تن خود
در دگر اندام برند از فن خود
در حد کشمیر بکهسار درون
هست ازینها به بسی[7] غار درون
دیگرش آنست که دانند شدن
گرگ و سگ و گربه بمانند شدن
دیگری انشد که ربایند بفن
خون ز تن و باز در آرند به تن

(۱) ب : وین بود آن نه که چون در همه کس و ع : وان بود آن حیله که چون در همه کس
(۲) ا : رایت (۳) ب : خوب و ا : چون (۴) ب و ع : پنجاه
(۵) ب : نگر (۶) ا : یجب و دار (۷) ا : بن غار

اینست[۱] دگر طرفه که بر پیر و جوان

ناوک وهمی برسانند دوان

طرفه دگر آن که چو مرغان بهوا

اوج بر آرند[۲] و بعقل این نه روا

هست دگر آنکه بنیروئ فسون

غرقه نگردند[۳] بغرقاب درون

گر به جوالی بنشانند گران

غرق محالست کران تا بکران

طرفه دگر آنست که باران و نمش

ز ابر به بندند[۴] و کشایند همش

هست دگر سرمه که چون از هوسی

کرد کسی ننگردش هیچ کسی

هست بسی زین نمط بو العجبان

کان نرسد جز بنگهبان زمان[۵]

آنکه بدید این سر ازو بر[۶] نکند

وانکه ندید این همه باور نکند

این همه افسون و فسانه است و لی

راست یکی هست که گوئی تو بلی

هست عجب مردن هندو بوفا

مردنش[۷] از تیغ و ز آتش بجفا

(۱) ب : ندارد (۲) ا : اوج زنند ارچه (۳) ب : بکردند

(۴) ا : بندد (۵) ا : زبان (۶) ا : سر (۷) ا : مردنی

زن ز پی مرد بسوزد بهوس
مرد ز بهر بت و یا منعم و بس
گرچه در اسلام روا نیست چنین
لیک چو بس کار بزرگست به بین
گر بشریعت بود این نوع روا
جان بدهند[۱] اهل سعادت بهوا
پیش[۲] جناب شه جمشید رهی
کو کند از بخشش جان عمر دهی
هرچه درین عرصه نمودیم همه
سرمهٔ ترجیح بسودیم همه
حجت ترجیح که داند همه کس
تخت گه شاه مبارک شد و بس
قطب زمین آنکه چو قطب فلکی
دیر بقا شد بدعا در ملکی[۳]

گفتار در سیاست هرپال دیو گیر کو کرد از قرارگه بندگی فرار[۴]

گنبد گردان که رود گرد جهان
بس که کند شعبده پیدا ز نهان
گاه کند جلوه سری را بسری
گاه بیندازدش از جلوه گری

(۱) ا : ندهد (۲) ب و ع : ندارد (۳) ع : بدعای ملکی (۴) ا : قرار

هر محل و مرتبه چون میگذرد
تکیه نشاید که کند مرد[1] خرد

ورنه رسد[2] کام و مرادی ز قضا
هم بود آسوده دل و سر برضا

چون مه و انجم که ز دیر اند[3] همه
گه زبر و گاه بزیر اند همه

نی چو بر آیند بود شان طربی
نی بغروب آمد[4] از ایشان شغبی

رشتهٔ خود نیست چو بر دست کسی
در پری[5] و دیو نشاید هوسی

بس که گمان برده کسان گاه مهی
کز مهی[6] خویش نگردند تهی

صاعقـــهٔ ناگه ز افلاک زده
حاصل ایشان همه بر[7] خاک زده

این زدم از هندوئ هرپال مثل
کو محلی داشت بحضرت چه[8] محل

قصه شنو کز لکد خنگ فلک
چون زده شد تا بهم آرند پلک

قطب جهان[9] خلده الله ز سما
کرد چو از بالش نو نشو و نما

---

(۱) ب : اهل
(۲) ب و ع : ور برسد
(۳) ا : ز دیرینه و در مصرعهٔ ثانی : بزیرینه
(۴) ع : آید
(۵) ا : پریِ دلو
(۶) ا : ی
(۷) ا : در
(۸) ا : چو
(۹) ا : جهان چون و ب : این بیت ندارد

داد ولایت سوئ دیو گیر بدو
تا نرود زحمت هر میر بدو
کرد عزیمت جو جم تاجوران
جانب دیوان جنوبی گزران
بیشتری رانه و رای از همه سو
آمد[1] و خاک در شه رفت بمو
او ز سر سرکشی و خیره سری
سر بکشید[2] از ره طاعت سپری
لاجرمش اینکه چنان[3] کرده سزا
گوئیش از بهر عمل بود[4] جزا
کسیت که از دولتیان تافت[5] سری
کش نشد از باد[6] جهان سر بثری
الغرض از غارت راگهو بظفر
خان جهان گیر چو شد راه سپر
ناگهی از دامن کوه و درهٔ
کش بدل دزد نگنجد پرهٔ[7]
آگهی آمد که دران سنگ سیه
رانهٔ هرپال گرفتست پنه
انبهی دارد و خیل و سپهی
. تکیه بران کرد که هستش پنهی

---

(۱) ب : آمد و رفت خاک در شه بمو (۲) ا : بکشند (۳) ا : جان
(۴) ا : دیو جزا و ب : بد بجزا (۵) ا : یافت
(۶) ع : کو ب و سر ثری و به تصحیح : سر بثری (۷) ب و ع : برهٔ

گر رسدم کس بزنم یا بخورم
ور نرسد جان بسلامت ببرم[۱]
خان جهان‌گیر بر آن عزم که ره
زود به برد بسوئ حضرت شه
تا برسد با همه صاحب کلهان
زودتری پیش شهنشاه جهان
زین خبرش گشت ضرورت که بکین
بر کند آن شجرهٔ ملعون ز زمین
کرد[۲] اشارت که بر آن عاصئ شه
راند ملک تبلغای[۳] یغده سپه
گشت روان همچو صبا کرده کشش
تا ز زمین لاله دماند[۴] ز کشش
رفت چو پهلوئ وی آن پهلوئ دین
او هم ازان گوشه برون زد ز کمین
کرد بناموس دو سه حمله‌گری
راست چو بر جرهٔ شه کبک دری
چند سواری ز دلیران غزا
غرق[۵] کشیده نئ پولاد گزا
بر صف او زد ز کمان سهم زنان
تافت سوارش[۶] بسوئ کوه عنان

(۱) ا : بزم (۲) ب : ندارد (۳) ا : تبلغه بعد و ع : طایعه بعد
(۴) ا : وراند (۵) ع : فرق (۶) ا : سواریش سوی

پیش صف گبر و صف دین ز پسش
باد روان بسته[1] جهنم بخسش
تیغ بجولان چو زبانی[2] ز سقر
حربه در فشان[3] چو زبانا ز قمر
تیر کلیدی[4] شده بر هر جگری
باز همیکرد بهر سوش دری
آهن روئینه[5] تنان رفته درون
لعل همه ریخت ز هر نقره برون
بیلک روشن که همیرفت جهان
آئینه در شانه همیکرد نهان
از سرطان قوس نموده عملی
رفته عطارد بدرون زحلی
هست زمین گوئی ز انبوهئ سر
کشت کدو و سبد جوز مگر
شانده سرشک تر خونها ز کمین[6]
در کمر کوه ز یاقوت نگین
تیغ رسیده بگلو چون ز غلو
خنده زنان گریهٔ خون کرده گلو
خون که بجسته ز سر تیغ و سنان
رفته میان که و که[7] رقص کنان

---

(۱) ا : تشنه (۲) ب و ع : زبانه (۳) ع : درخشان
(۴) ب و ع : کلندی (۵) ا : روئین بتنان و ب : روئینه جنان
(۶) ا : ز نگین (۷) ا : که و مه

گبر چو شد کشته و آزرده بسی

زخم بهرپال هم[۱] آمد ز کسی

چند سواری چو نهنگان دمان

زنده گرفتند اسیرش بزمان

سر زده کردند روان سوی شهش

طائفهٔ گشته نگهبان برهش

چون برسیدند بدرگاه شهی

رفته خبر در تتق بارگهی

کامد از اقبال شهنشاه زمین

بسته رسن گردن[۲] هرپال لعین

خشم شهان کاتش سوزنده بود

مشعلهٔ ملک بدو[۳] زنده بود

گرم برون زد ز درون شعله چنان

کز کرهٔ نار برون برد سنان

خواست که گردد ز قصاصی بمحل

محترق از تابش خورشید زحل

گفت که رانند برو سر فکنان

قطرهٔ آبی که بود شعله زنان

گرم دویدند وکیلان بغضب[۴]

جانب آن بو لهب آهیخته لب[۵]

---

(۱) ا : و هم اند کسی (۲) ع : کرده و تصحیح گردن (۳) ا : برو
(۴) ع : عقب (۵) ا : لهب

سخت گرفتند و دویدند روان
تا بدرک تاش[۱] فرستند دوان
رفت چو آن دوزخی از درگه شه
سوی سیاست گه اصحاب گنه
تیغ زدند و بره افتاد سرش
شد ز زبانه بزبانی[۲] گذرش
جانب دوزخ چو شد از تیغ رهش
هم بدگر دوزخیان داد شهش
تا[۳] بجهنم رسد آن گبر سهین
دیو جهنم شود ابلیس کهین
دوزخیانی که بهمراهی او
آمده از بهر هواخواهی او
بر سر خود کرده جهار[۴] از دو طرف
در سقر[۵] تیره فگندند علف
بود چو او را نه والا وگران
وز پی او مالک دوزخ نگران
دل نشد آن دوزخیان را ز وفا
کو تن تنها کشد از شعله جفا
چند تنی ریخته خون بر خوی او
در شده درآتش و آب از پی او

---

(۱) ا : بدرکهات (۲) ا : ز زبانی بزبانی (۳) ا : تن
(۴) ع : جهاد.و تصحیح : جهار (۵) ا : سکر تیر

همره او گشت در آتش بزمان[۱]
دوزخ از افروزش[۲] او گشت دمان
زان همه پروانه که آتش‌زده شد
چرخ دخانی ز تف آتشکده شد
شد چو در آتش همه پروانه نهان
باد همیشه بجهان شمع جهان
شاه مبارک که سنانش بهنر
هست زبانه ز پی شمع ظفر
تا به درفشد بته قطب جدی
همچو شراره که جهد ز آتش نی
مشعل او باد چو خورشید علم
جدی و جدی در ته دو[۳] قطب بهم

در عبرهٔ سپاه شه از آب نربده[۴]
وانک آمد از تلنگ دو صد پیل گنج بار

هر که[۵] گزیده است ز حیوان و بشر
بهر کسی راست که شد بر همه سر
پیل نیـــارند به بنگاه گدا
کوه نیـــاید ز ترنم بصدا
تحفه که زیبا و نکو تر بجهـــان
نیست مگر بهر بزرگان و شهان

(۱) ا : بزبان (۲) ا : از فرورش (۳) ا : او
(۴) ب : نو بده (۵) ع : چه

چون درود کاشتهٔ خویش کسی
خواجه[1] برد خرمن و خواهنده خسی
پر سوی پر مایه مهیا فگند
جوی همه سیل بدریا فگند
کس ملکانرا ندهد دام و درم
کاینقدر است از پی درویش کرم
آنکه نه محتاج دهندش زر و در
بر کف مفلس نرسد کاسهٔ پر
هست چو قسمت همه از عالم هو[2]
مصلحت ما که شناسد به ازو
چند بهرسوی چو آواز شوم
بر سر دیباچهٔ خود باز شوم
بیض رجب شد چو ز مه نور فشان
عنبر شب[3] شد همه کافور فشان
گشت نماینده چو کردند نگه[4]
صورت خورشید در آئینهٔ مه
هرچه سواد شب تاریک لقا
گشت بیاض از قلم صنع خدا
شام چنان گشت تو گوئی که عجب
صبح دمیده است هم از اول شب
در دل شب ماه ز انوار فزون
آیت نور است به و اللیل درون

---

(۱) ا : خوطه (۲) ا : تو و ب : همه عالم هو (۳) ا : شبه (۴) ا : پگه

ماه که خورشید نموده گذران
شپرک و بوم غلط خورده دران

حوض مه از چشمهٔ خور شد همه پر
وز ته آن موج نهان شد همه در

رخش ستاره ز ته نور قمر
چون بته آب تنک لولوئ تر

خوشهٔ پروین بسر خرمن مه
زهره چو مطرب پس خرمن زده زه

طفل ز[۱] مهتاب ببازی همه سو
چون ز صبا طره به پیرامن رو

شب جوی[۲] از روز به پیرایه نه کم
چون دو برادر که شود زاده بهم

در[۳] شب و روزی چنین اندر پی شه
نربده[۴] را عبره همی کرد سپه

نربده رودی[۵] همه تیز آب درو
قعر ز پری شده نایاب[۶] درو

تیز تر از تیر به پهنائ گران
تا بدو پر تاب کران تا به کران

هیبت این آب که در رفته بدل
مرد شناور[۷] ز هنر مانده خجل

---

(۱) ب : چو مهتاب (۲) ا : چوی (۳) ا : هر (۴) ا : زبده
(۵) ا : روزی (۶) ا : پایاب (۷) ا : شباور

سرغ ز بالاش پر انداز شده
ماهیش از ته سپر انداز شده
باد که هردم رقمش کرد برو
نسخت[١] دریاست تو گوئی که درو
ماهیٔ رود آن زرهٔ باد بزان
دام گمان بردهٔ و رم خورده ازان
دیدهٔ ماهی به ته آب درون
چون درم زر ته سیماب درون
آبی ازین گونه به پهنایٔ قوی
خلق برو آمده در[٢] تیز روی
پرهٔ کشتی که بر آراسته صف
در دهن آب ز بار[٣] آمده کف
لور[۴] نهنگی و نه در بند زیان
گرچه شکم کرده پر از آدمیان
میخ که دزدیده درو کرده رهی
آب دران زخم نه دزدیده گهی
آنکه درو میخ معلم زده خم
راست چو بر تختهٔ اطفال رقم
لاهره آراسته تختی چو ارم
مجلس[۵] بار و محل خلق و حرم

(١) ع : فسحت و ا : گوی که برو (٢) ب : از تیز (٣) ا : باز
(۴) ع : گور (۵) ا : مجلسی یار

محترمان لاهرها کرده روان
میوهٔ خوش در نظر و مایهٔ[1] خوان
زمزمهٔ چنگ بر افلاک زده
زهره گریبان ز خوشی چاک زده
مرغ در افتاده ز بالا به نوا
ماهی ازین ذوق جهان شد بهوا[2]
شاه بکشتی گهر افشانده و در
وز در و گوهر همه کفها شده پر
آب که زین گونه عطا شد هوسش
پیل زده سیلی[3] تر هر نفسش
انبهیٔ لشکر چون موز و ملخ
نیمه در آب و دگر اندر که و شخ
رود که جوشان چو میٔ[4] ناب شده
بر گذرنده قدحی[5] آب شده
تا همه[6] رخت و حشم و پیل و حشر
کرد چو دریایٔ پر از رود گذر[7]
شاه چو افتاد ز دریا گذرش
پیل تلنگ از عقب آمد بدرش[8]
بار نداد از پیٔ پیلان و سپه
راند که تعجیل کشش داشت بره

---

(۱) ا : پایهٔ خوان و ع : مایه خوران (۲) ب و ع : سوی هوا
(۳) ا : سیل تر (۴) ا : پیٔ و ع : این بیت ندارد
(۵) ا : قدمی (٦) ع : با همه و تصحیح : تا همه
(۷) ع : بهر و تصحیح : گذر (۸) ا : ز درش

چون علم آورد در ایوان شرف
شد فلک ایوان ز شرف چار طرف
بعد سہی قلب ارنگل که و مه
نیز در آمد ز غزا کرده فره
شه ز پئ پیل و چنان فتح گران
بارگران داد کران تا بکران
از همه سو تیغ و سنان خاسته شد
شاه چو چشم از مژه آراسته شد
نی مگسی[1] زهره که بر اوج پرد
نی حد موری که به تندی گذرد
باد مہابت ز شبان آن رمه را
صدمه زده جان به پریده[2] همه را
رعب خلافت که نشسته بجسد
در تن شان خشک شده خون چو بسد
رای و امیر و ملک و عامه بہم
گشته مسلسل چو خط نامه بہم
صف[3] نه چو شطرنج جدا بوده یگان
بل[4] چو صف نرد بہم سوده یگان
پیش سریر از دوش کار گران
خاسته از پیش[5] بسی کار گران

---

(۱) ا : بکسی (۲) ب : ببریده (۳) ع : خط نه که
(۴) ا : پیل (۵) ب و ع : پیش و پسی

باز نمودند بختم الخلفا
آمدن سروهٔ و اسباب[۱] صفا

کرد اشارت شه خورشید ظفر
کامدها[۲] بگذردش پیش نظر

ذیل[۳] سراپرده بر آمد بهوا
تعبیهٔ پیل در آمد بنوا

دبدبه[۴] زد دهل پوشیده دهان
گشت کر[۵] از طاسک و کرنای جهان

شد گذران کوه گران مایه بتگ
رشته گسل گشته زمین را همه رگ

پیل همان ژنده که گر که سپرد[۶]
دامن کهسار چو ژنده بدرد

کوه گران سنگ سبک سیر چو که
سایهٔ او نیز گران گشت بره

جلّ[۷] بریشم بتنی همچو جهان
پیل شده در بچهٔ پیله[۸] نهان

پرچمش از گوش شده[۹] تا بزمین
همچو محاسن که بناگوش نشین

---

(۱) ا : ابنان صفا و ع : اصحاب صفا (۲) ا : کایدها
(۳) ا و ب : دید (۴) ع : دمدمهٔ دمّک پوشیده دهان و ب : دمدمهٔ دنک الخ
(۵) ا : کران طاسک (٦) ع : گذرد
(۷) ع : جلّ بریشم به تنش همچو جان و تصحیح : به تن همچو جان
(۸) ا : پیل (۹) ع : کشان

مرد که بر پشت نگهبان بودش
جون ملکی کابر[1] بفرمان بودش
گشته کژک[2] حاکم او گاه گهی
بر صفت عاقلهٔ پیش شهی[3]
اژدر و ماری ز پس و پیش نگون
پیش عزیمت گری از بس بفسون
بینیٔ او بیخ کن و شاخ شکن
بلکه به کین تیغ زن و تیر فگن
تیر فگن چشم بتانست بسی
تیر فگن بینیٔ کم دیده کسی
بینیٔ چون تیغ بود بر سر لب
بینیٔ شمشیر زن این هست عجب
برج رود[4] در زمین از تنبش او
قلعه بخندق فتد از جنبش او
تپ تپ پایش که برفتن شده گم
تپ تپهایٔ دگرش در ته دم
در صفت پیل چو گشتم نگران
دل سبکم میشد و اندیشه گران
در نظر شاه جو بگذشته همه
گشت پر از کوه گران دشت همه
هست امیدم ز خداوند احد
نازش[5] ازینسان بشهی تا باید

---

(۱) ب : کار (۲) ب : ملک (۳) ا : تهی
(۴) ع : دود (۵) ا : بارش

بادش از احسان خداوند عطا
هند صفت مملکت روم و خطا
ساقیِ من ای دل و جانم سوئ تو
ترک فلک گاه کشش هندوئ تو
باده ده اما نه از ملک دگرم
بادهٔ این ملک سیِ نیشکرم
مطرب هندوئ الاون زن[1] خوش
تار رگم از پئ آن ساز بکش
زمزمهٔ کن که دل از تن به برد
سوز سرود تو غم از من ببرد
یار ندیم ای بدل خسته دوا
رام گری[2] کن دل ما را بنوا
گر بطربهائ[3] غزل میرسیم
خوان بره هندوی این پارسیم

غزل

هنـدوئ مرا کشتن ترکانه به بینند[4]
زو سینهٔ من چون بت و بتخانه به بینند
گه خشم و گهی شوخیِ و گه غمزهٔ و گه ناز
بدمستیِ آن نرگس مستانه به بینند

(۱) ا : الادرز ز خوش
(۲) ا : کوی
(۳) ب و ع : بتربهای
(۴) ب و ع : اینجا و ما بعد : بینید

چون کرد بمو شانه من از وی نه برم جان
این فال مبارک هم ازان شانه به بینند
آباد بران بت کنم و زو گله لیکن
این[1] تا جگرم زو همه بیرانه به بینند
خونهاست گره بسته بچشم من ازان خال
این خوشه برم میدهد آن دانه به بینند
آن سیمبرانی که شمارند گدایم
از قطب جهان بخشش شاهانه به بینند
بخشش[2] نه زوزنست ز شاهنشه اگر هست
از نه فلکش پلهٔ و پیمانه به بینند
در[2] پیش بتان مردن اگر ذوق ندارد
در سوزش خود لذت پروانه به بینند
دو چشم تو در خون من و جان و دلم نیز
آشفتن دو مست و دو دیوانه به بینند
خسرو نکند جز سخن آن لب شیرین
شیرینیِ این گفتن افسانه به بینند

بین[۴] سپهر ششم ایوان سعادت کاندرو مشتری جوید سعادتها که جوید بر مراد

از زبر است آنکه سپهر چهار
هست ششم چون کنی از ته[۵] شمار
اینکه اران نسخت نو کرده‌ام
اصل درین نسخه گرو کرده‌ام

---

(۱) ب و ع : لب تا (۲) ب : ندارد و ع : نه بوزنست
(۳) ا : این و دو بیت ما بعد ندارد (۴) ب : ندارد (۵) ا : مه

هست چو آن جلوه‌گه مشتری

زانجهت آیم بسخن گستری

آن رقم آرم که درین[۱] رمز چست

خامه[۲] شود سهم سعادت درست

پند و نصیحت نه چو تلبیسی است

بلک بهین بهرهٔ[۲] برجیسی است

عرضه[۴] کنم بر دل عاقل چنان

کش نزند فتنه بغفلت سنان

شرح دهم عصمت برنا وُ پیر

پس به نظیری کنمش بی‌نظیر

تا چو درو[۵] چشم نهد مرد هوش

در برد از کیسهٔ گوهر فروش

هر صدفی کین گهرش در نشد

سینهٔ او معدن گوهر نه نشد

این رقمی چند مسلسل شکن

کوش[۶] که سازی زرهٔ خویشتن

تا چو شود با تو مخالف بجنگ

بیشتری رد کنی از خود خدنگ

گوش تو گر قابل پندی نگشت

چهره سزاوار سپندی نگشت

---

(۱) ب : بدان این چست و ع : کُه بدان رمز جست (۲) ع : خانه

(۳) ا : چهره (۴) ا : عرض (۵) ع : برین (٦) ب : کوی

گرچه که مردم بتصور بسی است

درع خرد نی به بر هر کسی است

هرکه خرد را سپر خویش کرد

تیر سماکی[۱] دل او ریش کرد

صید که تیری ز کمان میخورد

بی سپر است از پئ آن میخورد

مرد که شد هوش و خرد کیش او

شد سه[۲] پر تیر سپر پیش او

تیر[۲] کزو دست سپر کم شود

پیش گذارند سپر هم شود

چون ملک و مفلس و سرخیل و میر

هیچکس از فتنه ندارد گزیر

دفع بلائ همه را در دیار

کرده‌ام این کاغذ نازک حصار

هرکه درین قلعه پناهش بود

دزد نه غارت‌گر راهش بود

مایهٔ او هرچه ز سوداء و سود

کس جز تقدیر نیارد ربود

پند و نصیحت همه حیله‌گریست

حکـــم خدا قاعدهٔ برتریست

کار چو افتاد بتقدیر غیب

هرچه رود بر سر ما نیست عیب

---

(۱) ع : سماکم (۲) ع : سپر تیر سپر (۳) ب : تیغ و ا : تیز

لیک چو ما غافل خیریم و شر
کفر بود مذهب جبر[1] و قدر
موعظت خلق هم اندر ره است
آگهی نفس که نا آگه است
ریزم ازان نکته که لایق فتد[2]
بو که قضا نیز موافق فتد[3]
درّ من آرایش هر گوش باد
داروئ تلخم شکر نوش باد

در عذر و عفو خواستن از شاه کین بساط هست انبساط پیش جناب[4] فلک شعار

صبحدمان کائنهٔ آفتاب
برد ز هر دیده خیالات خواب
موج فشان[5] گشت به نزدیک و دور
چشمهٔ خورشید ز[6] دریائ نور
غوطه زد انجم چو شناور برود
کشتئ مه رفت بدریا فرود
چرخ بدریا صفتی خاص[7] گشت
گوهر انجم همه غواص گشت

---

(۱) ا : خیر (۲) ب و ع : بود (۳) ب و ع : بود (۴) ا : حیات
(۵) ع : زنان (۶) ا : چو (۷) ب : راست

شعله ز دلسوزیٔ مشعل نشست
شمع ز جانسوزیٔ پروانه رست
رفت ز شمع آنچه درو سوز بود
گریهٔ شمع از پیٔ این روز بود
مرغ بخنیاگریٔ گل دوید
باد به آرایش سنبل دوید
نغمهٔ مرغان فلک آوازه شد
نغمه شنو را دل و جان تازه شد
باده پرستان بگلستان شدند
رود زنان بر سر دستان شدند
از طرفی بانگ دعا شد بگوش
وز جهتی بانگ بر آمد که نوش
صوفیٔ قلاش بمیخانه شد
دید پری رویٔ و دیوانه شد
طرفه زمانیست دم صبح گاه
هم ورعش خوش بود و هم گناه
بس که بد و نیک دران دم خوشست
زهد خوش و خوردن می هم خوشست
گرچه که صوفی بصفا شد عزیز
هست صفائی به میٔ لعل نیز
صبح و شراب و لب[۱] ساقی و جام
صفوت ازین بیش کجا و کدام

---

(۱) ع : رخ

این همه هرچند صفا در صفاست
از کف زهاد سزائ قفاست[۱]
لمعهٔ تقوی چو شود نور پاش
در دل خورشید زند دور باش
با سئ و زهد ارچه صفا یاور است
دیو دگر روح قدس دیگر است
آب نبید[۲] ارچه بود روی نمای
زمزم تیره[۳] است تبرک فزای
الغرض آن روز دران بامداد
شب چو گریبان افق بر کشاد
بنده دران صبح مبارک طلوع
بود ز[۴] طاعت بسجود و رکوع
جان شده مستغرق فرض خدای
تن بسر انگشت ادب سبحه سای
فاتحهٔ[۵] حمد دل افروز من
واضح آن معرفت آموز من
گه ز سعادت خردم در حضور
گه بشهادت نفسم پر ز نور
مصحف مجدم بنظرگاه راز
هر ورقم پرده کشائ نیاز

(۱) ب و ع : بقاست (۲) ب و ع : پلید (۳) ا و ب : تیز
(۴) ع : به طاعت ز سجود (۵) ع : فاتحهٔ و حمد

هر سه روان در جسدم لوح خوان
هر دو ملک بر کتفم همزبان[1]
نغمهٔ وردم شده داؤد زیر
دل ز علو گشته سلیمان سریر
میل ز اقراء سوئ و التین برفت
لب ز عبس جانب یسین برفت
سجدهٔ مسکینئ و اشک ندم
داد برخ غسل و تیمم بهم
من بچنین خلوت مقصودیاب
کز درم اقبال در آمد شتاب
از قدرش حلّهٔ عزت به پشت
وز فلکش نقد بشارت بمشت
خنده زنان حلّه به پشتم[2] فگند
نقد کرم نیز بمشتم فگند
گفت که ربّی معک[3] ای صبح خیز
کز تو صف دیو شد اندر گریز
فرق تو از نور رضا تاج یافت
طاعت تو پایهٔ معراج یافت
عصمتت از عالم بیچون دهند
دولت توفیق هم افزون دهند

(۱) ب : هر زمان (۲) ا : پیشم (۳) ع : رب صبحک ای

لیک بخلوت‌گه راز و نیاز
چون شودت پردهٔ امید باز
یاد کن آنرا بدعائی نهان
کوست ولی نعمت خلق جهان
قطب دنی[1] کش بفلک شد خطاب
همچو دعائی که بود[2] مستجاب
وز عمل صدق و نیایش اگر
در دلت از معرفتی هست اثر
به که بکاغذ شکر نو نهی
شربت وعظی بعزیزان دهی
هست عزیز ارچه بعالم بسی
نیست بسان شه عالم کسی
نقد معانی ز فلک خواست کن
نامهٔ پندی بخرد راست کن
نقل جم از توشهٔ زنبیل ساز
پر مگس تحفهٔ جبریل ساز
حالی اگر شاه ممالک پناه
کم کند این سو ز بزرگی نگاه
لیک تو باری[3] ز دل نکته‌زای
شکر کرمهائ وی آور بجای

---

(۱) ا : و لی   (۲) ع : شود   (۳) ع : لیک ز یاری دل

بنده کز اقبال شنید این سخن
در[1] دل من نو شده امید کهن
خواستـــم اندیشه بکار آورم
لولوئ مکنون به نثار آورم
هیبت درگاه برین[2] مستمند
سهم زد و گفت ببانگ بلند
کای بغرور دو سه حرفی سیاه
کرده فراموش ز دل رعب شاه
حد تو باشد که چو دانش‌وران
ناصح شاهان شوی و سروران
گرچه که تلقین تو ز اقبال بود
حـال بدرگاه ببـایـد نمـود
بهر رضا معــذرت آراستـــن
عذر بگستاخی خود خواستـــن
باز نمودن[3] که از اهل سخن
بسکه شنیدند شهان[4] کن مکن
من که مرا هیبت شه زین نوید
لرزه در افگند بتن همچو بید
هوش بشد زین نفس راستم
لرزه کنـــان کژمژی[5] آراستم

---

(۱) ب و ع : از (۲) ع : بدین (۳) ا : نمودند
(۴) ب : نهان (۵) ع : کژمژه

لرزه چو در دل فتد از بیم جان
لرزه کند هم قلم و هم زبان
و از اثر لرزه زبان و قلم
هم سخن افتد بکجی هم رقم
گرچه در اندیشهٔ در آب و گلم
قطره بقطره است چو باران دلم
ابر زبانم دو سه لؤلؤ دهد
بحر کرم گر صدف این سو نهد[1]
اول و آخر که بر آید[2] نفس
زان همه گفتن غرض اینست و بس
کاهل معانی که گهر سفته اند
وز پیٔ ممدوح سخن گفته اند
مدح و ثنا گرچه به تمئیز بود
پند و نصیحت قدری نیز بود
من که بدنبالهٔ شان پی روم[3]
پیروی آنشد که بپا پی روم
آنچه که شان جمله ز معلوم خویش
تحفه سپردند بمخدوم خویش
تحفهٔ شان گر گهری چیده[4] بود
کان همه با آب و پسندیده بود
گرچه مرا نیست متاعی چنان
کارزوئی پیچد از آنسو عنان

---

(۱) ا : دهد (۲) ع : بر آمد (۳) ا : میروم (۴) ا : حبذه

شمع[1] فروزنده چو خورشید نیست
مورچه را تحفهٔ[2] جمشید نیست
لیک چو بر مدح سرا هست فرض
کاورد از طبع خیالی بعرض
گر بدو گرُ نیک بمقدار خویش
پیش کشد حاصلی از کار خویش
گه رقم مدح کشد بر حریر
گاه کند عرض[3] دعائ سریر
گه سخن نو بنوا گر دهد
گه بغزلخوان غزل تر دهد
گاه کند دفتری آراسته
خواستهٔ درگه و ناخواسته[4]
وز رقم صورتی و معنوی
تازه کند هر نمطی را نوی
گر نبود مایهٔ پندی درو
خلق نسوزند[5] سپندی برو
هست چو این رسم ز پیشینیان
نافه چسان رم[6] خورد از چینیان
وانکه بهین پند بود آن بود
کز پئ فرمان ده گیهان بود

---

(۱) ا : فروزندهٔ خورشید و در ب و ع : هر دو مصرعه مقلوب شده
(۲) ع : هدیهٔ (۳) ب : عرضه (۴) ع : خاسته و تصحیح : خواسته
(۵) ا : بسوزند (٦) ع : خون و ن : دم

گرچه که خود نیست ز رای بلند
شاه فلک مرتبه محتاج پند
کس نفرستد بفریبش گری
نور سعادت بسوئ مشتری
دانش هدهد نه[1] از انسان شود
کو هنر آموز سلیمان شود
هست فروزان[2] تر ازان آفتاب
کش رسد از کرمک شب تاب تاب
دادن افیونست[3] خرد را بهل
سوختن عود بدامان گل
لیک دم سحروراني قديم
هست چو دستور حکیم و ندیم
من که از ایشان روشی دیده‌ام
تازه کنم هرچه پسندیده‌ام
گر گهری لایق پذرفتنیست[4]
گفت نکو صلهٔ بی[5] گفتنیست
ور شبهٔ هست[6] که ارزد قبول
فضل سزد خامی[7] این بو الفضول
نی همه گفتار دلاسا بود
خار بسی پهلوئ خرما بود

(۱) ع : کی از
(۲) ا : فروز آنکه
(۳) ا : افسونست و خرد ندارد
(۴) ب و ع : پذیرفتنست
(۵) ا : نی
(۶) ا : نیست
(۷) ع : حامی

زادهٔ کس خوب نزاید همه
تیر بر آماج نیاید همه
آب که در چشمه شفای دل است
بر ز برش ریگ و فرودش گلست
معدن زر کانست بکوه اندرون
هست زرش اندک و سنگست[۱] فزون
در دمی از راه دلیری رود
بر سگ خود هر[۲] که بشیری رود
پند نکو خواه بود تلخ وام
صحت شیرینست بتلخیِ کام
دایه جو جوید خورش سودمند
در شکم طفل به حنظل[۳] ز قند
محترمی را که ببذل و عطاست
چرب وخوش آمد که خوش آمد[۴] خطاست
گرچه که شاهان بخوش آمد خوشند
خوش نفسان در دمش آتش اند
کیست نکو خواه خداوند خویش
آنکه بشوید بدش از پند خویش
گر همه اندیشهٔ خونست و تیغ
مصلحت ملک ندارد دریغ
آتش و آب اند بزرگان بخوی[۵]
سوخته و غرقه شود پند گوی

---

(۱) ب و ع : سنگش (۲) ا : به (۳) ا : عزل به و ب : هزل به
(۴) ع : خوش آید (۵) ب : بجوی

حکایت

بود وزیری ملکی را بزرگ
پیش ملک میش و براعداش[۱] گرگ
هرچه ملک را بضمیر آمدی
صحتش از رای وزیر آمدی
وقتی ازانجا که خداوند تاج
بیش و کمی رسم نهد در[۲] خراج
خواست ملک تا بولایت درون
عبره ز معهود[۳] ستاند فزون
گفت وزیرش که چو ملک آن تست
بیش و کم خلق بفرمان تست
حاصل خلقی همه بهر تراست
از حد معتاد تجاوز چراست
بر همه برها چو توانائی است
شاخ شکستن نه ز دانائی است
گفت شهش کز همه خلق دیار
بوکه[۴] به نقدی شدهٔ شرمسار
ورنه چرا میل تو کز هر فن است
جانب ایشانست نه سوئ من است
جهد فزون سوئ رعایا کنی
وز پئ ما قلت[۵] دایا کنی

(۱) ع : اعدا چو (۲) ب و ع : بر (۳) ا : معبود
(۴) ا : بوک (۵) ا : قلت و ایا

آنکه زیانکاری ماش آرزو است

گر رسد از ماش زیان هم ازوست

قطرهٔ خشمیکه چکید از امیر

تیغ شد از بهر قصاص وزیر

گفت شهش تا بسیاست برند

وز تنش اسباب ریاست برند

کار چو دستور بران گونه دید

وز تن خود خاک[۱] بگلگونه دید

گفت چو دستورم و در[۲] دوریم

گفتنیی هست بدستوریم

من چو شوم کشته برای همه

بس بودم عمر دعای همه

لیک چو دارم[۳] حق نعمت ز شاه

از پس[۴] خونریز همم نیکخواه

یعنی از افزونی خواهش بمال

چوب ز هر پشت بر آرد دوال

شعلهٔ مشت خس[۵] اندک نوا

بر علم ملک ندارم[۶] روا

خون مرا گو تو روان کن چو جوی

ز آه کست خوی نه پسندم بر وی

---

(۱) ا : چاک چو گلگونه (۲) ع : دستور درین دوریم (۳) ا : دادم

(۴) ع : پی (۵) ع : به تصحیح : خسک (۶) ا : ندارد

شه ز پسندیده جوابی چنان
تافت ز تندی سوئ رحمت عنان
ایمنی از ریختن خونش داد
گنج و ولایت ز حد افزونش داد
جرأت شاهان خطری محکمست
امن بغواصئ دریا کمست
من چو طریق ادب آراستم
عذر خود و جرأت خود خواستم
آنچه شد اندیشه بدان[۱] رهنمون
لابد از اندیشه فشانم برون
اینکه ز اخلاص کشادم نفس
خواهش من زین همه عفو است و بس

آغاز پندنامهٔ شاه و ملوک و جیش وین پند یاد دادن خلق بیادگار

ای ز خدا سایهٔ امن و امان
سایه نشین علمت[۲] آسمان
تافته خورشید ز سیمائ تو
سرزده انجم ز کف پائ تو
همت تو طایر میمون شده
طایر چتر از تو همایون شده

---

(۱) ا : بران
(۲) ا : عملت

بشنو ازین بنده گستاخ گوی[۱]
آنچه درو باشد از اخلاص روی[۲]
نیک شناسد شه مسند نشین
کز پیِ آراستن داد و دین
یافت اطیعو الله ز ایزد نزول
وز پس[۳] آن امر اطیعو الرسول
آن دو طریقت چو شریعت نهاد
پایهٔ سیوم به اولوا الامر داد
آنکه سیوم جا ز خدا یافت قدر
هستش از[۴] احمد به دوم جای صدر
آن توئی از بخت که جاوید باش
ملک ستاننده چو جمشید[۵] باش
داد خدایت چو برین پایه جای
این همه را به که بیاری[۶] بجای
روی بفرمان خدای آوری
تات کند عون خدا یاوری
جهد نمائی سوی[۷] تعظیم شرع
کاینست بهین کار شهان[۸] ز اصل وفرع
چون تو اولوا الامری وفرمان تراست[۹]
سکّهٔ هم نیک زنی کان تراست

---

(۱) ا : روی (۲) ا : گوی (۳) ع : پی
(۴) ا : از ندارد (۵) ب و ع : خورشید (۶) ب و ع : برآری ز جای
(۷) ا : سوی ندارد (۸) ا : نهان (۹) ا : پرست

مملکت از دین شود آراسته
کار جهان زین شود آراسته
خطبهٔ شاهان که بعالم کنند
دین چو قوی شد بفلک هم کنند
چون ز پیٔ دین زدم این یکدو دم
یکدو زنم دم ز پیٔ ملک هم
پنج بنا شرط جهانداریست
آید ازو کش[1] ز خدایاریست
اولش آنست که در کار تخت[2]
رای بود محکم و تدبیر سخت
کارگذاران بشه[3] کام‌گار
باز نمایند سرانجام کار
دومش[4] آنست که عزم و سکون
بر محل افتد ز درون و برون
سیومش آنست که در حزم خویش
دور کند پردهٔ غفلت ز پیش
آنکه سر خویش ندارد نگاه
کی سر غیری رهدش[5] در پناه
چارمش آن شد که بانصاف و داد
تازه کند گلشن دین را سواد

---

(۱) ب : از آنکس که (۲) ع : بخت و ن : تخت (۳) ب : شه
(۴) ا : ندارد و ب : دوم آنست الخ (۵) ب و ع : دهدش

تا که و مه ز اهل خراش و خروش
نشنود آواز تظلم بگوش
پنجمش آنشد که نماید مدام
جهد در آسودگیِ خاص و عام
بر همه دارد به بیابان و کاخ
جا خوش و ره ایمن و نعمت فراخ
آنچه بفهرست رقم یافت چست
باز نمایم به بیان[۱] درست

عرضهٔ رای[۲] و مشورت

دانکه[۳] در اندیشهٔ شاهنشهان
شرط بود پرسش کار آگهان[۴]
آنکه سکندر همه گیهان گرفت
رای زنان داشت بسی زان گرفت
محرم او خضر و چو الیاس بود
همدم ارسطو و[۵] بلیناس بود
رای[۶] شهان گرچه و رائ همه است
لیک همه کار برای همه است
گر نه بدی مصلحت هر همه
آمر و شاور نشدی بر همه

---

(۱) ا : به بیابان (۲) ا : زار (۳) ب : آنک
(۴) ا : کار آنچنان (۵) ا : چو بلیناس (۶) ع : ندارد

آمر و شاور بود از کردگار
ز امر گذشتن ندم آرد ببار
کار جهان نی حد یک تن بود
قصر[1] بیک شمع چه روشن بود
روز بود روشنی[2] از آفتاب
شب مه و سیاره هم آرند تاب
حکم که شاهان معظم کنند
به که باندیشهٔ محکم کنند
و این نمط اندیشه نگردد درست
تا دو سه دانا نه نشیند نخست
تجربه در یک دل کم دیده نیست
رکت[3] تدبیر پسندیده نیست
ز اهل خرد دانش هر یک[4] بجوی
لیک بدیشان سخن خود مگوی
پرسش کار از همه کس کن و لیک
وان[5] همه آن کن که صوابست و نیک

حکایت

قصه شنیدم که فلاطون بروم
گرچه بدل داشت جهان علوم
کردی از اندیشه بتدبیر[6] سهل
پرسش هر[7] کار ز نا اهل و اهل

---

(۱) ع : قصبه (۲) ا : روشن (۳) ا : برکت (۴) ب و ع : یک تن
(۵) ب : زان (٦) ع : اندیشهٔ تدبیر (۷) ع : آن کار

گفت یکی کت[1] دلی از گنج پر
چیست ز بیگانه تمنّائ در
گفت که شاید که دل دیگری
به ز من آرد ز درون گوهری[2]
گر به ازان مایه نیارند[3] پیش
خرج ضروری کنم از نقد خویش

شرح عزیمت و سکون

کرد ۱ درین نکته چو شه باورم
عزم و سکون نیز بشرح آورم
سایهٔ هر چیز بود رهگرای
سایهٔ حق به که نجنبد ز جای
ملک و رانی که فلک پایه اند
بر سر خلقی ز خدا سایه اند
تا ز سپه کار میسر شود
شاه نه زیباست که خودسر شود
بحر[4] گرانمایه بجوش اندرون
موج فرستد نه خود آید برون
تا بهدف میرسد از بنده تیر
شست نشاید که کشاید امیر

---

(۱) ا : کن و ب و ع : کت دلت
(۲) ا : دیگری
(۳) ب و ع : نیارد به
(۴) ا : بهر

سبزیٔ شاخ از تنهٔ محکم است
چون تنه جنبید طراوت کم است
کوه که از قرصهٔ خور قوت[1] یافت
کرد سکون معدن یاقوت یافت
ور فتد آن کار که جنبش دواست[2]
جنبش خود هم بضرورت رواست
کار[3] که کوهی بمیان افگند
زور بزرگش ز میان[4] افگند
کوه که هر باد نه تنباندش[5]
جز نفس صور نه جنباندش
کار فرو تر بفرو تر شود
کار سکندر ز سکندر شود
بود سکندر همه گه در طواف
تا ستد آفاق به تیغ مصاف
بود فریدون همه گه در سکون
تاش جهان شد بسکونت زبون
کارگهی را که سکونت سزاست
عکس تمنا بعزیمت چراست
ورگه جنبش بقرار[6] ایستد[7]
کار نخیزد چو ز کار ایستد[8]

---

(۱) ا : نور (۲) ع : سرا ست (۳) ا : شعله
(۴) ا : بمیان (۵) ا : بنشاندش (۶) ع : بفرار
(۷) ب : ایستند (۸) ب : ایستند

کار حریفی که بمیدانست روی
بی[1] تگ و پوی نتوان برد گوی
وانکه ز عزمش بسکونست کار
تا نه نشیند نه نشاند حصار
ضبط ولایت بسپاهی توان
مالش اقلیم[2] بشاهی توان
چون همه اعمال[3] بزرگان مه است
هر عملی در محل خود به است

حکایت

باد سبک سیر بکوهی بلند
گفت که این سنگ و سکونی تو چند
آنکه نه گردد به بیابان و شهر
بهره ندارد ز تماشای دهر
کوه جوابش بصدا گفت باز
کای تگ و پویت همه دور و دراز
حاصل گشتت[4] چو غباری تهی است
این همه گشتن نه طریق بهی است
بر سر این هر دو دران کارزار
بود حکیمی به تماشای کار
گفت شما را بنمودار خویش
هست غرض برتری[5] کار خویش

(۱) ا : نی (۲) ب و ع : اقبال (۳) ع : اقبال
(۴) ا : گشتن (۵) ب : تربیت

لیک اگر جانب انصاف روست[1]
هر صفتی در محل خود نکوست
کوه که نامش بگرانیست نشر
جنبش ناچار کند روز حشر
باد که در روبش[2] خرمن خوش است
خرمن آتش زده را آتش است

شرح حزم[3] و هشیاری

وانکه دم از حزم کشادم نخست
شرح وی اکنون[4] شنو از من درست
تاجورانی که تنعم کنند
حزم خود از عیش و طرب کم کنند
لاجرم از غافلی کار خویش
واقعه بینند بمقدار خویش
ای شه بیدار تو نیز آنچنان
تا ندهی بر کف غفلت عنان
هوش بران دار که در زیر پوست
دشمن خود باز شناسی ز دوست
کار چو شاهان بتهور کنند
سایهٔ خود سایه تصور کنند

(۱) ا : اوست
(۲) ا : درویش و ع : در رویش
(۳) ب و ع : حزم خود از مخالفان
(۴) ب : از من شنو اکنون

پیل ز بیم خسک راه نشین
پف[۱] کند و پای نهد بر زمین
بنده که او مخلص درگاه تست
مگسلش از خود که نکو خواه تست
وانکه چو بختش نبود نور ده
دور بود از دل شه دور به
آبی که مار است سرش را بکوب
مار که آبیست مینداز[۲] چوب
بی به و بد ملک جهاندار نیست
گلشنی آراسته بی‌خار نیست
این همه خاص از پیِ خاصانست[۳] راز
هیبت بیرون نتوان داشت باز
بند[۴] و هوان هم نسزد بی‌عمل
لطف نه زیباست بجائ جدل
دست نقیب ار نزند چوب سخت
سفلـــهٔ بی‌بیم دود پیش تخت
خار که سهم الحشم باغ شد
پهلوئ گل سهم[۵] زن زاغ شد
پرتو خور خنجر ازان زد ز دور
تا نه دود سایه بدنبال نور
آنکه بود برهمگان شاهیش
به که بود از همه آگاهیش

---

(۱) ا : تفکند (۲) ع : میندار (۳) ا و ب : خاصان راز
(۴) ا و ع : تند و هوان و ب : بند و عوان (۵) ب و ع : زخم

حزم و خرد پاس جهان بانیست
غفلت و خواب آفت سلطانیست
چون تو نشینی همه کس را بپاس
پاس تو دارد همه کس ناسپاس —
شه چو ندارد بخرد پاس خویش
دشمن ایمن شود از باس[۱] خویش
بهر شهی کو همه را شد شبان
نیست چو هشیاریٔ او پاسبان

حکایت

آن نه نهانست که شاه شهید
کوکبه روزی بشکاری کشید
پیش شه[۲] از فوج سپه عمرو زید
پره کشیدند[۳] و فگندند صید
بوکه بجائی ز ره غدر[۴] و کین
داشت سلیمان شه عاصی کمین
با دو سه یکدل سویٔ سلطان شتافت
تیر زد و بازویٔ میمون شگافت
تیر که آن ظالم بدکیش زد
زخم نه بر شاه که بر خویش زد
شاه بدان حادثه هشیار شد
لیک سر[۵] خصم درین کار شد

(۱) ا : پاس (۲) ب و ع : وی (۳) ا : پره فگندند و کشیدند
(۴) ا : زده عذر و کهین (۵) ا : سپر خصم

حکایت[1]

وین هم ازانهاست که از[2] حادثات
گشت چو نائب ملک ایمن بذات
او چو شب از نرد[3] ببازی فتاد
نرد فلک بین که چه بازیش[4] داد
ملک چو درپردهٔ غیب از آله
بود ذخیره ز پی چون تو شاه
گرچه[5] که او چند حیل ساز گشت
او[6] شد و زان تو بتو باز گشت

در حق خلق پرورش

آنکه خدا[7] افسر و اورنگ داد
نی ز پی چشم و دل تنگ داد
شاه که دریا نبود در دلش
آب نیابد ز کفش سایلش
چون همه محتاج بدست وبند
وز پی این تخت پرست وبند
صاحب تخت ار نبود گنجبار
تنگ شود بر که و مه روزگار

---

(۱) ع : ندارد (۲) ع : در (۳) ا : نرد نیاری
(۴) ا : یاریش (۵) ع : گو همه و تصحیح : گر همه
(۶) ع : به تصحیح : او شده آن تو (۷) ع : خداش

بارش باران نشود[1] گر بخاک
خلق شود جمله ز تنگی هلاک
ورنه فشاند رخ خورشید نور
تیره بود دهر ز[2] نزدیک و دور
تابش خورشید حوادث مدام
هست چو سوزندهٔ عالم تمام
سایهٔ یزدان نبود گر بمهر
جمله بسوزند ز مهر سپهر
زادن خلق از پدر و مادر است
رزق[3] ز حق لیک سبب داور است
گرچه گیا بر دمد از خاک و آب
تربیتش مه کند و آفتاب
پرورش ار ناید از ایشان فرود
نشو گیا کی شود از دشت و رود
تاجوران را شرف سروری
نیست بجز بهر جهان پروری
حاصل شهری بدعائی که داد
مایهٔ گنجی بگدائی که داد
آنچه که درویش درین عهد برد
خازن شاهان دگر کم شمرد
پرورش و بخشش و احسان و جود
آنچه کنونست بگیتی نه بود

---

(۱) ب و ع : نبود (۲) ع : بنزدیک (۳) ا : زر ز حق

گرچه چنین است همان به که شاه
یاد کند از همه بیگاه و گاه
بر رسد از بیت فرومایگان
بحر[۱] روی شان کند از شایگان(؟)-
آنکه بسلطان نرسد حال او
بیش کند پرورش بال[۲] او
تا شود افروخته از بس فراغ
خانهٔ محنت زدگان را چراغ
خاص خود آسوده بود هر نفس
کار در آسایش عام است و بس

قصهٔ[۳] بهرام‌گور در قحط سالی با اهل عالم

نزد[۴] گروهی خرد و اهل زور
نیست نهان قصهٔ بهرام گور
آنکه در ایام وی از دور چرخ
قحط در افتاد به بغداد و کرخ
خاک ستد[۵] شربت آب از نبات
تلخ شد از دانهٔ شیرین حیات
ابر[۶] جوان مرد ز نم شد بخیل
قطرهٔ سیلش نشد از سلسبیل

---

(۱) ع : کذا و به تصحیح : بحر روان (۲) ا : مال
(۳) ب و ع : حکایت فقط (۴) ع : این بیت قبل از حکایت آمده
(۵) ع : به تصحیح : شده (۶) ا و ب : آب

شه غله‌دان را در دادن کشاد
هرچه درو بود بخواهنده داد
تا بجهـــان بود اثـر خشکسال
قوت کسی بود بتنگی محـــال
هر همه سیر از کرم چاره‌ساز
سیر نخوردی شه کهتر نواز
نیتش آن بود که در گوشهٔ
بـو که بـود گرسنه بی‌توشهٔ
من شه و سیری خورم الوان خورد
او نخورد سیر جنایت چه کرد[۱]
بندگی ما چو ز یک درگهست
زین چه که او مفلس و این کس شه است
در همه چیز ار نه موافق بوم
در قدری[۲] باری صادق بوم
او چو برین گونه نیایش فزود
رحمت یـزدانش نـــوازش نمـــود
ابر شد از هر طرف در فشان
گشت زمین روضهٔ جنت نشان
خوشهٔ پر[۳] زاد ز هر کشت و شاخ
سال[۴] چو فردوس برین شد فراخ

---

(۱) ب و ع : که برد
(۲) ا و ع : قدر یاری
(۳) ب : بر داد و ع : خوشهٔ و بر زاد
(۴) ع : شاه

از برکات دل آن پادشاه
ماند رعیت ز اجل در پناه
هست بتاریخ که تا هفت سال
بود[۱] بعصمت که و مه ز انتقال
باور اگر نیست ز من این سخن
حجتم اینک[۲] ز کتاب کهن
قصهٔ بهرام نظامی که گفت
هر همه دانند که نتوان نهفت

شرح[۳] عدل و انصاف

تاجورانرا بهر اندیشهٔ
نیست به از دادگری پیشهٔ
آنکه زند سکهٔ راعی العباد
به که کند از رمه همواره یاد
پای بزی گر شکند فی المثل
او بود آگه بعلاج و خلل[۴]
چون رمه را یاد[۵] نیارد شبان
بر بز او گرگ شو مهربان
ور بدل شه ز فزونیِ عیش
یاد نیاید[۶] ز رعایا و جیش

(۱) ا : جود ز عصمت و ب : بود ز عصمت
(۲) ب : آنک
(۳) ع : نکتهٔ داد و معدلت
(۴) ع : بعلاج علل
(۵) ب : رمهٔ یاد و ع : ز رمه یاد
(۶) ا : نیارد

شغل ولایت که بتعیین[۱] دهند
محترمان[۲] را ز پیِ این[۳] دهند

کز قبل تاجور آرد[۴] بجای
آنچه پسندند بهر دو سرای

تاجوران[۵] کار نه هم خود کنند
شغل وران شغل به و بد کنند

بر سر کاری که[۶] ز درگه بوند
به که بر[۷] اندیش شهنشه بوند

روز قیامت چو[۸] وکیلان راز
ذره بذره همه پرسند باز

وان نگذارند که از هر خسی
ذرهٔ بیداد رود بر کسی

وین نه پسندند که روز حساب[۹]
شه کشد از بهر رعیت عتاب

جهد چو در دخل[۱۰] و مواجب کنند
مصلحت آن[۱۱] به که بواجب کنند

آن عمل آرند که در دیه و شهر
منعم و مفلس شود آسوده بهر

---

(۱) ع : بتمکین (۲) ب و ع : شغل وران (۳) ع : دین
(۴) ع : آید (۵) ع : ملک وران (۶) ا : نه ز در
(۷) ع : بد اندیش (۸) ا : وکیلان راز ندارد و ب و ع : که بجای چو
(۹) ا : روز حساب ندارد (۱۰) ع : دخل مواجب (۱۱) ا : آنکه

گر[۱] نظر شه برعایا رسد
ز اهل عمل بر همه دایا[۲] رسد
سایه که بر خلق[۳] فراخ اوفتد
نی ز تنه بلکه ز شاخ اوفتد
کار گذار ار نبود دین پناه
حاجت درویش که گوید بشاه
چون ز شهان باد سیاست وزد
زهره که دارد که به پیشش خزد
قصه رسان گر نه پلارک خورزد
چابک چاووش بتارک[۴] خورد
شه مگر از مرحمت عام خویش
خود کندش یاد بانعام خویش
ضابطها نیز شهان کرده اند
کز پئ احوال نهان کرده اند
تا چو ستم دیده شود دادخواه
حاجت حاجب نبود[۵] پیش شاه

حکایت

قصه شنیدم که به دهلی درون
از سنهٔ پانصد و شش صد فزون
رایی گران بود انکپال نام
ساخته در خانهٔ دولت مقام

---

(۱) ا : کی (۲) ب : دلها (۳) ا : خلق ندارد
(۴) ا : تبارک و ع : نه تبارک (۵) ع : نشود

بر در این خانه ز سنگ آن دو شیر
داشتهٔ اوست ز ایام دیر
یعنی[۱] از انصاف من اندر درنگ
شیر ز سنگست چو شیری ز سنگ
بسته جرس پهلوئ شیران ز روی[۲]
بانگش از انصاف طلب قصه گوی
هر که ز بیداد شدی در شکست
در[۳] جرس آواز فگندی ز دست
رای شنیدی[۴] و پئ آن شدی
کافت مظلوم بپایان شدی
بو که یکی[۵] روز ز بالا و پست
بر جرسی[۶] آمد و زاغی نشست
رای چو ز آواز[۷] جرس باز جست
قصه نمودند ز زاغش درست
گفت که این هم بفغان آمده است
کز طلب طعمه بجان آمده است
زانکه شکم[۸] سخت ستمکاره است
کز ستمش خلق چو بیچاره است
وین نه نهانست که زاغ دلیر
طعمه کشد از بن دندان شیر

---

(۱) ب و ع : ندارد
(۲) ا : ز روی ندارد
(۳) ب و ع : بر
(۴) ا : شنید و پی آن شد بسی
(۵) ا : بود یکی و ع : ناگه یکی
(۶) ا : جرس
(۷) ا : آواز
(۸) ا : ستم

چون بشکاری نرود شیر سنگ
طعمه شود بر شکم زاغ تنگ
از در ما برد چو این شیر نام
بر کرم ما بود این طعمه وام
کرد اشارت که بزی چند و میش
طعمهٔ زاغان شد ازان پس به پیش
داد وران داد بانسان[1] دهند
نادره دادی که بمرغان دهند

معجون نوشداروی[2] مهدیٔ مهد ملک
کز چرخ عمر و صحت و عیشیش باد یار

ای ز پیٔ ملک پدید آمده
ملک جهان را تو کلید آمده
نقش تو چون صنع آلهی نوشت
رویٔ تو دیباچهٔ شاهی نوشت
روشنیٔ دیدهٔ عالم توئی
عالمی ار هست دگر هم توئی
بارگه ملک چراغ از تو یافت
صحن جهان گلشن و باغ از تو یافت
ز آمدنت[3] از پیٔ دین شد امان
محو شده فتنهٔ آخر زمان

---

(۱) ب : بآن سان (۲) ا : تو شد از وی مهدی جهان
(۳) ب : این و بیت ما بعد ندارد و ع : کز

گفت فرشته چو جمال تو دید
سهدیٔ دجّال کش اینک رسید
کودکی اما به بیانی[1] چو شهد
ناطق علمی چو مسیحا بمهد
لیکنت[2] از شیر چو پرهیز نیست
حالیت از نطق شکرریز نیست
نی شکر[3] خویش فشانی برون
نی شکرم باز شناسی که چون
طفل که شیرین بدهان درخور است
طفل بود گر همه پیغمبر است
چون شکر از شیر شناسی به تن
باز شناسی شکر و شیر من
شکر[4] و شیری که کنون میدهم
از پیٔ آن روز برون میدهم
تا[5] چو رسیده شوی اندر فراغ
نگذردت[6] عهد بلاغت بلاغ
بهر شهی کار به تمئیز کن
وز پیٔ دین کار خدا نیز کن

(۱) ب و ع : به بیان همچو و ا : به بیا نان (۲) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد
(۳) ع : نیشکر خشک فشانی برون و ا : نشانی که چون
(۴) ا و ب : ندارد (۵) ب : ندارد (٦) ع : نگذرد از عهد

کار همان کن[۱] که آلهی شوی

تا شرف مسند شاهی شوی

طاعت یزدانست پسندیده فر

وز ملک و شاه پسندیده تر

زانکه چو شه در عمل آید بخیر

در تبع افتد هم ازانگونه سیر

ور[۲] سوی عکس اوفتد آئینها

عکس صفا رو دهد از سینها

بر[۳] در یزدان که کسی[۴] داوریست

پرسش اول ز پرستش گر یست

هرکه بر افراخت ستون نماز

دین پیمبر شد ازو سرفراز

وانکه[۵] نیفراخت ستونی[۶] چنان

تکیــه نبــاید بستون جنان

دارد ازین گونه ستونی نگون

آنکه کند کاهلیش[۷] بی‌ستون

سجده چو[۸] سویت ز حد افزون بود

گر تو دو سجده نکنی چون بود

غسل و وضو پاکیِ نفس و صفاست

رحمت[۹] حق پاکیِ تن را جزاست

---

(۱) ا : شد و در آخر هر دو مصرعه : شوند (۲) ب : ندارد (۳) ا : پرور

(۴) ب و ع : بسی (۵) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۶) ع : ستونرا

(۷) ع : کاخ امل (۸) ع : که (۹) ع : رحمت پاکی تنت را جزاست

نفس که شویند ز بهر سجود
قطرهٔ آبست[۱] صلاح وجود
شاه که تعویذ دل و جانت کرد
نام محمد ز پیٔ آنت کرد
آن همه زانست که شرع رسول
میدهدش بهره ز شاهان نزول
تا تو کنی زین رقم معنوی
قاعدهٔ دین محمد قوی
تیغ[۲] زنی بر سر کفار عصر
ناصر ایمان شوی از فتح و نصر
چون خلف نایب یزدان توئی
شاهٔ خلیفه شد و سلطان توئی
چون رسی از عمر باوج کمال
شغل نیابت بتو گیرد جمال
نایب[۳] یزدانست پدر بر سریر
نایب نایب تو شو از داروگیر
کار چنان سنج که پاداش کار
هم پدرت بخشد و هم کردگار
داد[۴] و دهش کن که بدان داوری
مصلحت ملک بجا آوری

---

(۱) ع : آبیست و ا : سلاح
(۲) ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۳) ب : ندارد
(۴) ب : این و سه بیت مابعد ندارد

بازوی تختی[1] و سزاوار تخت[2]
پیش شهنشاه تو کن کار سخت
زور وران کار ببازو کنند
تیر بدین زور تر ازو کنند
بازوی هر مرد چو باشد چنین
تا چه بود بازوی سلطان[3] به بین
نصب تو کن[4] سه علم فتح زای
تا علم شاه نه جنبد ز جای
تیغ تو زن در حد چین و ختن
تا سپه شه نکند تاختن
در تو کشا در حد در بند و روم
تا نرود شاه بهر مرز و بوم
باش[5] جهانگیر و جهان‌دار هم
بهتر ازین کارکنان کار هم
چون غم اسلام ترا خوردنی است
در عملی کوش که آن کردنی است
گردن گردن شکنان زن[6] بقهر
تا شوی از دهر عمل ران دهر
سایه چنان شو که ز اوج سپهر
تافت نیارد برخ شاه سهر

(۱) ا : بختی (۲) ا : بخت
(۳) ع : سلطان دین (۴) ا : کز شه و ب و ع : کن شه
(۵) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۶) ا : شو

حکایت

تاجوری بود به نخچیرگاه
صید همیکرد به بی‌راه و راه
بسکه فرس تاخت بقصد شکار
دور فتاد از سپه و چتردار
کس نرسیدش بشتابی چنان
جز خلف خاص که بد همعنان
تابش[۱] خورشید چنان گرم گشت
کاهن ازان موم صفت نرم گشت
سایه بسی جست بدشت فراخ
در جهتی بر شده[۲] کم بوده شاخ
بسکه ملک رخش بتگ رانده بود
رخش دهان[۳] بسته بتگ مانده بود
گشت ز گرما چو گران تن برو
کرد خلف سایه بدامن برو
شاه چو باز آمد ازان تف و تاب
گفت مرا قطرهٔ من شد سحاب
آنکه[۴] کند سایه بفرق جهان
این شود اندر سر او سایبان
طرفه درختی که چو شد چرخ سای
سایه کند بر سر ظل خدای

(۱) ب : این و دو بیت ما بعد ندارد (۲) ا : پر شده
(۳) ع : زبان (۴) ب : ندارد و ع : شهان بجای جهان

نکته درین آنکه چو از برتری
بر سر من سایه همی گستری
کوش که رام اهل زمینت شوند
سایه وران سایه نشینت شوند
آن گهر پاک بگفت پدر
شد ز بزرگی چو پدر تاجور
پیش شه این گوهر شایسته نیز
باد چو گوهر به بزرگی عزیز

بیدار کردن ملکان و سپه کشان تا بو که شان کشاده شود چشم اعتبار

ای که بشغل ملکی و سری
نصب ز درگاه شه کشوری
هرکه[۱] شود بر سر جمعی بلند
به که بود از پی دین به[۲] پسند
اولش[۳] از طاعت یزدان بهی است
زان پسش از خدمت سلطان سهی است
شه که ولایت دهد و مال و جاه
نیست حلال ار نبوی[۴] نیکخواه
آنکه[۵] ز نی بر نمک انگشت چیست
خاصه ولایت ده و دو داد نیست(؟)

---

(۱) ب : این و بیت ما بعد ندارد (۲) ب و ع : حق (۳) ا : دولتش
(۴) ا : از بیدی (۵) ب و ع : ندارد

در دل شخصی که ز انسان بود
شکـــر بـانـدازهٔ احســـــان بود

هست[۱] در احسان چو قیاسی چنین
کی برون آئی ز سپاسی چنین

خدمت این شاه بصد جان کنند[۲]
نی ز پئ مرحمت نان کنند[۲]

لیک چو شد پیش[۴] سلیمان گذر
باد نه زیباست فگندن بسر

آه ضعیفان که خدنگ قویست
بهر شبی خونش[۵] بسی شب رویست

جهد[۶] نشاید مگـــر اندر بهی
تا نرود جور بفرمان دهی

میر ولایت اگر از شه بوی[۷]
کوش کز اسباب خود آگه بوی

تا بتـوانی مگـــذر در رهی
کایـدت آسیـبـی ازان ناگهی

تیر[۸] که از شست کمانی پرد
سخت‌تر از یک دو سپر بگذرد

تیر که بجهد ز تن چون کمان
بگـــذرد از نه سپر آسمان

---

(۱) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۲) و (۳) ع : کذا و به تصحیح : کنید (۴) ع : گرفتدت پیش (۵) ع : پیش (٦) ع : چند و به تصحیح : جهد ، (۷) ع : در هر دو مصرعه : بدی (۸) ب : ندارد و ع : این و سه بیت ما بعد ندارد

گر نکند میر خراشی بپوست
آنکه غلامش کند آن نیز[1] ازوست
گر نه تفحص بود از هر رهی[2]
خانهٔ هرکه ببرد هر مهی
شحنه[3] دو دانگی که ز ده کم کند
از پئ خود خوطه مسلّم کند
هندوئ مسکین خورد از خوطه خون
زهرهٔ آن نی که تراود برون
رای ملک گر نه درین پی رسد
بر ملک آن جور[4] نهان کی رسد
وانکه ملک خود شود اندر جفا
نشنود[5] از منع و بیابد سزا
ای ملک ار بیم تو از پادشاست
برتر ازان بیم عتاب خداست
خنجر سلطان که کشد آشکار
بیم خدا را کم ازان هم مدار
هست چو غوغائ قیامت عیان
مهلت ده روزه مبین درمیان
گر[6] تبع خود شفقت زای باش
بر دگران هم کرم افزای باش

---

(۱) ا : نیز اوست (۲) ا : دمی
(۳) ب : این و چهار بیت ما بعد ندارد (۴) ع : مور
(۵) ع : به تصحیح : بشنود از تیغ و بیابد سزا (۶) ب : این و بیت ما بعد ندارد

از پئ خود خور غم خدمتگران
بهر خداوند غم دیگران
خدمت شه از پئ درویش کن
نی ز پئ فائدهٔ خویش کن
هرچه که شه داد بهر سو بده
دادهٔ او هم ز پئ او بده
به[1] نبود زر که بتنها[2] خوری
گنج ز شه آری و تنها خوری
دلو صفت شو که بر آرد چو آب
تشنگئ خلق نشاند[3] ز تاب
ریگ مشو ابر چو دریا دهد
خود خورد و کم بکسی وا دهد
وانکه چو اقبال بکاست[4] شود
بهر زر آزاده غلامت شود
باری ارت مردمئ خویش نیست
کم مکن از واجبش ار بیش نیست
رزم ورانرا چو بجانست بیم
بر اجل نقد مده نسیه سیم
او چو غزا را سلب آراسته است
بی‌جگرش ده که ز خون خاسته[5] است

(۱) ب : این و سه بیت ما بعد ندارد (۲) ع : به تنها
(۳) ا : نشاید (۴) ا : بکاهت (۵) ا : خواسته و ع : ز جان خاسته

حکایت

بنده در ایام غیاثی به[1] پیش
دید بدین دیدهٔ بینائ خویش
کز ملکان واجب لشکر یکی
دادی[2] ز آئین ستم اندکی
ور[3] حشم گرسنه کردی شغب
خوردی ازو ضربهٔ[4] چوب ادب
عارض آن[5] کز قبل شاه بود
منع نمودیش که[6] آگاه بود
گاه روش کم بسر آید سری
کو[7] شنود کن مکن چاکری
کن[8] مکن او چو فراوان کشید
از ستمش دور بسلطان کشید
گشت چو روشن همه پیش سریر
مصلحت عارض و جور امیر
تاجور اقطاع بعارض سپرد
میری ازین چاکری از وی سترد[9]
میر همش داد[10] که چاکر شود
سر سوئ پا آید و پا سر شود

---

(۱) ع : نه (۲) ا : داد از (۳) ب : ندارد (۴) ع : ضربت
(۵) ع : او (۶) ب و ع : چو (۷) ع : کم
(۸) ا : ندارد (۹) ب : ببرد و ع : شمرد (۱۰) ا : دار

میر خیانت زده شد پیشکار
چاکر داننده خداوندگار
بر که خود میر که بد میکند
آن نه برو[1] بر سر خود میکند

چابک زدن به لشکریان چون پدر بمهر[2] - تا در فراز و شیب برانند[3] راهوار

تجربه کردیم بکار سوار
لشکریانراست بسی رنج کار
بسکه شب و روز بکار اندرند
نان حلال از در شه میخورند
شرط اگر[4] آرند سه چاری بجای
غازئ شایسته بوند از خدای
اولش آن شد که بنفس صبور
از سنن و فرض نباشند دور
و او فتد شان بهر خدا صفدری
نی ز پئ غارت و نام آوری
در ده[5] و ره رفق دمادم کنند
واشتلم لشکریان کم کنند
سخت نیارند لکد پست را
رنج ندارند فرو دست را

---

(۱) ا : بدی و بر (۲) ا : پسر (۳) ب و ع : نرانند
(۴) ب : گذارند و ا : بجای چاری : چار (٥) ا : در ده وره

نیست کسی کو ز دل مست خویش
زور[1] نیارد بفرو دست خویش
صعوه[2] که از بیسره پنهان پرید
ترک خطا شد چو بکرمان رسید
شحنه چراند[3] جو دهقان بزور
وز لکد میر بمیرد چو مور
وانکه[4] تو بینیش توانا تری
باشد ازو بیش توانا تری
نیست سهی قصد ضعیف از درشت
مورچه را پیل بعمدا نکشت
هرچه تو بر بنده کنی در نخست
بر تو کند آن که خداوند تست
خشم ملک کافت او بر تو تافت[5]
پاسخ آن دان که غلام از تو یافت
ور تو بتاراج بری خرمنی
خرمن تو نیز برد دشمنی
با همه نیروئ قوی پایگان
کشت رعیت مچران[6] رایگان
خوشه که هندو ز جگر داده آب
در جگر اسپ تو نبود صواب

(۱) ا : زود بیارد
(۲) ب و ع : ندارد و ا : که پسپره
(۳) ب : چرانند
(۴) ب و ع : ندارد
(۵) ا : یافت
(٦) ا : بچه را و ب : بحران

بهر فرس میل[1] گیاهی مکن
تو سر[2] خود بر سر کاهی مکن
که که ز نا وجه دهی رخش را
از عدم آن سوی خورد بخش را
رخش ز نا وجه مبین فربه است
لاغریٔ و فاقه[3] بسی زین به است
چون جو بیگانه بمرکب دهی
شک مکن ار بترقد[4] از فربهی

حکایت

در نظر خویش بدیدم دو رخش
زان دو سر خیل جهان چون درخش[5]
ماش دهی را بچریدند دیر
تا شکم هر دو شد از خورده سیر
بعد دمی هر دو تگاور بجای
از پریٔ معده در آمد ز پای
زان دو یکی بود بدانش سلیم
ده درمی داد بهندو ز بیم
گفت بحل کن که خطا کرده‌ام
کان تو بر خویش عطا کرده‌ام

---

(۱) ب و ع : قصد (۲) ب و ع : توسن (۳) ب و ع : لاغریٔ ناقه
(۴) ا : از ترقد (۵) ا : دو رخش

مرد زیان کرده چو[۱] خوشنود گشت
اسپ زیان آمده را سود گشت
مرکب رنجیده به پا ایستاد
رنج تنش نیز بجا[۲] ایستاد
وان دگری عربده آغاز کرد
سوئ غلامان خود آواز کرد
گفت من آن شه و این کشت شاه
انچه ز شه بایدت از من مخواه
چوب بر آورد غلامش بشور
تا بزند بر سر هندو بزور
فحل دگر ناگه از آشوب چوب
سوئ غلام از لکد[۳] آورد کوب
مرد که بر عزم جفا مرد[۴] گشت
گرم لکد خورد و بجا سرد گشت
تا بدود خواجه بسوئ غلام
بارگیش سوئ دگر شد تمام
خواجه دران حول[۵] یکی سنگ سخت
بر سر خود زد که سرش ریخت رخت
در نفسی اسپ و غلام و سوار
خفت بجا از غضب کردگار

---

(۱) ع : که (۲) ا : بجان (۳) ع : گله
(۴) ب و ع : فرد (۵) ع : غصه

از پیٔ کاه دو درم را سه جان
رفت ز شومیٔ ستم رایگان
بیشتری دانکه زیان فرس
لشکریانرا هم ازینست و بس

تنبیه خاص و عام که از راستیٔ خوی[1] در رشتهٔ[2] بوند که گردند رستگار[3]

مرد چو در دل شود ایزد شناس
هر همه را زو بدل آید هراس
هیبت پیران به تعبد بود
نور جوانان به تهجد بود
گشت مصلّا چو ته پای فرش
دل شود از کرسیٔ معنی چو عرش
نور الٓهی چو درآید بدل
لمعهٔ صد مهر فزاید بدل
دولت آن مقبل فیروزبخت
کش ز در عون کشایند رخت
نی ره توفیق بمیر و شه است
کین رقم ذلک فضل اللّهست
پشت که شد بهر پرستش هلال
کان بتمامی نرسید از کمال

(۱) ب و ع : خوایش (۲) ا : درسته و ب : در رشتهٔ نوید (۳) ب : استوار

آنکه[1] ز ناچیز ترا چیز کرد
صاحب عقل و دل و تمئیز کرد
زیرکی و معرفت و هوش داد
گوهر چشم و صدف گوش داد
آنکه[2] نه افلاک بدانسان که خواست
از پئ آرایش مَا کرد راست
بخشش علم از وی و تعلیم هم
مرتبهٔ احسن تقویم هم
زندگئ نفس بآثار[3] او
حیف بود غافلی درکار[4] او
صورتی از گل که کلالی کند
تا بسر چرخ سفالی کند
تا بزمانی که بخواهد[5] شکست
خدمت خود را نگذارد ز دست
ما کم[6] از صورت گل نیستیم
هست[7] تن ار صاحب دل نیستیم
گر نکنیم آنچه که کار دلست
گل نتوان داشت تنی کز گل است
گر دل مجروح نداری[8] ز یار
نیست مکن جارحه[9] باری ز کار

---

(۱) ا و ع : زانکه و ب : آنک (۲) ا : ندارد (۳) ا : آثار ندارد
(۴) ع : از کار (۵) ب : نخواهد (۶) ب و ع : که
(۷) ا : نیست تن (۸) ا : ندادی ز مار (۹) ا : جارچه بازی نکار

حکایت

کعبه روی هم قدم[1] راستان
چهره همی‌سود بران آستان
زمرهٔ حجاج که از شام و روم
از پی حج کرده بران در هجوم
مرد که از سجده نبودش ملال[2]
گشت سرش زیر قدم پایمال
چون بکشیدند[3] اجلش خوانده بود
لیکنش از جان رمقی مانده بود
خلق ز بهر سرش افسوس خورد
او سر خوذ را بتن افسوس کرد
گفت رفیقی که چه سر داشتی
کین سر خود را بخطر داشتی
از سر سر کوفتگی گفت پیر
کز سر من خیز و[4] سر خویش گیر
شد بسرم عمر و وجودم[5] پلید
سجدهٔ صدق ز سر خود ندید
سر که بحق سجده نیارد بجای
به که برین گونه شود زیر پای
این دو سخن گفت و دو لب پیش برد
شد ز جهان درد سر خویش برد

---

(۱) ا : قدر (۲) ا : هلال (۳) ا : نکشیدند
(۴) ا : خیره سر (۵) ع : وجود بلید

تعلیم[۱] خلق خوب که باشند یکدگر خوشخوی و راستکار و نکو خواه و بردبار

در تن مرد ارچه بسی زیور است

خوئ خوش از هرچه بود بهتر است

هرکه بگیتی دم ایمان زند

به که بره گام کریمان زند

خندد اگر کس کندش سنگسار

گوهر ازین گونه کند آشکار

هرکه بر آید بجفا در رخش

جز بلطافت ندهد پاسخش

سگ که کند عف نشوی گر تو تند[۲]

عفو شود آن عفش از خشم کند

ور تو زنی سنگ ز بی‌سنگیش

سنگ نماند[۳] برگ جنگیش

حلم[۴] و سکون سیرت فرزانگی است

خشم و غضب مایهٔ دیوانگی است

اندکی[۵] از خشم باهل درون

یا تبع‌خانه نگیرد زبون

آتش اندک پزدت دیگ و نان

شعله چو بر رفت بسوزد جهان

---

(۱) ا : تسلیم (۲) ا : بند (۳) ا و ب : نماید

(۴) ا : علم (۵) ا : ندارد

خار توانی چو[1] بسوزن کشید
تیغ نشاید چو تهمتن کشید
خشمی اگر سر ز تو بر میکند
در دگری نیـــز اثـر میکند
شعله بمشعل نه بخود در گرفت
کاتشش از شعلهٔ دیگر گرفت
چون تو زبان بر کشی و غیر نیز
خسته[2] ز دو تیغ شود دو عزیز
وانکه بدیوار زند[3] مشت خویش
زخم زند لیک بر انگشت خویش
سنگ سکونت نه بهر گل بود
حسن معیشت نه بهر دل بود
سهل مدان تن بسکونت گری
کاینست بهین قوت پیغمبری
گرگ و سگ اندر غضب خود گم است
آنکه کم آزار بود مردم است
وین غضب و خشم نیاید بسیر
جـز بخیـــانت گریٔ مال غیر
هرچه بمشت کسی دیگر بود
سنگ[4] شمر گرچه که گوهر بود
هرکه بکالائ کسی[5] دست برد
از پیٔ خون دل خود دست مرد

---

(۱) ع : که (۲) ا : خسته شود تیغ رود دو عزیز (۳) ب : کشد
(۴) ب و ع : سنگ شمار ارچه (۵) ب و ع : کسان

دین[۱] ز دیانت شود آراسته
خاین از ادبار شود کاسته

در حسد مال کسان هم مجوش
نیست قبا زان تو بر خود مپوش

از پی خوردی[۲] که نه بهر تراست
جوش تو چون دیگ برائ[۳] چراست

این نه خراشیست که از زخم تیغ
خواجه خورد نعمت و حاسد دریغ

هیچ بدی در دل و جان بدان[۴]
چون حسد و خشم و بخیلی مدان

حکایت

باده‌کشی دید قیامت بخواب
پرسش[۵] خلقی ز خطا و صواب[٦]

سلسلهٔ بسته بر او پر شکن
بسته دران[۷] سلسله با او سه تن

بود دران حال سؤال از یکی
کز عمل خویش بگو اندکی

او[۸] حسد خویشتن اقرار کرد
عدل خدایش علف نار[۹] کرد

---

(۱) ع : این (۲) ا : جز وی (۳) ب : برانی و ع ا : بر آید
(۴) ب و ع : کسان (۵) ا : پر خلق (٦) ب : ثواب
(۷) ا : بران و دو سه تن (۸) ع : از (۹) ا : باز

گفت دگر بود مرا خشم سخت
ریخت بقعر درک او نیز رخت
گفت ز بخل آن دگری حال خویش
او هم ازان دید نگون فال خویش
کار چو در پرسش میخواره[1] شد
مست دران واقعه بیچاره شد
گفت به پاسخ چه کشایم دهن
من که ندارم خبر از خویشتن
بوده‌ام افتاده بخواب و خمار
تکیهٔ من بر کرم کردگار
منزل من جز در خمّار نه
با بد و با نیک کسی[2] کار نه
مست چو بر فضل خدا تکیه کرد
جام امان هم بچنان تکیه خورد
آمدش از حق به رهائی خطاب
خوش دل ازان مژده درآمد ز خواب
تا همه دانند که در شهر[3] و ده
خوردن می از حسد و بخل به
تا نبرد ظن هوس آلود می
کی[4] سخنم رخصت می‌شد ز وی
لیک نمودم که بهر نفس در
هست گناهی ز گناهی بتر

(١) ب : میخانه (٢) ع : کسم (٣) ا : دشت (٤) ع : کین

ای[۱] سخ او کز خوشیِ خویِ او
جانب پرهیز بود رویِ او
گر نبود زاهد[۲] و پرهیزگار
باریش افتد سویِ پرهیز کار
گر همه می نوش کند صبح و شام
هم شکر و شهد فشاند ز کام[۳]
این میِ تلخم همه را نوش باد
مایه فزایِ خرد و هوش باد
ساقیِ من ده میِ عاقل پسند
تلخ چو پند پدر و سودمند
از خم معنی بمن آور شراب
تا نکند گردش دورم خراب
مطرب مجلس کن از انسان خروش
کم برود[۴] پند و نصیحت ز گوش
گر شنود آن دم جادوگری
علـــم فراموش کند مشتری
ساز کن ای یار غزلخوان گلو
تا به[۵] فلک بخش نوا را علو
پند شنو وین غزل آغاز کن
گوش نصیحت گر ما باز کن

---

(۱) ا : ای شخ او کار و ع : سخ او گر (۲) ب ع : زاهد پرهیزگار
(۳) ع : بکام (۴) ب و ع : نرود و بگوش
(۵) ا : که و ب و ع : تا بفلک لحن تو آرد غلو

غزل

گرچه سعادت بسی است[1] در فلک مشتری
دزد حوادث همست در پیٔ انگشتری

عقل دقائق به بیخت در پس نه پرده زانک[2]
رخنهٔ[3] غربیل نیست در فلک چنبری[4]

راست روی پیشه[5] کن همچو شهاب فلک[6]
بوکه ازین دیو گاه جان بسلامت بری

اخترسعدی اگر خوشه نچینی ز کس
زانکـــه[7] وبال آورد سنبلـــه بر مشتری

حرف طلب کن نه نقش[8] کز ره معنی خطاست
معنویانرا بدست خامهٔ صورتگـــری

سوزش عشاق نیست[9] رسم چو آتش بدی
نی ز پیٔ هر دلیست دولت خاکستری

قابل عصمت نه‌ایم پند مگو[10] بعد از آنک
مغ نشود پارسا سگ نشود جوهری[11]

گرچه در آخر زمان پرورش دین کم است
عدل[12] خلیفه بس است از پیٔ دین پروری

قطب جهان کاهل ملک خدمتیٔ درگهش[13]
جمله سر آرند پیش تاج شهی بر سری

---

(۱) ا : بس است (۲) ب : لیک (۳) ا : رخنه ز
(۴) ا : مشتری (۵) ا : پیش (٦) ب و ع : سپهر
(۷) ع : دانکه و ب و ع : سنبلهٔ و مشتری .
(۸) ا : بنقش و خطاب بجای خطاست (۹) ا : رسم هست
(۱۰) ب و ع : مگوئید ازانک (۱۱) ا : گوهری (۱۲) ع : عذر
(۱۳) ا : خدمت در کهتری

بین سپهر پنجمین کز یمن آن روی زمین
تیر چرخ از جانب مریخ کم یابد[1] کشاد

آن سپهری که درمیان والاست | پنجمین از فرود و از بالاست
از خواص ثوابت و سیار | هست در هر دو سو میانجی کار
فلک مشتریش[2] بر زبر است | زیر او آفتاب جلوه‌گر است[3]
این مثالی کز آن نگاشته‌ام | بر زمین آسمان نگاشته‌ام
آن سپهر ار بساط[4] بهرامست | صید[5] ازو این سپهر را رامست
کار بهرام شد چو نیزهٔ و تیر | ریزش خون و کشتن نخچیر
هم بدان نسبت از دل آگاه | نقش بندم شکارنامهٔ[6] شاه
هر کجا بلبلی است خوش گفتار | کنمش[7] زین شکارنامه شکار
مشک ریزم ز کلک پر ز عطا[8] | که نه آهو بود دران[9] نه خطا
زین نباتیّ که هست نو خیزم | آن سواد مروّح انگیزم
کاهوان سیه سم[10] اقلام | بنشاط اندرو کنند[11] خرام
وان خورند اندران سواد درون | کز[12] همه مشک‌تر دهند برون
این سوادی که در شکارگهست | چون سواد شکارگاه شهست
بسکه[13] از نوک کلک تیر و شم | صید شد صد هزار جان خوشم
باش تا این مقال تیر و کمان | همچو تیر از کمان جهد بزمان[14]

---

(۱) ع : بادا (۲) ع : مشتریست بر زبرش (۳) ع : جلوه‌گرش
(۴) ب و ع : نشاط (۵) ا : صد ازو این و ب : رصد از وی
(۶) ع : خانهٔ (۷) ع : گفتمش (۸) ب و ع : مشک عطا
(۹) ب و ع : درو (۱۰) ا : سیه سیاه اندام (۱۱) ا : کشند
(۱۲) ب و ع : که همه (۱۳) ب : بلک از و ع : بلکه از (۱۴) ع : بزبان

تا کشادش چو کار خویش کند عالمی را شکار خویش کند
چه عجب گر بخواند آن مریخ که عطارد شود ازین تاریخ
رود[۱] از کیش تیرخویش برون و اندر آید بکیش تیر درون
تیر خود را قلم کند بر جای قلـم تیر را کند بر پای
تیر بگـذارد و قلـم گیرد تیغ زن هست خامه هم گیرد
وانکه این نامه بر زمین خواند نامه ناخوانده آفرین خواند
لشکری[۲] صید ناوک آموزد همچو بهرام گوش و سم دوزد
خامه[۳] زین در سخن سوار شود و از قلم آدمی شکار شود
ور درین می‌نداریم باور اینک آغاز نامه شد بنگر

وصف شکار شه بمه[۴] دی که هر طرف پرتاب تیر شد بهوا تودهٔ شکار

ای خوشا فصل دی بهندوستان
که شود خانهٔ و چمن بستان
نه ره از برف پنبه پشت شود
نه ز سر ما شکنج مشت شود
نشود سبزه کم ز دشت فراخ
نه ز پوشش برهنه گردد شاخ
نه ز مرغان هوا شود خالی
نه[۵] چمن بی‌نوا شود حالی

(۱) ع : رود از کیش خویش نیز برون
(۲) ب و ع : لشکر صید و ناوک
(۳) ا : خامه زین سخن
(۴) ا : همه و ع : که از زمین بجائی که هر طرف
(۵) ا : ز چمن

در سفرها توان گذارد قدم
بدو تو جامه و بیک توهم

آب روزی[۱] دو گر دمی بر بست
هم دران دم دوید و بند شکست

مهد بندد چو[۲] مادرانش سپهر
باز بکشایدش[۳] بگرمی مهر

سو بسو بهر عشرت و رامش
هم سفر خوش[۴] بود هم آرامش

شب دراز و هوا خوش و جا گرم
گرم همخوابهٔ چو[۵] پنبهٔ نرم

اهل صنعت بخانه کار کنند
رهروان گشت هر دیار کنند

مهتران چنگ در صبوح زنند
بینوایان در فتوح زنند

شاه را ره خوش و مکان خوشتر
لشکری خوش شکار ازان خوشتر

عشرت دی بهند باید کرد
که خراسان شود جهنم سرد

کس مبادا کند سکونت و عزم
در زمستان[۶] بغزنی و خوارزم

---

(۱) ب : روز دوکر (۲) ا : چو ما در آب سپهر (۳) ا : نکشایدش
(۴) ا : پیش بود و هم رامش (۵) ع : همچو (۶) ا : خراسان

کاب گردد چو سیم نا پالا
مهر[1] البرد یقتلش بالا
جوی گوید ز غایت سردی
صار ماء الحدید فی بردی
نمد و پوستین چنان باشد
که به از توزی و کتان باشد
در خزند از نهیب دی به پناه
شرزه شیران در اشکم روباه
سخت بندی بقفل آب شود
که کلید وی آفتاب شود
چرخ شش[2] مه کلید گرداند
نیز قفلش کشاد[3] نتواند
بر سر آب ار پلی بود ز رخام
آب گردد پلی ز نقرهٔ خام
زین پلی شاهراه کشورها
که نیفتد ز جوش لشکرها
حاصل الامر چون در آخر[4] دی
کم شد از سلک[5] موی گوهر خوی
شد هوائی که در عراق وهری
چشمه با زمهریر کرده مری[6]

---

(۱) ا : همه البرد تقتلش (۲) ب : شه (۳) ا : کشاده (۴) ب : بآخر
(۵) ب : جوی سلک و ع : جوّ سنگ (۶) ا : هری

سبزها سوخته ز آتش یخ

ز آتش سرد روم و ری دوزخ

لیک هندوستان بهشتی گشت

پر[۱] خوید زمردین همه دشت

خوشها در هوا زبانه زنان

ز آهن سبز[۲] برکشیده سنان

دیده چون کشت جو که خوشه کش است

گفته هندو که جوهری چه خوش است

گل سرشف[۲] بروئ سبزه برنگ

بنک[۴] زر بروئ سبز ارنگ

یا بر اندام ماه فرخاری

گل زر[۵] بر قبائ زنگاری

نیشکر زارها سراپا[۶] سبز

نیشکر لعل و جامه بالا سبز

گوئی آراست لعبت کشمیر

قصبی[۷] لعل زیر سبز حریر

قد هر یک دوال دار و عجب

لعل و خوش رنگ چون دوال قصب[۸]

نیشکر[۹] بسکه قامتش عجبست

هم صنم هم دوال و هم قصبست

---

(۱) ب : پر ز خوید (۲) ع : سرد

(۳) ع : ترشم میانه سبزه برنگ و ب : ترشم الخ چو در الف

(۴) ا : تنبک رو و ب : تیسکک زر و ع : تبک زر (۵) ا : گلی از

(۶) ا : سراسر (۷) ع : قصبی سبز زیر لعل (۸) ا : عجب (۹) ب و ع : ندارد

شکرین قامتی که در اندام
شیرهٔ[1] پخته دارد و می خام

مادر قند صافی و تیره
باده[2] را اصل و فرع همشیره

الغرض نی ز دی برهنه چمن
نی به[3] پژمرده یاسمین و سمن

هم فرو سبزه هم به بالا شاخ
تازهٔ و تر بدشتهای فراخ

در چنین فصل شاه انجم جیش
بود مشغول کامرانی و عیش[4]

گاه بر تخت بار میفـــرمود
گه نشاط شکار میفـــرمود

گاه رغبت بگوی بازی کرد
گاه در باده[5] بزم سازی کرد

داشت در سر که یک مهی کم و بیش
تازه دارد بصید عشرت خویش

گه[6] کشد بر زمین هزبر و پلنگ
هم کند در هوا شکار کلنگ[7]

---

(۱) ا : سبزه (۲) ب : باده زار و ع : مادر (۳) ع : نی پژمرده
(۴) ا : کامرانی خویش (۵) ب و ع : بزم عیش سازی
(٦) ب و ع : هم (۷) ا : پلنگ

جنبیدن خجسته لوایء شکارگاه دنبال شاه سویء بیابان و مرغزار

روزی از آسمان مبارک رخ
که بود بهر صید را فرخ

صبحدم کافتـاب شیر شکار
گشت بر سبز خنگ چرخ سوار

سرخی از شب که زد برون تابی
گوئی از زاغ زاد سرخابی

سویء ظلمت که کرده نور[۱] آهنگ
گشت[۲] افق چون عقاب پیسه دو رنگ

وان[۳] سپیدی که صبحگاه نمود
شکـم آهویء سیـاه نمود

در[۴] سپیده نموده شد خورشید
زرد و روشن چو چشم باز سفید

شیر خفته ز خواب جست شتاب
سگ بیدار بوده رفت بخواب

مه[۵] که شب برد کحل دیدهٔ او
گشت[۶] کحلی چو دیدهٔ آهو

خاست چون در هوا نوایء کلنگ
چرغ[۷] شهنای ساخت شاهین چنگ

---

(۱) ا : بود (۲) ع : زرد و روشن چو چشم باز دو رنگ
(۳) ا و ب : ندارد (۴) ع : وان سپیده (۵) ب و ع : هرکه شب بود
(۶) ب و ع : شب کحلی (۷) ا : چرخ و ع : جرّه (به تصحیح)

طعمه خواران سوی شکار شدند
صید جویندگان سوار شدند
راند کمتر شه ممالک گیر
آهوی خویش را سوی نخچیر
صد هزاران دگر بر آهو شیر
شیر بالا و آهو اندر زیر
چون در آمد به بیشهای شکار
پیسه[۱] ماران در آمدند بکار
اشکره گشت چشم باز همه
شد جهان پر ز یوز و باز همه
گاز دکهای[۲] اشکره شد تیز
تیزیش از پرندگان خونریز
چرغ[۳] و شاهین که شد فراخ آهنگ
آسمان بر پرندگان شد تنگ
باز چون در ستونه گشت بلند
لرزه در چرخ بیستون افکند
بی[۴]ستونی زده ستونه بقاز
که ستونهاش هر دو رفت ز ساز
باز را سوی اشکنه هوسی
دل بدان اشکنه ربوده بسی

---

(۱) ا : پیش پالان و لفظ آخر : بکار (۲) ا : دلهای
(۳) ع : جره شاهین (۴) ا : این و بیست بیت ما بعد ندارد

جرّه را ماه منخسف چنگال
نشود منخسف اگرچه هلال
هم بدینگونه مرغ صید اندیش
ز آتش خویش پخته لقمهٔ[1] خویش
گشته هر سنگ خواره را زان قوت
سنگ، دانه خریطهٔ یاقوت
زان جگر خوارگان بال کشای
در جگر نه[2] جگر نه مانده بجای
صد سیه چشم در هوا منظور
لکد سبز پای ازیشان دور
آشبانی[3] گوشت خوار و بروک
همه را کامگار کرده ملوک(؟)
آنکه طاووسکان و طاووسان
گاه خوردن شده زمین بوسان
حملهٔ[4] جرّه شان که یاد شده
آن زمین بوس خیرباد شده
ماهی از بحریان که گشت آبی
آب خورده ز چرخ دولابی
خنگ[5] ساران برود نیلی وام
در غم[6] خود کبود بر اندام

---

(۱) ع : طعمهٔ
(۲) ع : جگر نی و بجای نه مانده : بماند
(۳) ب : آشناسی
(۴) ب : ندارد
(۵) ب : سنگ ساران
(۶) ع : بر غم

بط که شد آبخور بسیمین نطع
برگ نقره ز گاز زر در قطع

نقره پا با بطان زرین پای
چون رعیت بر آب[1] عبره نمای

قطعه قطعه ز نول[2] با شهٔ و باز
چون زر و نقره کافتد[3] اندر گاز

از نوائ چکاوکان خراب
شده هر رود آب رود رباب

خط باریک سینهٔ دراج
باشه را بر دلش نوشته خراج

هرچه از چنگ چرغ و شاهین جست
از پر کرگس و عقاب نرست

تیر مانند ناوک نمرود
کرگس آورد ز اوج چرخ فرود

در پریدن عقاب وهم زده
از پر خود گریخت سهم زده

گزهٔ[4] تیر و تیر گز بشکار
با دو گزنای[5] کشته بوتیمار

مرغ کز پا بگز هوا پیمای
دو بیک گز در اوفتاده ز پای

---

(۱) ع : بآب (۲) ب : نوک (۳) ع : کاوفتد از کار
(۴) ب : گ نه تیر (۵) ب : با تو گزنای

بط بتیر از تنش جدا شده سر
چون دو سرخاب شد ز یکدیگر
لک لک از زخم بیلکٔ پر بیم
گشت چون نام خویشتن بدو نیم
هم هوائی شده هوائی گیر
هم زمینی[۱] دونده بر نخچیر
یوز چون لاف تگ زده گه کار
آهو از یک گله گرفته سه چار
ور[۲] ستیهش نموده یوز دلیر
خواسته در رود بدیدهٔ شیر
خال مشکین یوز[۳] و خط ببر
زان خط و خال آهوان بی‌صبر
آهوانرا[۴] هراسی از حد بیش
دیده در یوز داشته پیٔ خویش
گوئی آن جمله خال روشن یوز[۵]
دیدهٔ آهوانست بر تن یوز
خال[۶] چیتل چو تنکهٔ نقره
یا درم ریزیٔ خور از نقره[۷] (؟)
آن همه خال پیش یوز جوان
چون درم پیش وامخواه عوان[۸]

---

(۱) ا : زمین دونده پر (۲) ا : دو (۳) ا : ز یوز خط ازبر
(۴) ا : ندارد (۵) ا : در هر دو مصرعه نه بود
(۶) ب : ندارد (۷) ع : حفره (۸) ع : بخوان

هر سیه گوش بر[1] زمین رمه گیر
چون سیه چشم در[2] هوا همه گیر
کرده هر سو سگان عربده ساز
سوی کوتاه پای دست دراز
هر سگ دیو گیر بر خرگوش
همچو دیوی سلیطه را بر دوش
دم گرگ و غزال کالش شه[3]
چون یکی صبح و آفتابش ده (؟)
گرگ برگستوان بر افکنده
لیک پای وی اسپر[4] افکنده
در[5] تگ و پوی ضربت اندازان
جابجا همچو پیل[6] بد تازان
خواسته[7] کز هراس تیر و تبر
در ته[8] پای خود خر آرد سر
شیر را نیل گاؤ دم[9] داده
چون[10] ز سهم شهش دل افتاده
آنکه گرگ دگر هم[11] از چندان
این زده ناخن او زده دندان

---

(۱) ع : در زمین رهگیر و ا : همه‌گیر (۲) ا : از هوا
(۳) ع : به (۴) ا : از سر (۵) ع : تگ تگ‌پوی
(۶) ب : سیل بد باران و ع : صید بد تازان و ا : بازان
(۷) ب : خواسته و ع : خواست سگ (۸) ا : چه
(۹) ب و ع : دلداده (۱۰) ا : خون (۱۱) ب : از همچندان

هم بر ایشان زده دگرگون فال
تیغ و پیکان رسیده شان در حال
هر گوزنی ز شاخ صنعت سنج
یاد میداد صنعت شطرنج
خرس کز تیر در نفیر شده
بر تنش مو سنان و تیر شده
بر سر خون شگال[1] و نعرهٔ وی
همه لاف غران بمجلس می
روبه اندر دوا دو عانه
همچو بازی گری بهنگامه
هر سواری بصید بازئ[2] خویش
چون غز گرسنه بغارت میش
ترک دنبال صید و تیر بشست[3]
محتسب سهمناک و شاهد مست
خواست از سهم مرد تیز آهنگ
در رود در درون گور پلنگ[4]
کسوتش پر ز نقش گوناگون
استری گشته زیر ابرهٔ[5] خون
هر کجا حلقهٔ ز مردان شد
سیخهائ کباب گردان شد

---

(۱) ع : شغال نعره (۲) ع : تازئ (۳) ع : نیز نشست
(۴) ب و ع : گور و پلنگ (۵) ا : پردهٔ

بط که بر آب غوطه زد هر روز
گشت[۱] نالان بر آتش از سر سوز
خوی چکید آنچنان ز مرغ کباب
کامد[۲] اندر دهان آتش آب
رقص مرغابیان خوش و دلکش
گاه بر آب و گاه بر آتش
شد علمهای پره[۳] صحرا گیر
تا دو فرسنگ پرّه شد جاگیر
بود دیوار گوشتین ده میل
گرد شیر و پلنگ در تعجیل[۴]
وان همه گوشت خوار و گرم ستیز
بود ازان سد گوشتین بگریز
نامد اندر میان[۵] پرّه کس
جز کلید جهان خلیفه و بس
گشت پران خدنگ شاه دلیر
روشن از چشمهای روشن شیر
در[۶] ترازو شد از پلنگ و گوزن
بر کشیدش[۷] سلیح دار بوزن
ای بسا تیر شه که جست چو برق
از تن گرگ و در[۸] زمین شد غرق

---

(۱) ع : هست (۲) ا : کاید و ع : نهان آتش
(۳) ا : نیزه (۴) ع : تعدیل (۵) ع : میانه
(۶) ع : نداود و به تصحیح اضافه شده (۷) ب : بر کشیدی (۸) ع : بر

یعنی این زخم خویش[1] سهل نمود
کز حیا در زمین فرو شد زود
تیر چرخ این کشاد شاه چو دید
در ستایش[2] زبان تیر کشید
آفرین گفت بر کمان بلنـــد
که چنین نبود آسمان بلنـــد
تیر شه کین سخن که رفت[3] بکیش
راند بر تیر چرخ تیزیٔ خویش
گفت کای تیر بهر نام شده
غرضی از تو کم تمـــام شده
چه[4] حدی تست قدرت امکانرا
که ستائی کمان سلطان را
کردن کار من از انسان گیر
که ز شست کمان[5] کشادی تیر
چون منم تیر شه مرا رسد این
که کنم من کمانش را تحسین
زین سخن تیر چرخ روی بتافت
تیر شه تیز گشت و موی شگافت
مدحتی سهمناک کرد بکار
کو[6] دهن باز ماند چون سوفار

---

(۱) ا : تیر (۲) ب : سنانش (۳) شنید بکیش
(۴) ع : نه (۵) ب و ع : کزن (۶) ب : که

بنگر مقال تیر و کمان یکدگر بمدح
چیزی بعکس هم[1] که شد این وضع نو بکار
زهی ستایش تیر از پیِٔ کمان بصریر

گفت کای دست شاه دست . گہت
دست بر دست جا بہر سپہت
یافت از تو کمان رستم نام
وز تو شد شہرہ در کمان بہرام
از تو تیرکیان ترازو گشت
وز تو بہمن[2] دراز بازو گشت
هست آن چاشنی که تیرت
که شہانند چاشنی گیرت
ابروئ[3] دولتی که بخت آراست
جائ بالاترت ز دیدۂ[4] راست
رسم ابرو اشارتست نگر
که رسد از اشارت تو ظفر
زو گرہ‌دار ابرویت پیوست
گرهت چون[5] که نقد فتح به بست
که نگه کرد در سر و پایت
که نبودش کشش ببالایت
از پئ مرد تند خیز شوی
وز پئ طفل نرم[6] نیز شوی

---

(۱) ع : نی که و ا : بکار ندارد (۲) ا : بہمین
(۳) ب و ع : ابروی دولت تو چپ آراست (۴) ع : بدیده
(۵) ع : جز و نه بست (٦) ا : تیز و ع : نرم و تیز

.ر نشینی زهی[1] بلنـــد فری

ور فرود آمدی بلنـــد تری

هیچ جا نیست چو گسستن به

بشکنی گه گه از شکستن[2] زه

من که تیرم بهیئت و هستی

از تو دارم بلندئ و پستی

یارئ من ز چون تو یار آید

بی تو از چون منی چه کار آید

من ز تو کامدی ز دایره نیم

نقطهٔ وهـم را کنـم تقسیـم

تو فزونی ز[3] هرچه هست از من

کز توهم تو یکی و شست از من

من ببالا اگرچه نه مشتم[4]

از یکی مشت تو قوی پشتم

هر زمانی ز دولت بیشت

همچو من صد همیدود پیشت

پیشت آید دود چو من صد بیش

که نه جنبی تو هرگز از حد خویش

آری آنگه چو[5] من بلند شوی

که بنزد شه ارجمند شوی

---

(۱) ع : ره بلند پری (۲) ب و ع : گسستن (۳) ع : بهرچه

(۴) ا : هشتم (۵) ع : چنین

خلیفه قطب دنیا کو[1] چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی جواب کمان راست کرده از پیٔ تیر

زین ستایش‌گری کمان بلنـــد
شد نگون گوشها فرود افگنـــد
تیر را کرد در محلّ سلام
خدمتـــی با فروتـــنـــیٔ تمام
پس دهان کرده پرزه[2] از پیٔ تیر
کرد مدحش ببانگ زه تقریر
گفت کای سینه دوز تهمتنان[3]
زده چشم از تو جمله چشم زنان
آرش اندر جهان سمر ز تو شد
سعد وقّاص نامور ز تو شد
هرچه بازار تیز تست بکار
از تو تیزیست اندران بازار
آفرین باد بر چنان استاد
که ترا ساخت از نی و پولاد
کرد نی را چنـــان بدانـائی
کاهنی را دهـد تـوانـائی

(۱) ا : که (۲) ع : بر زه (۳) ا : بهمتیان

رحمت از پیر و از جوان یابد[1]
نی که آهن ازو توان یابد
تحفهٔ نو[2] که کرد ازینسان راست
که ز نی برگ[3] بید و سوری خاست
نه همین در صواب تو هنر است
که خطات[4] از صواب نغز تراست
در صواب ارچه فتح شد یارت[5]
بخشش جانست در خطا کارت
بیلکت شد ، بروشنی دلیل
شعلهٔ شمع فتح در قندیل
گه دل سخت همچو سنگ دری
گه بسختی[6] ز سنگ هم گذری
گه کشی دزد را که یابی مزد
گه بیاسا[7] کنی عزیمت دزد
من کیانم که دوستدار تو ام
هم تو دانی که[8] حق گذار تو ام
نگذری هیچ جا تو[9] تا نخلی
لیک اندر درون ما[10] نخلی
خفته چو ماهیان روی بشتاب
ماهیت در هوا رود[11] نه در آب

(۱) ا : در هر دو مصرعه باید (۲) ا : تو کرد (۳) ع : برگ و بید سوری
(۴) ا : خطا (۵) ا : کارت (۶) ب و ع : ز سختی
(۷) ع : بیاسین و ا : بپاسین (۸) ب : کز گذار بوم (۹) ع : که
(۱۰) ب و ع : مرا (۱۱) ع : روان

شه چو توماهی ار[1] گرفت بشست
بگذری از دو بحر دست بدست
همه جا فتح یاورت[2] زانست
که کشادت ز دست سلطانست

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی ستایش تیر از پیٔ کمان بصریر

همه[3] تن بازگشت تیر زبان
بکمان گفت چون فزون ادبان
کای بدستارگاه تو شده جفت
دانش تیر چرخ بیش از گفت
تیر علمان[4] ز حکمت بیشت
همه زانو زنند در پیشت
داند استاد درمیانهٔ تو
زان دو زانو زند بخانهٔ تو
چو من[5] اندر ادب ندارم ساز
کنم اندر بر تو پای دراز
سبکیٔ و استواریٔ تو پدید
همچو نون خفیفه در تاکید

---

(۱) ا : از گرفت نشست (۲) ع : باورت (۳) ع : همه تن باز تیر گشت
(۴) ب : علما و ا : غلمان و ب و ع : دانش بیشت (۵) ع : منکه

گه چو نون ثقیله نیز شوی
لیک از ثقل کم عزیز شوی
چون ثقیله شوی گران‌باری
زانکه[۱] تشدید بس گران داری
هرچه[۲] تشدید کارران تو گشت
ارّهٔ لازم کمان تو گشت
زه چو بی خورد ازین[۳] تعصب پیچ
که منم چون الف بدون[۴] تو هیچ
وین هم اندر علل شناسیِ وای
که الف ساکنست در همه جای
الف ساکنم من اندر کیش
حرکت[۵] یابم از تو اندر خویش
الف راست چون بجنبانی
همزه[۶] کژ گردد این تو همدانی
من بجنبم و لیک باشم راست
که[۷] ترا راستی است از من خواست
با چنین راستی بکیش مرا
دور می افگنی ز خویش مرا

(۱) ب و ع : بسکه
(۲) ع : هرکه و ا : کاروان و ب و ع : شد در هر دو مصرعه
(۳) ع : از تعصب (۴) ع : برون ز تو (۵) ا : حرکتی
(۶) ب : همه کج گردد و ع : همزهٔ گردد (۷) ب و ع : گر

من[۱] اگر همزه سان کژی ورزم
کی[۲] بیاریٔ چون توئی ارزم
فضل[۳] تو بر منست از حد بیش
زانکه چون میرویم شه را پیش
شه اگر یک دسم گرفت بدست
باز پرتاب کرد[۴] شست بشست
تو دران دستـــگاه سلطـــانی
همچنـــان برقرار می مانی
فضل زین به کجا که تو پیوست
بر کف شاه و رفته من از دست

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی جواب کمان راست کرده از پیٔ تیر

ذکر دستارگاه کرد چو تیر
شد کمان گشته سر چو مقریٔ پیر
گفت بر من بدین نمودارت
می‌بخنـــدد[۵] دهان سوفارت
من که با کلک تیر شد کارم
خبر از کلک علم کی دارم

---

(۱) ب و ع : که اگر (۲) ا : که و ب : کی بپاکی (۳) ب : قصد
(۴) ا : گشت (۵) ا : نخندد و ب : بخندت .

تیر را با قلم چه نسبت چون

او همه[1] مشک ریزد این هم خون

تو هنوز این قدر خبرداری

که اگر بر شکار زخم آری

گر فرستندهٔ تو بسمله[2] گوست

خوردن صید جایز است و نکوست

ور گه[2] قتل صید تسمیه خاست

بسمل ار نیست خوردنش نرواست

لیک دستارگاهم ار جویند

که ز دانش درو سخن گویند

اینقدر فقه نبود اندر ما

که چو آبم نماند[4] از گرما

هرچه بر من غبار غزو[5] نشست

آن تیمم بسم بود پیوست

ور مرا[6] هست دانشی بکمال

قلم فتویم توئی همه حال

من دهم کشتنی[7] بدان فتوی

تو نویسی بخون همان فتوی

آنچه بر من فرایض است بکار

قسمت جان دشمنان پندار

---

(۱) ا : همی (۲) ا : بسمل و ب و ع : تسمیه (۳) ا : ندارد
(۴) ا : نماند از کرما و ب و ع : بماند از کرما (۵) ا : غیر و ع : غزوه
(۶) ع : ور مرا دانش بود (۷) ا : کشتن

قسمتی[۱] کز سهام در هر ذات

خون و[۲] پیوند یابد و عصبات

تو که تیری و راستی در کیش

مسجد خود کنی ز گنبد خویش

زان عقیده که در گره داری

پیش گنبد سری فرود آری

لیک من پیش چون امام شوم[۳]

قعده[۴] ناشسته در سلام شوم

سجدهٔ در امامتم نبود

جز[۵] رکوعی بقامتم نبود

گر مرا دانشی بود بوجود

کی[۶] رکوعی کنم بغیر سجود

وین همم سمعه[۷] کز طریق خشوع

سر بگوش شه آورم برکوع

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی ستایش تیر از پیٔ کمان بصریر

باز تیر از دهانهٔ سوفار

کرد بهر کمان زهی بر کار[۸]

---

(۱) ا : قسمت و ع : بر هر (۲) ا : ز پیوند باید

(۳) ا : در هر دو مصرعه : شود (۴) ع : چهره (۵) ع : گر و ا : ز قامتم

(۶) ا : که (۷) ا : سمع (۸) ع : پرکار

کای مه نو خطاب خود[1] کرده
جایْ[2] در پنجهٔ اسد کرده
چون تو گوید قزح بلند کسی
که ز ماه نوی بلند بسی
ماه نو کش کمان چنانست بلند
به[2] بلندیش همچو خود مپسند
مشتری از کمان خود بریست
کت بدینار مهر مشتریست
آنکه او را دو خانه در[3] قوس است
وز سعادت[5] درو دو فردوس است
کرد گرچه کمان خود را زه
گفت کز قوس من کمان تو به
پهلــوئ ماه آسمــانی تو
همچو پهلو خمیده زانی تو
کمر خدمت تو بستم چست
در همه جا پریدنم از تست
ماهی و مایهٔ تو از ماهی[6]
ماهیت[7] مه شده بهمراهی
تو کمان شهی و من تیرم
گر[8] گذاری مرا جهان گیرم

---

(۱) ب و ع : رد کرده (۲) ب و ع : پنجه (۳) ع : در
(۴) ا : از (۵) ا : وز سعادات هر دو (۶) ع : ماهی است
(۷) ع : ماهی از مه شده بهمراهی است (۸) ا : که

بندهٔ من ز[۱] دشمنان خونریز

که تو ام نام کردهٔ سر تیز

هر کجا تو فرستیم بروم

هر کجا تو دوانیم بدوم

چون بکار تو باشم آهسته

که کشادم ز تست[۲] پیوسته

پیش انگشت کوست از همه نر[۳]

گر ز انگشتوانه[۴] بست کمر

من کمر بسته آفریده شدم

کز پیٔ خدمتت خریده شدم

از دو پر مرغ می‌پرد بسرم

من بفرمانت مرغ چار پرم

ور ببالا[۵] طلب کنی کارم

مرغ را از هوا فرود آرم

پیش تو من[۶] چو پیک پرانم

می‌شتابم که یار پیکانم

ور فرستندم آشکار و نهان

نامهٔ هم برم ز شاه جهان

---

(۱) ع : بدشمنان (۲) ع : به تست

(۳) ب و ع : بر (۴) ب : انگشت لو نه و ع : انگشت دانه

(۵) ع : بیاری و ن : ببازی و تصحیح : ببالا (۶) ع : منکه

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی جواب کمان راست کرده از پیٔ تیر

تیر چون گفت راستی بصواب
بتواضع کمانش داد جواب
کای سلیمان عادل فیروز
کرده ناست شهاب شیطان سوز
از سماکین رامح وا عزل
راست رو تر توئی بعلم و عمل
سهمناک از تو گشت[1] تیغ غزا
وز تو بدکیش را فتاد عزا
چون ترا خاص شاه میدانم
به که سهم سعادتت خوانم
هنر تست در زمانه نه عیب
که زنی بر حسود سهم الغیب
من اگرچه کمان سلطانم
لیک مقدار خود نکو دانم[2]
بر کفی کش هلال زیبد قوس
ناستوده است زاغ در فردوس

---

(۱) ب و ع : گشته کیش غزا

(۲) ب : نکردانم

نه ز سدره[۱] است توز بر پشتم

نه ز[۲] طوبی است چوب در مشتم

زه سزا بود چون کمان شهم

عرق مریخ و باسلیق مهم

سیرم از شست جدی بیبندم[۳]

نه[۴] سزد زان دوال شه بندم

چون منی را که شاخ و چوب نی است

پایهٔ[۵] دست پادشاه کی است

لیک چون رسم شاه شد پیوست

که ازو زیردست یابد دست

دست اویم بدستگیریٔ خویش

عزتم داد بسکه از حد بیش

آنچنانم بلند و نیرومند

که توانا ترم ز چرخ بلند

گرچه هستم چنین بقوت چست

هم همه عزتم ز یاریٔ تست

چند خود را غلام من سازی

مشکن[۶] پشت من بدین بازی

من غلام تو ام گه و بیگاه

که کنم خدمتت به پشت دوتاه

---

(۱) ا : زسد راست تور　　(۲) ع : نه به طوبیست و ا : در دستم

(۳) ع : بپسندم　　(۴) ب : که سزد و ع : کی سزد

(۵) ع : سایهٔ　　(۶) ب و ع : بشکنی

راست گویم من و تو همدستیم[۱]
که بهم ز اتفاق پیوستیم[۲]
یکدگر را بقدر کم نه نهیم
زانکه هر دو قوی ز[۳] دست شهیم

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی ستایش تیر از پیء کمان بصریر

تیز شد باز تیر در پرداخت
خویشتن را عطاردی بر ساخت
گفت شک نیست زورمندیٔ تو
هست از شه نه از بلندیٔ تو
لیک چون نیک بنگرم بدرست
زورت از شاه زور من از تست
وانکه کردی ز چوب خود را کوب
که ندارم ز شاخ طوبیٰ چوب
نه زه من ز با سلیق مه[۴] است
نه ز جدی از پیم دوال به است
نه هلالم که جای یابم و جاه
۱۰ بر کف چون مه دو هفتهٔ شاه

(۱) ا : همدستم
(۲) ا : پیوستم
(۳) ا : بدست
(۴) ا : به

زین همه زیبدت که داری ننگ
زانکه میگیردت شه اندر چنگ
تو که در دست شاه ره داری
هیچ دانی چه دستگـه داری
گر[۱] بدستت نه راه دادندی
کیت این دستگاه دادندی
لیک با من که تیرم اندر روی
ای کمان کژ نشین و راست بگوی
که مرا[۲] از تو گر نباشد زور
کی شود دیدهٔ بد از من کور
دولت من پیاپی از پی تست
زورم از قوت پیاپی تست
از تو من حاکم دو خانه شدم
وز تو من صاحب نشانه شدم
گر نه باشی تو ام میانجی کار
چه حد من که یابم این مقدار
چون نیم را تو کارفرمائی
یافت آهن ز من توانائی
این بلندی جز[۲] از تو نشناسم
که شهان مینهند برجاسم
میشتابم[۴] ز حکم تو همه جای
ور شده[۵] خار آهنم در پای

(۱) ا : که و ع : گر به بخشت (۲) ع : هرکرا (۳) ا : چو
(۴) ا : شناسم (۵) ب : شدی و ع : شود

وانکه بینند خار من زانست[۱]
کان[۲] نه خار است بلکه پیکانست
گرچه سوراخ شد چنین پایم
بهر کار تو آهنین پایم
بر من این حکمها که میرانی
میکشم[۳] چون کمان سلطانی

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی جواب کمان راست کرده از پیٔ تیر

باز آواز بر کشید کمان
پاسخ آرائ تیر شد بزبان
گفت کورئ دشمنت که فنست
آن هم از تیزئ[۴] تو نی ز منست
بیش ازین نیست کز هنر کاری
گه گهی میکنم منت یاری
زان کششها که در من از پیٔ تست
من نیارم گذاشت[۵] کارت سست
گرچه اندر کشاکشم همه جای
بکششهائ تو خوشم همه جای

---

(۱) ا : دانست (۲) ا : آن (۳) ا : میرود
(۴) ا : تیر تو (۵) ا : گذارد

این دو خانه که دست گردانست

تیر هر دو توئی نکو زانست

پوشش خانه[۱] گرچه بس تنگست

باک نبود که خانه هم سنگست

وانکه از خار پای می[۲] نالی

نیست آن هم ز حکمتی خالی

آنکه در پای[۳] خود پسندد دوک

بین چه تیزی کند[۴] بکار ملوک

من کمانم که شکل کژ دارم

هم خوشم چون دو راست شد یارم[۵]

آن[۶] یکی زه دویم توئی ای تیر

که مرا زین دو راست شد تدبیر

بی‌شما جمله کارها که مراست

راست گیرم ولی نیاید راست

کارم آنانکه صاحب تیر اند[۷]

با شما هر دو راست می‌گیرند

تیر چون راست گشت و زه در خم

سر در آرم همی دران من هم

لیک ای[۸] تیر تو بدانسان راست

بمن[۹] کژ ترا کشش ز کجاست

---

(۱) ا : خانهٔ تو بس (۲) ا : من (۳) ا و ب : کار

(۴) ا و ب : کشید (۵) ا : کارم (۶) ع : وان

(۷) ا : سیر اند (۸) ا : این (۹) ب و ع : این کجی ترا

وانکه با من چو راست می‌شینی
می گریزی و پس نمی‌بینی

این مثل راست زان همی‌خیزد
کز[1] کژان هرکه هست بگریزد

من کژ اینک ز فرق تا پایم
زان سبب شد بدست چپ جایم

راستی تو چو میکنم نگهت
شد ازان دست راست دستگهت

شاه چون دست راست داد ترا
بین که چون شد ازان کشاد ترا

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی ستایش تیر از پیء کمان بصریر

باز بکشاد تیر لب در گفت
کای کمان باد دست شاهت جفت

زاغ تو خوش نشسته بر سر شاخ
من بزورش همی پرم گستاخ

زاغ نول من ارچه[2] خون راند
چه خورد تا بزاغ تو ماند

طرفه مرغم ز شکل طرفه نمای
که پرم در سر است و نول بپای

(۱) ب : کہ

(۲) ا : از چه

گرچه یار تو گشت قربانت
در دل خویش داشت[1] پنهانت
من بهر شکل یار تر زویت[2]
کایم از کیش خود برون ز پیت
قبض جان عدو نگیری سست
زانکه قبض شهان بقبضهٔ تست
از تواضع چنین خمیده تنت
ورنه[3] که بد بزور خم فگنت
صد منت زور و همچو گل سبکی
زور چندان و تن بدین تنکی
بهر زور[4] اوستاد قوس آرای
زه[5] و زنجیر بندت یکجای
مصلحت گر به بینی از پئ تیر
هم زهش بگسلی و هم زنجیر
من کیم تا حریف خود سازی
هر[6] زمان با خودم در اندازی
بچـنـانم[7] همی کنی پر تاب
که دو سه میل میدوم[8] بشتاب
در شدن بس که تند میرانم
هیچ جا ایستـاد نتـوانم

(۱) ع : کرد
(۲) ب : زنت و ع : تو زویت
(۳) ا : کی بود برویت و ع : کی بود زور خم فگنت
(۴) ع : زر
(۵) ب : زه زنجیر
(۶) ا : هم زمان خودم
(۷) ب : کانچنانم و ع : آنچنانم
(۸) ب و ع : میروم

زور تو بیش و زور شه زان بیش
ایستادن کجا توانم پیش
گرچه من زین تن و نحیفیٔ وی
هستم[۱] از بهر لعب مرکب نی
لیکن از کوششت بسیر قوی
تیزیٔ[۲] گشته‌ام ز تیز روی
ز اصل باریک خلقت افتادم
گرهی نیز در شکم زادم
تا شوم[۳] پا یک دوندهٔ و چست
که بتگ[۴] پیش شه نیایم سست
در تگ[۵] این حکم حضرت شاهی
بهوا گیرم از هوا خواهی

زهی جواب کمان راست کرده از پیٔ تیر

باز در گفت شد کمان با تیر
که مرا قامتی چو قامت پیر
از نزاریم پشت کوز شده
وز نحیفیم پوست[۶] توز شده
چون در اندام نی[۷] ز هر بندی
یافته از سریش پیوندی

---

(۱) ا : هست و لفظ آخر : پی (۲) ب و ع : تازیٔ
(۳) ب و ع : شود چابک و ا : پا یک و دونده (۴) ا : تنگ
(۵) ب : ندارد (۶) ا : پشت (۷) ا : پی برد بندی

کی بود صحت آن کسی را خویش
که در اندام خونش(۱) گشت سریش

خشک شاخیست این تن پر خم
چوبی(۲) اندر تنی کشیده بهم

تاب بر من زند شوم بی‌تاب(۳)
آب در من(۴) رسد شوم بی‌آب

شبهٔ نیست هم تو دانائی
که چه سان بودم از توانائی

لیک چون زور شاه از آنها هست
که در آرد بهفت چرخ شکست

گرچه من نیز(۵) چرخ مقدارم
زور آن دست را چه تاب آرم

لاجرم اینکم ازان شه زور
گشته بی‌زور چون میانهٔ مور

تو که تیری و راست در همه جای
گاهی گاهی سوی(۶) کجی مگرای

من اگرچه کژم هنر که تراست
از سر راستی بگویم راست

صفت کار من مکن بسیار
که تو بیش از منی بقوت کار

---

(۱) ا : خویش و در آخر هر دو مصرعه ب : خوش و سرش

(۲) ب و ع ؛ که پی اندر پی کشیده بهم　(۳) ع : پرتاب

(۴) ع : بر من و ا : شود بی‌آب　(۵) ع : تیر　(۶) ب : شوی کژی

روز هیجا که گاه گیراگیر
هم کمان تیز[1] باید و هم تیر
من دهم پشت و خم خورم ز کمین
گر نگیرندم اوفتم بزمین
تو ز هر سختی و سبکرانی
بروی پیش و رو نه گردانی
چون تو آهنگ بر جگر کرده
تو جگر را جگر ترا خورده
نه ز شنگرف رُوت رنگین است
بلکه آن خونِ دشمن دین است
جان[2] شیران بری بنغمهٔ زه
و اژدها را ز نی بسینه گره
این همه در تو هست بل زین بیش
لیکن از جهد شه نه از تن خویش

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی منازعت تیر با کمان بصریر

تیر[3] را مدحت کمان در رو
کژ نمود[4] از کرشمهٔ ابرو
شد ز نقش کمان دلش بگمان
کرد آغاز در نزاع کمان

(۱) ا : تیر باید
(۲) ا : جای
(۳) ا : تیر شه را بدست کمان درو
(۴) ا : بود

کای عزیز از طفیل من گشته

من ترا جان و تو چو تن گشته

اینچنین کت[1] قدی چو پیران است

چیست کت خلق دست گردان است

عمـــدهٔ دستگیـــریٔ تو منم

که عصا بهر پیریٔ تو منم

این عجب بین میان پیر و جوان

پیر جا مانده و عصاش روان

کوز پشتی و چون میانت کمر

کاید از لاغری بمشت اندر

تو کهن[2] قامتی و من نو خیز

چون[3] کشی در برم شوم بگریز

طبع را[4] ساختن درشت بود

با عروسی که کوز پشت بود

منم آن دلربایٔ شیر شکار

که جز از دلبری ندارم کار

پردلان گر تهمتن اند همه

کشتهٔ و مردهٔ من اند همه

---

(۱) ا : کت ندارد

(۲) ا : کهین

(۳) ب : تو

(۴) ا : را ندارد

تو که باشی که تا بخانهٔ و دشت

دو[۱] اتابک بود ترا گه گشت

تا چه بی‌مغز و پوست بود است آن

که شود بهر چون توئی قربان

گه تتاری شود گهی[۲] چاچی

گاهی[۳] ایبک بود گهی لاچی

چند دندان زده است سوهانت

تا سرا پای راست شد زانت

وین زمانی که راست کرد تمام

کژ خود آنگه شدی تمام اندام

راست کرد ارچه آن هنر پیشه

پاشنای[۴] دهانت از تیشه

نیز[۵] پیش معلم و شاگرد

پاشنای دهان[۶] نیاری گرد

تیر را سینه خستن آموزی

مرد را مشت بستن آموزی

گرچه بر خاص و عام خنگ پئی[۷]

شاه را فرخی[۸] چو زان وئی

---

(۱) : تو (۲) ع : و که حابی و تصحیح جاجی

(۳) ا : ۴هت ایک برد که لاچی (۴) ا : با سهای (۵) ا : تیر

(۶) ا : دهانت سازی (۷) ا : جنگ و جوی (۸) ا : فرخ

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی نزاع کمان سخت در کشاکش تیر

چو کمان دید تند جستن تیر
تند بر جست و بر کشید نفیر
تیر را گفت کای هزاران خون
کردهٔ و در شده بدیده درون
آن ستایش چه بود بی‌طلبت
وین خراش ازچه خاست[۱] بی‌سببت
از پیٔ راستی شدم بتو یار
کز تو جز راستی ندیدم کار
تو که[۲] تیری چو کژ شدن نه تراست
من کمانم خود آن کنم که مراست
کژ شوی گوهرت نیرزد پشم
همه کس بیندت بگوشهٔ چشم
کژیٔ من که پای تا بسر است
پای تا سر ببین همه هنر است[۲]
آن کسان کت عزیز خود[۴] سازند
هم بخواری برون[۵] بر اندازند

---

(۱) ا : جاست (۲) ا : کژ شدن تن راست و ب و ع : شدی تن راست
(۳) ب : همه بدین بصر است و ع : ببین همه بصر است
(۴) ب : میخوانند (۵) ب و ع : برونت

عزتت[1] نی ز بهر راحت راست
کز پی کشتن و جراحت راست

تا[2] شدم با تو ضم بقامت خم
کششم به که شد کشش زان ضم

توئی[3] آن نی که جان برد سازت
و ارغنون اجل شد آوازت

چار پر داری[4] از هنر سپری
با چنان چار مرغ نیم پری

زانکه هر پر که با تو سر بسر است
عاریت[5] هر تمام نیم پر است

گر[6] نه زور منت بلند پرد
از پر عاریت کسی چه پرد

گرچه پران ز خلق جان ببری[7]
هم نه پرندهٔ و نه جانوری

گر[8] ستوده است تیزئ پیکانت
روی پر چین چرا کند سوهانت

گه بتتاج پیچش آغازی
سیخ را پیشوائ خود سازی

گاه پیکانت شوخ و گاهی گول
گه شوی زاغ نول و گه بط نول

---

(۱) ا : عزّت (۲) ب و ع : ندارد (۳) ا : تو آنی (۴) ا : پردازی
(۵) ب : آن نه یک پر تمام نیم پر است و ع : آن پر پر تمام نیم پر است
(۶) ا : ندارد (۷) ا : نبری و ع : به تصحیح : به بری (۸) ا : ندارد

گه[1] بری سوی بی‌زبانان ضرب
کز تو سیخ[2] کباب گردد چرب
چون سنی کی[2] بصحبتت شاید
شه بزورم اگر نفرماید

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی منازعت تیر با کمان بصریر

طیره[4] شد تیر باز ازین کو به[5]
رنگ شنگرف کرده زر چو به[6]
از کمان جست و بانگ زد بصریر
کای کمان دیده زه مکن با تیر
چون در ابروت دیده بتوان[7] جست
دیدهٔ تو مگر[8] همان زه تست
نیست بی‌دیدگی پسندیده
چند زه دیدگی زهی دیده
می‌ستیزی بگوشهائی دراز
خواهمت چون[9] کمان کشیدن باز
من که دارم بخانهٔ تو گذر
نیک دانم که در تو چیست هنر

---

(۱) ا : کر (۲) ا : شیخ (۳) ا و ب : کو
(۴) ع : تیره (۵) ب : گریه (۶) ب : جوبه
(۷) ع : نتوان (۸) ع : نگر (۹) ا و ب : جز

با منت بهر کار بپذیرند[۱]
بی‌منت چوب دستی گیرند
دهد استادت ارچه رشته دراز
هر[۲] همان رشته بر تو پیچد باز
خواه بیکار[۳] و خواه در پیکار
دانکه من خواجه ام تو خدمتگار
بس که گرمی کشی و یا سردی
تا سزاوار خدمتم گردی
خامی اول بگردن تو نهند
پس ـ بابریشمت فریب دهند
گه زه سخت در گلوت کشند
گه با شکنجها دو توت[۴] کشند
گه تنت را دهند محکم[۵] کوب
گه ببندند محکمت بر چوب
این همه چیست تا به پشت دوتاه
خدمت من کنی گه و بیگاه
سن که آتش جهد ز من[۶] چون برق
نشوم هرگز اندر آبی غرق

---

(۱) ع : پند برند (۲) ع : هم همان (۳) ا : پیکان
(۴) ا : کوت (۵) ب : محکم ندارد . (٦) ا : ز ـمن و بعد من که ندارد

خونت هر جای[1] زین سبب خوردم
کز تو بی‌آب غرقه[2] میگردم
به که در آبت[3] افگنند شتاب
نکشد تات جز سوارک آب
هست دایم چو آب دشمن تو
تهمت آب چیست بر تن تو
ارچه گویند اهل پر تابت
گاه بی‌آب و گاه با آبت
به ازین آب نیست در جسدت
که خوی از مشت شاه می‌رسدت

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا
زهی نزاع کمان سخت در کشاکش تیر

شد کمان باز در سخن رانی
زد بتندی گره به پیشانی
گفت[4] با تیر کای خطا پیشه
مینگوئی سخن باندیشه

---

(۱) ا : ع : هر جا ازین
(۲) ا : غرق
(۳) ب و ع : آب
(۴) ا : گرچه

در صواب این چه[۱] شیوهٔ هنر است
که خطات[۲] از صواب بیشتر است
گفت هر کس خطائ تیر بسی
که خطائ کمان نگفت کسی
زان ترا از خطا نیاید کم
کز خطا خاسته است کلک تو هم
تا چرا[۳] صورتی کم آن باشد
بدل نقش من گمان باشد
لیک بینم چو نقشت از تمئیز
تیر هستی و چیز[۴] دیگر نیز
ندهم من گرت رواج فنی
که کنی پا دراز با چو منی
تو گزی[۵] و چو من بقدر کئی
که ز چوبی گہی و گاه نئی
تو که پیداست قیمت[۶] سهلت
چند با من بهمسری[۷] جهلت
آنچه دلّالئ کمان باشد
تیر را قسمت گران باشد

---

(۱) ا : نه (۲) ا : خطا

(۳) ا : تا مرا صورت کمان و ب و ع : تا چرا صورت کمان (۴) ا : خیر

(۵) ب و ع : کئی (٦) ا و ب و ع : قسمت (۷) ا : بهمرهی

بابت تو کمانهٔ[۱] برمه است

کت ازو سیخ سخت در نرمه است(؟)

نخلی[۲] هر کجا که رد نشوی

هیچ کس را ازان خود نشوی

هر که[۲] رد کرد از تو سالم جست

وانکه کردت[۴] قبول خود را خست

تو که پیکان تست همچو سراب

کاب بنماید و ندارد آب

گاه در کیش دین کنی تمکین

گه بکیش مغل شوی بیدین

آبداری پئ فروغ بود

که بیک قطرهٔ دروغ بود

این چه بی‌آبی است و ترک صفا[۵]

که تو بی‌آب خوانیم بجفا

گر مرا[۶] نیست آبی اندر جوی

همه بارانت از کجاست بگوی

نه که قوس قزح مراست خطاب

کابر دست شهم همیدهد آب

---

(۱) ب و ع : ندارد و ا : کان که

(۲) ع : بخلی

(۳) ب : ندارد

(۴) ا : گردد و سالم چست

(۵) ع : وفا و ب : برک صفا

(۶) ا : گرم اینست

خلیفه قطب دنیا کو چو بیرون راند یکرانرا
بیک بیلک بدوزد در هوا سی‌مرغ پرانرا

طریق آشتی[۱] اندر میان تیر و کمان
گریز کردن تیر و یکی شدن بزبان

همچنیـــن روبروی میکـــردنـد
یکدگر گفتگـــوی میکـــردنـد

کس نشد درمیانه[۲] صلح انگیز
که کمان سخت بود و پیکان تیز

زه همی بست هر زمان به نفیر
هم دهان کمان و هم لب تیر

تیر چون شد چنان ز تیزئ خویش
که برون خواست او فتاد ز کیش

خود کمان از[۳] تعصبی که دروست
تند گشت و برون فتاد از پوست

چون چنین دید سر سلیحیِ[۴] شاه
هر دو را هم بجائی داشت نگاه

برد دستی بگوشهـــائ کمان
نشنود[۵] تا ز تیر بانگ و فغان

تیر را هم روان بگردانید
وز کژی در زمان[۶] بگردانید

---

(۱) ع : راستی (۲) ا : میان (۳) ع : را
(۴) ب و ع : سلاحی (۵) ا : نه شود (۶) ا : زبان

گفت هر دو گزیدهٔ شاهید
هر دو از فتح و نصرت آگاهید
نه کمان را بود ز تیر گزیر
نه بود بی‌کمان روارو[۱] تیر
قوس بی‌تیر چوب خرگاهست[۲]
بی‌کمان تیر کلک جولاهست[۳]
هر دو گر راستید و گر بخمید
در هنرهای یکدگر نه کمید
چون شهاراست آنچنان پرداخت
که بهم یکدگر بباید ساخت
هرچه بگذشت درمیان دو تفت[۴]
وانکه رمیاً بغیر رام[۵] رفت
یکدگر بی‌میانجئ و حاجب
بود آگوش[۶] و آشتی واجب
این[۷] قدر گفت و بعد ازان بزمان
تیر را برد در کنار کمان
هر دو را داد آشتی باهم
هر دو گشتند یار وهمتا هم
پس نشستند با دل خوش خویش
این بقربان و او بترکش خویش

---

(۱) ع : روائی (۲) ا : چوکانیست (۳) ا : جولانیست
(۴) ب و ع : گفت (۵) ب : بغیر رام بکفت و ع : بغیر رام گفت
(۶) ب و ع : آغوش (۷) ا و ب : ندارد

باز هر دو بدستگاه شدند
خاصهٔ دست پادشاه شدند
پادشاهی که بی‌خیال[1] شکی
بیکی مشت شست کرد یکی
قلع کفـــار کار او بادا
هفت سلطان شکار او بادا
فرخ این کار و کارنامه برو
و این مبارک شکارنامه برو
ساقیا می که در خور نوشست[2]
صاف و رنگین چو خون خرگوش است
کن به نخچیرگاه شاه روان
که شود شیر گیر پیر و جوان
مطربا آن نوا برآر بلنـــد
کاهوی دشت را کشد[3] بکمند
شو کمانکش[4] برقص در بم و زیر
تا شود کشته عالمی بی تیر
ای ندیم ار تو لحن زار کنی
مرغ را در هوا شکار کنی
این غزل را کن[5] آنچنان انشاد
که شوی[6] صد غزاله را صیاد

---

(۱) ع : خیال و (۲) ا : کوشست (۳) ب : کشی
(۴) ا : کان برقص (۵) ع : چنان بکن انشاد (۶) ع : شود

غزل

بهر شکار آمد برون کژ کرده ابرو ناز را
صنع[1] خدا بین کین کمان داد آن شکار انداز را

او می‌رود جولان‌کنان وز بهر دیدن سو بسو
جانها همی‌آید برون صد عاشق جانباز را

تا کی ز[2] چشم نیکوان بر جان و دل ناوک خورم
ای کاش تیری آمدی این دیدهای باز را

خلقی به بند کشتنم وین دیدهٔ غماز نم[3]
من[4] بین که بهر خون خود دل میدهم غماز را

عاشق که میسوزد دلش از طعنه[5] کی با کش بود
شمعی که آتش میخورد راحت شمارد گاز را

دل بانگ در دزدی[6] کند کش نشنوی فریاد و من
از ناله هم غیرت برم دزدم بدل آواز را

تا پاک[7] جان از حد گذشت افتادگانرا بر درت
بر نیم بسمل کشتگان دستوری ده ناز را

سوی تو ای طاووس جان دل می‌پراند[8] این گدا
زانسانکه سوی چرز و بط شاه جهان[9] شهباز را

اعظم[10] خلیفه قطب دین آن کو همای همتش
بالاتر از هفتم فلک دارد محل پرواز را

---

(۱) ب : خدای کان و ع : صانع خدای کان (۲) ا و ب : بچشم
(۳) ع : غمّازیم (۴) ا : می
(۵) ا : طعنهٔ پاکش و ب : از طعن با کش کی (۶) ب و ع : دزدیها
(۷) ب : طا پاک (۸) ا : می‌بر آید از
(۹) ا : حرز و بط و ع : کبک و بط و ا : هم همچنان (۱۰) ب : ندارد

بین سپهر چارمین این مطلع خورشید ملک
کین نفس زد عیسی از بهرش که آن جاوید باد

سپهری کافتابش[۱] ساخت طارم
ز بالا شد ششم و از ته چهارم
من از وی کردم این مانند[۲] پیدا
که گردد در جمالش عقل شیدا
گر او خورشید[۳] روشن راست حامل
شد است این مولد خورشید کامل
گر او را جاست بالاتر ز ناهید
شد اینجا مطلع نو زاد خورشید
گر آنجا بیت معمور است پر نور
نگر هر بیت[۴] اینجا بیت معمور
اگر زان بیت کعبه شد نمودار
ز عرش این بیتها گشته پدیدار[۵]
گر آنجا یک مسیح روح سیماست
هزاران عیسیٔ روحانی اینجاست
چو هست این عرصهٔ فرخنده بنیاد
ولادت نامهٔ[۶] جمشید نو زاد
صفتها را درو زانگونه سنجم
که بتوان کرد ازان تسخیر انجم

---

(۱) ع : کاسمانش (۲) ا : ناپید (۳) ا : اگر خورشید
(۴) ب و ع : بیتی (۵) ا : نمودار (۶) ا : زادهٔ

مسیحا از شب قدر آورد مشک
نویسد از مه و از دم کند خشک
وگر برتریش حاجت بود خاک
سپهر از نور گردی ریزدش[1] پاک
ملایک منت انشاد گیرند
بخوانند و برغبت یاد گیرند
درین صندوق خسرو کاستخوانیست
فراوان تحفهـــائی آسانیست
گهرهائی که دارم گیتی افروز
نگه میداشتم از بهر این روز
نهفته چند ماند خانه خیزم
چو وقت آمد چرا بیرون نریزم
خدایا رونقی ده در نهانش
که بپذیرد شهنشاه جهانش

این عرصهٔ ولادت سلطان محمد است
کاختر سعود خویش برو میکند نثار

مبارک گوهری باشد الٓهی
که زاید بهر تاج بادشاهی
ز یمن پائی او سرها شود خوش
نماند کس ز تیماری مشوش
ز فرخ طلعتش عالم شود شاد
کسی کش بیند از غم گردد آزاد

---

(۱) ا : ریزد از

ز خورشید رخش گیرد جهان نور
ز نورش خانه گردد بیت معمور
طرب را هر طرف درها[1] کشایند
به بخشش گنج گوهرها کشایند
نه خلقی گنجد از شادی بعالم
نه عالم گنجد اندر خویشتن هم
در ایوان چرخ و انجم جای روبند
بصحن اقبال و دولت پای کوبند
بهر خانه مرادی تازه گردد
کرم هر سو بلند آوازه گردد
خوشی جویان ز عشرت شاد گردند
گرفتاران ز بند آزاد گردند
عطا مرهم شود بر خستگیها
دهش گردد کلید بستگیها
نیاید پیش چشم کس زر و گنج
با لفختن[2] نه بیند هیچ کس رنج
فراخی بسکه در سال اندر آید
ز هر دانه دو صد خوشه بر آید
هم از خرمن شود پیمانه مستور
هم از غله[3] ترازوها شود دور

(۱) ا و ب : دریا (۲) ع : به تصحیح : بخفتن هم نه بیند (۳) ا : غارت

ز پری دزد رهزن را برد خواب
ز سیری کشت دهقان را برد آب
کسی کو شب نخفت از بستن[۱] لب
بمهمانی کند بیداری شب
بهر کلبه[۲] زند از کامرانی
صریر[۳] در نوای شادمانی
ننالد زار جز نای خوش آهنگ
خراشیده نگردد جز رگ چنگ
رمد[۴] خواب خوش از بانگ دف و نی
چو میخوار تنک از پری می
دو چیز آمد سبب در شادی عام
که خلقی زان بود در عشرت و کام
یکی سالی[۵] فراخ از سوی دانه
دگر مهمانی شاه زمانه
چو این هر دو مهیا شد بیکبار
زهی عیش و طرب را رونق کار
درین[۶] ایام ممکن شد جهانرا
که باهم دید در دهر این و آنرا
یکی مهمانی سال از خداوند
دگر مهمانی شه بهر فرزند

---

(۱) ا : بستنی (۲) ا : کلّه (۳) ب و ع : صریری در
(۴) ا : دمد (۵) ب و ع : سال
(٦) ب : قبل ازین : بدل گفت ار دمد عمرم جهاندار * توانم ساخت لابد عذر این کار

نشاط پادشاه سود رعایاست
که یابد هرچه جوید هرچه دایاست
چو گردد بخشش شاهان گهر سنج
چه خالی کیسهٔ و چه صاحب گنج
چو در باریدن آید ابر در بار
چه شاخ خشک در ریزش چه پر بار
چو دریا موج بیرون ریخت حالی[1]
چه[2] شط چه حوض پر چه جوئ خالی
بزرگی زد مثل چون شد دلش شاد
که شادئ بزرگان باد تا باد
بدانسان کاندرین عهد خجسته
که هست اهل جهان شادان نشسته
قضا چو خواست کز اکلیل افلاک
دهد تخت خلافت را در پاک
همی[3] آراست این دوران حامل[4]
دو[5] هفت این ماه را نه ماه کامل
چو وقت آمد که روشن گردد آن مهر
جهانرا روشنائی بخشد از چهر
رسید از فضل[6] حق روزی مبارک
مبارک روز فضل حق تبارک

---

(۱) ا : خالی (۲) ع : چه بر شط حوض بر چه جوی خالی
(۳) ا : مهی (۴) ا : عامل
(۵) ع : دو هفته ماه (٦) ب و ع : از غیب هنگام مبارک

ربیع[۱] اول و روز سه و بیست
بشارت گوی شه در جاودان[۲] زیست
شبی مشک وی از کافور شب مه
عبیر افشان بفرق پنجشنبه(؟)
اگر گوئی ز کی تاریخ سال است
گهی[۳] کز قطب دنیا اتصال است
شد این تاریخ بهر عمر سرمد
مبارک بر سر سلطان محمد
وگر[۴] عین معما را کنم باز
نظر بر هژده و هفصد کنم ساز
ز نور افشان این وقت خجسته
زمین ده تو نقاب نور بسته
مبارک گشته وقت از طالع ثور
که مه را زو شرف باشد گه دور
عطارد هم دران طالع مهیا
مرصع کرد شعری[۵] چون ثریا
لب از تعلیم دانائی کشاده
بعلم و فضل و دانش مژده داده
به بیت المال جوزا گنج خورشید
شده هم گنج و هم گنجور جاوید

---

(۱) ب و ع : ربیع الاول و روزش (۲) ا : جان و دل زیست
(۳) ع : گهی کز قطب دنیاش
(۴) ب : ازین تا بیت : همه دانند کاندر هر شماری الخ ندارد (۵) ا : شعرا

مگر جوزا بخور[1] زان کرده پیوند
که شه را بندهٔ باشد کمر بند
باوج خود[2] رسیده سوئ خرچنگ
که نورش خانهٔ مه را دهد رنگ
سیم جا زهره[3] چون بر تخت بلقیس
سعادت بخش و نور افشان به تسدیس
چو سیوم خانهٔ سیر[4] و شتاب است
بهر جانب که جنبد فتح باب است
نکرد از شیر گردون کوکبی[5] یاد
که از شیر کهن به شیر نو زاد
چو چارم خانه دارد با پدر کوس[6]
پدر از یمن او بر مه زند کوس[7]
به برج سنبله مریخ عیار
ذنب نیزش[8] برسم دوستی یار[9].
ز هر دو طالعش[10] محمود گشته
که مریخ از ذنب مسعود گشته
بهم سازنده همچون آدم وا شیث
درین طالع نشانده[11] جسم تثلیث
چو پنجم بیت اولاد و هدایاست
دهندش زاد و هر زادی که دایاست

---

(۱) ا : جوزا بجوزا (۲) ا : خور (۳) ع : زهرهٔ چون تخت
(۴) ا : چرخ شتاب (۵) ا : گو کسی (۶) و (۷) ا : کوش
(۸) ا : تیرش (۹) ا : مار
(۱۰) ع : طلعتش (۱۱) ع : کشاده

گرفته مشتری بر کف ترازو
سعادت سنج شه گشته بازو
ششم خانه چو اتباع و حشم راست
شود از جود او کار حشم راست
ز عقرب هم شده انجم گزیده
درین برج مخالف کم خزیده
نحوستهای او را هم دران شب
فرو پوشیده مه در قلب عقرب
چو هشتم خانهٔ خوف و خطر شد
کمان چرخ بی‌تیر و سپر[1] شد
ز بس کان قوس جست این دستگه را
نه قبضه داده انجم را نه مه را
نبوده هیچ کوکب در کمان هم
که شه گیرد کمان آسمان هم
ز برج جدی نیز[2] اختر شده دور
که از برج زحل بارد[3] بشه نور
نهم چون خانهٔ دینست و دانش
هم این آراسته گردد هم آنش
تهی زان مانده دلو از نه[4] رسن کش
که آب نحس[5] نبود بهر شه خوش

---

(۱) ع : تیر (۲) ع : هم (۳) ع : نارد
(۴) ا : مه (۵) ع : نجس و ا : بخش

دهم خانه چو باشد جای امید
امید آن کو[1] براند ملک جاوید

بحوت اندر سه کوکب جای کرده
بشارت را علم بر پای کرده

مه و راس و زحل ناظر به تسدیس
زحل مسعود گشته همچو برجیس

چو بیت یازده هست[2] آن سعادت
سعادتها دهد شه را بعادت

حمل نیز از کواکب مانده آزاد
که نورش بخشد این نیّر که نو زاد

ده و دو خانه چون پیل و فرس راست
شود ز اندازه بیرون[3] این دو صف راست

بدین طالع که فرخنده‌است و فرخ
همه آثار دولت را درو رخ

به برج مملکت زاد[4] آفتابی
که داد آفاق را از جبه تابی

فلک جز مایهٔ شادی نسنجد[5]
زمانه در خود از شادی نگنجد[6]

بساط خاک تا پیروزه[7] گلشن
نه از خورشید کز وی گشت روشن

---

(۱) ا : آنکه بر آرد (۲) ع : گشت (۳) ع : بیرونش آن
(۴) ا : از (۵) ع : نسنجید
(۶) ع : نگجید (۷) ا : پرورده

سعادتها ز انجم یاورش گشت
کواکب هر زمان گرد سرش گشت
چو دید آن طلعت روشن ز بالا
همه تن مهر شد خورشید والا
مسیحا هم دمید از مهربانی
بروئ او دعائ زندگانی
خضر هم آب حیوان کرد در جام
که ریزد با بهین داروش در کام
شهاب از بهر چشم بد شده میل
فکنده آسمان هم در صدف[1] نیل
دو سعد از بهر پا بوسش[2] به تعیین
نثار آورده از جوزا و پروین
به پا لیسیدنش اجرام سیار
زبان از چشمهٔ خور شست صد بار
شده آبائ علوی زان عجب[2] گم
که ز ایشان[4] این چنین چون زاد مردم
زحل زد لاف چون دید احترامش
که جویم خواجه تاشی با غلامش
فرشته گفتش ای هندوئ بد خوی
مسلمان گرد و آنگه این سخن گوی

---

(۱) ا : صف (۲) ع : پا پوشش
(۳) ا : سبب (۴) ع : زینسان

بدانش[۱] مشتری هم گفت با تیر
که من گردم بتعلیمش قلم گیر
به تیزی گفت تیرش کاین نه کار است
که شاهانرا معلم کردگار است
سر مریخ را هم خاست این جوش
که باشم پیش او ترکی قبا پوش
زحل گفت این بزرگی ندهدت دست
که چون ما هندوی ترکش[۲] بسی هست
روان خورشید گفت اینک نه بس دیر
هم اکنون میشوم شمشیر این شیر
مسیحش گفت یارش نصرت غیب
ز تیغت[۳] جوید او نصرت زهی عیب
بزاری زهره هم برداشت آواز
که من گردم به بزم او نوا ساز
خود اندر دف[۴] خود زد زخمهٔ تیز
که دارد چون تو صد مطرب دل آویز
عطارد نیز گفت ار باشدم جای
شوم[۵] پیشش ندیمی مجلس آرای
بشوخی زهره گفتش کین چه سوداست
نمیدانی که آخر خسرو آنجاست

---

(۱) ع : برامش (۲) ع : هندو و ترکش، (۳) ا : تیغش
(۴) ع : حق خود (۵) ا : شود

شبانگاه این سخن در یاد[1] مه گشت
که من بر فرق او خواهم کله گشت
زدش بانگ آسمان کز لرزه شد سست
که ای نعل سمندش این[2] حد تست
حمل مریخ را گفت از سر سوز
که قربان کن مرا بهر وی امروز
همین برد آرزو ثور فلک هم
بزهره گفت شو در زیر و در بم
روان در کار جوزا گشت هادی[3]
کمر بند عطارد شد بشادی
چو سرطان دولتش را دید مایه
ز بهر کرسیش شد پنج پایه
اسد هم گفت چون بشناخت بخشش
که گردم شیر زرین زیر تختش
بران[4] شد خوشه کارد دانهٔ خویش
که شه دستی نهد بدهد بدرویش
همه گنج فلک سنجیده[5] میزان
که ریزد زین طرب پیش عزیزان
بکار آورد عقرب نیش خود را
بزد زخمی بدیده چشم بد را

---

(۱) ا : دربار (۲) ا : این چه حد است (۳) ع : یادی
(۴) ا : روان (۵) ع : ملک سنجید

کمان هم گفت با سعد خود این راز
که زودم پیش این شه خدمتی ساز
بدلسوزی روان شد بز هم آنگاه
که من بریان شوم در شادیٔ شاه
رسن را دلو هم در داد تابی
که حاضر دارم آنجا من هم آبی
بسینه حوت[1] را هم خار خاری
که من نیز آیم این خوانرا بکاری
نهم چرخ آمدش بر فرق یکسر
که چترش من شوم نی چرخ[2] دیگر
فلک[3] گفتش که تو زیبی نداری
که[4] بی‌حسنی و بی گوهر نگاری
سپهر هشتمین هم ز[5] اعتبارش
بلاف[6] آمد که من گردم حصارش
ثوابت گفت هر خصنش بصد برج
کجا تو زین دو شش گردیش هم درج
سپهر هفت[7] هم شد در بیانی
که من گردم بفرقش سایبانی
زحل گفتش بران سعد سرافراز
بساط همچو من نحسی[8] مکن باز

---

(۱) ا : چوب (۲) ع : چتر
(۳) ع : ازینجا ترتیب ابیات مختلف شده
(۴) ا : که بی‌حسنی و نی گوهر نداری و ع : که نی چستی و نه گوهرنگاری
(۵) ا : زین اعتبارش (۶) ا : یلان
(۷) ع : هفتمین شد (۸) ا : لحنی

بگستاخی ششم گردون هم این گفت
که ایوانی شوم[1] با قصر او جفت
بر آمد مشتری کین نبود از راه
که گردد برج قاضی منظر شاه
سپهر پنجمین گفته که من نیز
شوم از بهر آن درگاه[2] دهلیز
برو بهرام گفت این جوش بگذار
که هستی خیمهٔ چو[3] من سلحدار
سپهر چارمین هم گفت کز[4] بخت
شوم این آفتاب ملک را تخت
خورشِ[5] گفتا که هم ما را شو اورنگ
که ظل الله را باشد ز تو ننگ
سپهر سیومین هم خواست زان پس
که مجلس خانهٔ او من شوم بس
به تندی زهره دف زد بر سرش سخت
که شه در بیت مطرب چون کشد رخت
سپهر دومین[6] گفت از بطانه
که من گردم کتابش را خزانه
عطارد گفت چون من رحل کش صد
کجا طاق کتابم دارد این حد

---

(١) ا : شود (٢) ع : خرگاه (٣) ع : خیمهٔ من چون

(٤) ا : کو (٥) ا : خودش (٦) ع : دویمی و ا : دویمین

سپهر ماه هم میگفت با ماه
که من گردم بساط بار این شاه
مهش گفت از تو کی نازد[1] گه بار
دری کز چرخ اطلس میکند عار
بحیرت ماند هشت[2] و بیست منزل
که مائیم از پی مه را منازل
گر آن ماه از زمین آید بر افلاک
شویمش ما هم[3] اندر زیر پا خاک
شهاب دیو کش ده گان[4] شده تیز
که ما گردیم تیرش بهر خونریز
سها گفت ار توان زان سوی ره برد
شوم من هم بدستش[5] ناوکی خورد
قزح[6] نیز از هوا بازد پسندش
که من خواهم شدن قوس بلندش
سها کیـــن ایستـــاده با ز بانا
میـــان تیرها گنجیـــده مانا[7]
نهاده نسر طایر رو به پرواز
که ز اعدایش بر آرم دیدهٔ باز
فتان[8] از بهر طعمه نسر واقع
که از خصمش خورم صفراء فاقع

---

(۱) ا : نا زد (۲) ع : بست و هشت (۳) ع : همه اندر ته خاک
(۴) ا : ده کاه (۵) ا : پرستش (٦) ا : ندارد
(۷) ا : بانا (۸) ع : فتاد

جدی گفتا که من دو[1] قطب دارم
سیوم شد قطب دنیا اختیارم
چو قطب چارمین هم در جهان زاد
ز دو کهنه بدین دو نو شدم شاد
چو از آبائ علوی زاد رازی
ز دیگر علویان هم شد نیازی
بحیرت امهات عنصری نیز
نمودند از نهان رمزی بتمئیز
هوا گفته بآتش تا تو بودی
چنین روشن چراغی کم[2] نمودی
جوابش داد آتش راستاراست
که از بالاست این مشعل نه از ماست
هوا را کرد آتش باز روشن
که از تست این گل شاهی بگلشن
هوا گفتش مکن با من کشادی
کجا زاید سلیمانی ز بادی
زمین گفت آبرا کای پاک عنصر
ز تو پیدا شد این دریائ پردر
روانی پاسخش داد آب* خوشخوی
که دریائی چگونه زاید از جوی
زمین را آب نیز این راز پرسید
که بر گوی آنچه خواهم باز پرسید

(۱) ا : در
(۲) ع : کی

ز تو این ماه طالع شد زمین گفت
چه حد من که[1] بتوانیم این گفت
ز من دارد بر آمد ماه و خورشید
چراغ چشم شاه از نور جاوید
چو دولت زین ولادت یاد کرده
ممالک را مبارکباد کرده
فرشته چوب طوبی کرده پاره
وزان آورده بهرش گاهواره
بسی مهد زر[2] از گوهر مرصع
که شد چرخ از شعاع آن ملمع
بسی مهد دگر بیش از تصور
ز یک یاقوت کرده یا ز یک در
سواد از[3] چشم حور آورده گاهش
که کرده گرد بالشها[4] سیاهش
کشاده دایهٔ دولت بر خویش
که در بر گیرد آن نیک[5] اختر خویش
رسیده بخت پیشانی کشاده
کف پایش به پیشانی نهاده
چو شاه آمد که بیند روی فرزند
که بکشاید دلش بر روی دلبند

---

(١) ع : که من بتوانم (٢) ا : در (٣) ا : سواد چشم
(٤) ا : مالشها (٥) ا : اینک

چه[1] بیند مهدئی غلطیده در مهد
که مثلش ناورد گردون بصد جهد
برخ آیات سلطـــانی مبینش[2]
فروغ تاجداری در جبینش
ز جم آئین و از اسکندر آثار
چو صورت ز آئینه در وی پدیدار
فریدون را سلیمانیش ناسخ
تناسخ بر سلیمانیش راسخ
نشاط هر دل از فرخ جمالی
چو فال[3] مصحف اندر نیک حالی
دلش در قالبی کز تیرگی دور
میان سورهٔ نور ' آیت نور
چو شه دید آیت دولت نشانش
گذشت الحمد لله بر زبانش
ز عشق روئ آن جبریل اصغر
شده حٓم در الحمد مضمر
گرفتش همچو مصحف بر کف دست
پس آنگه در کنارش کرد و بنشست
ز طفلی گرچه خاموشی چو گل داشت
بدل اخلاص و در لب[4] چار قل داشت
نه تخت خاک بلکه اوج[5] مه فرش
همیخواند آیت الکرسی برو عرش

---

(۱) ا : چو (۲) ا : بینش (۳) ا : فالی و ع : تنگ حالی
(۴) ا : دولت (۵) ع : بل کز اوج نه فرش

خلیفه بسکه گشت از دیدنش شاد
سبک هر بنده را گنجی گران داد
پس از لفظ مبارک شد ممهد
مبارک نام او سلطـــان محمد
چو در گوش فلک شد نام والاش
فلک پروین گسست و ریخت بالاش
بصد عزت همی پروردش ایام
همش صبح از طرب خندان و هم شام
بکوشش اختران بر پای گشته
عناصر نیز کار افزای گشته
بیکبارش دهد تا نشو ذاتی
بتـدبیـر آمـده روح نبـــاتی
گرفته روح حیوانی هم این جهد
که[۱] از شیرش کی آرد در میٔ و شهد
بکوشش روح ناطق هم دران بند[۲]
که کی گردد سخن گوئ خردمند
شده[۳] نشو و نما هم حیلت اندوز
که آرد[۴] بالش ماهی بیک روز
به نیرو گشته بالش در سگالش
که سروی سازدش در چار بالش

---

(۱) ا : که آرد شیرش که
(۲) ا : تند
(۳) ا : شود
(۴) ع : کش آرد باش یکماهه یکروز

همان(۱) هر عضو میمونش دران پی
که چیزی دمبدم افزاید از وی
فلک چون(۲) گشت بهرش حیله توزی
فزدوش بالش سالی بروزی
چو ماه نو که در روی شب افروز
بود(۳) زاینده نورش روز تا روز
اگر(۴) این بدر کامل ماند جاوید
و لیکن باد بی‌نقصان چو خورشید

دیدار کردن خلف ملک با ملوک و افشاندن ملوک برو درّ شاهوار

زهی فرخنده چشمی کو همه حال(۵)
بفرخ طلعتی فرخ کند فال
تواند دید چون فرخنده فالان(۶)
همیشه در رخ فرخ(۷) جمالان
کند نظاره چو خیزد ز هر خواب(۸)
جمالی را که نتوان دید در خواب
کسان کز صبح مه رو آزمایند
بهر روئی نظرها کم کشایند

---

(۱) ا : هم (۲) ع : خود گشته (۳) ع : بروز آینده نورش
(۴) ع : اگرچه این (۵) ع : سال (۶) ع : حالان
(۷) ع : صاحب (۸) ا : چو خیز از خواب ع : چو خیزد ز هر باب

بروزی چون رخ سلطان محمد
که گیتی یافت از وی نور سرمد
چو پیدا کرد صبح از مهد شبگیر
ز بهر طفل[1] مشرق را تباشیر
درفشید آفتابی روشن آئین
چو مهدی درمیان مهد زرین
نهان شد گوهر آگین گاهواره
که گوهرهائ او بود از ستاره
ز خور شد چرخ[2] را روشن مسافت
بدانسان کز خلف برج خلافت
ببوئی کامد از باد بهاری
معطر شد کواکب را عماری
چنان در خندهٔ و شادی شد ایام
که روئ[3] آسمان در صبح و در شام
چنان زد نغمه مرغ بامدادی[4]
که کم گنجید گل در خود[5] ز شادی
طربها را ز بالا در کشادند
در هر هشت جنت بر کشادند
بدرگاه خلافت هاتف غیب
نوائی زد نیابت دار لاریب

(۱) ع : صبح و لفظ آخر : طباشیر (۲) ا : چرخ روشن را
(۳) ع : روح (۴) ا : بامدادین (۵) ا : در خورد شادی

کز این فرخنده نوری کز تنت زاد
بماند تا ابد برج تو آباد
ز چشم خود مدارش یک زمان دور
که تو نوری و او نور علی نور
در آن روزی کش از ساعات فرخ
هزاران یمن دولت بود بر رخ
چو وقت چاشت گاهان گرم شد مهر[۱]
ز مهر آفاق را رخشنده شد چهر[۲]
خلیفه بر طریق[۳] گرم مهری
ز برج ملک چون مهر سپهری
گرفته نیّر نو را در آغوش
که مهرش[۴] بر سر است و ماه بر دوش
نهاده در قماط مهربانی
چو مهر اندر سریر آسمانی
برون آورد و ابر از ماه برداشت
جهان را سعد اکبر در نظر داشت
همه ایوان شاهی گشت پر نوّر
فلک میگفت یا رب چشم بد دور
چنان شد مشکبو ایوان شاهی
که زان مشکین شد از مه تا بماهی
بخور آنسو همین زد عنبرین دود
سپند این سو مری[۵] میکرد با عود

---

(۱) ع : فهر　(۲) ا : مهر　(۳) ا : طریقت
(۴) ا : مهرت　(۵) هزی (تصحیح شده)

در آمد سو بسو ابر بهاری
بدر پاشی و مروارید باری
برحمت بسکه باران گوهر افشاند
زمین را گر غباری بود بنشاند
ملوک و خسروان عصر و خانان
شدند از هر طرف گوهر فشانان
فشانده[1] با خجالت گوهر کان
که واجب بد نثار از گوهر جان
ملک هم خواستند از اوج افلاک
بدر چیدن فرو افتند بر خاک
روارو زن شده خاصان درگاه
فتاده لرزه در سیّارهٔ و ماه
فلک می‌خواست زان رعب[2] سر انداز
که از سیر طبیعی پس رود باز
نجوم سعد نور انداز گشتند
نجوم نحس راجع باز گشتند
سران ملک بهر مزد[3] دیدار
که دولت شد بهر جانش خریدار
ز هر جا[4] پیشکشها پیش بردند
سپردند و ز شه زان بیش بردند

---

(۱) ع : نشانده و به تصحیح : فشانده (۲) ا : سرعت سر انداز
(۳) ا و ع : مژده (۴) ع : سو

خلیفه نیز بر شمع دل خویش
فشاند از ملک نیمی حاصل خویش
بدرویش و تونگر شد روانه
بهر[۱] جانب خزانه در خزانه
ز گنج افشانیِ آن روز میمون
هوا سر مست گشت و خاک میگون
تقاضا و طمع در خواب گشتند[۲]
امید و آرزو سیراب گشتند[۳]
چنان شد نام افلاس از جهان گم
که حرمان[۴] گم شد از تاثیر انجم
کسی کو رنگ زرد گل ندیده
ز زر شد همچو گل دامن دریده
زمین شد چون بگاه صبح[۵] گلشن
ز زر و سیم و مروارید روشن
چو هر کس دید بهر یمن سرمد
خجسته طلعت سلطـــان محمد
یکی گفت این نه مردم بل فرشته است
کز آب رحمت یزدان سرشت است
یکی[۶] گفت آن که صدقش در گمانست
که بیشک مهدیٔ آخر زمانست

---

(۱) ع : ز هر جانب خزانه بر خزانه (۲) و (۳) ع : رفتند
(۴) ا : حربا (۵) ا : سبزه (۶) ا : ندارد

یکی گفت از دل و اندیشهٔ پاک
که روح الله فرود آمد ز افلاک
یکی گفتا که گر کورش همین است[۱]
نه روح الله که خود روح الامین است
یکی گفتا به برج ملک مه اوست[۲]
خلیفه قطب دنیا شهنشه اوست[۳]
یکی گفت او مه خورشید تاب است
شهنشه قطب دنیا آفتاب است
یکی گفتا که هست این ذات محمود
سعادت نامهٔ از جد مسعود
یکی گفت اینک[۴] این تاج سلاطین
هم اکنون بر کشد[۵] افسر به پروین
هم اکنون شه دهد چتر بلندش
کند ملک از نیابت ارجمندش
هم اکنون پیش تخت آسمان اوج
کشد دریای لشکر موج بر موج
هم اکنون هم بیک امر خلافت
بگیرد ملک عالم را مسافت
هم اکنون گر ز شه یابد اشارت
دهد اقلیم ترکستان بغارت

---

(۱) ع : یکی گفتا که نور پاک دین است
(۲) ا : و ماست
(۳) ا : شهنشاه است
(۴) ا : این که
(۵) ا : بر کشید

هم اکنون خطبه در غزنین بر آرد
سنان در ری علم در چین بر آرد
هم اکنون روم و زنگ از حکم شاهی
بگیرد تا سپیدی و سیاهی
هم اکنون گیرد از فرمان درگاه
خراسان را چو محمود ملک شاه
ظفر با خویشتن خوشدل درین کار
که خواهم بود با شمشیر او یار
بدین فیروزمندی نیز خورسند
که با او باشدم پیوسته پیوند
کشاده فتح هم دروازهٔ خویش
که من هم زو[۱] کشم آوازهٔ خویش
غزا هم در هوائ کارزارش
که خاقان[۲] خطا سازم شکارش
طمع در بسته نصرت هم درین خواست
که من خواهم ز بهرش[۳] لشکر آراست
تمنا برده دولت هم باخلاص
که کار افزائ ملکش من بوم خاص
نشسته بخت فرخ هم بامید
که من خواهم غلامش بود جاوید
شکوه معدلت[۴] هم چشم در راه
که من هم خار[۵] ظلمش روبم از راه

---

(۱) ع : می کشم (۲) ع : خانان (۳) ا : ز بهر لشکر
(۴) ع : سلطنت و در شاه (۵) ع : که من خاشاک ظلمش

جلالت نیز مستظهر برین کام
که من هم خاصهٔ اویم سرانجام
سعادت نیز مانده شاد ازین سود
که من جاوید خواهم خادمش[1] بود
عطا هم منتظر بهر نشستنش
که من هم کام دل[2] رانم ز دستش
کرم هم یافته امیدواری
که من هم زو شوم در گنج باری
جهان هم در هوسهای جوانیش[3]
که بیند در ممالک کامرانیش[4]
فلک هم در سرافرازی تاجش
که از بغداد و شام آرد خراجش
مهیا کرد گنجور الهی
ز بهرش صد هزاران تاج شاهی
ز شوق جبهتش زین[5] پس به تعجیل
بگردون جبه را بگذارد اکلیل
نگین جم[6] تمنا برده پیوست
که کی گردم بدستش صاحب دست
هنوزش بالش خورد از حریر است
هنوزش در دهان پستان شیر است

---

(۱) ع : همدمش (۲) ا : خود (۳) ا : جوانش (۴) ا : کامرانش
(۵) ا : این (۶) ع : نگین چشم تمنا و ا : بوده پیوست

هنوزش گریهٔ طفلی است در شب
هنوزش خندهٔ بازیست در لب
هنوزش گوهر اندر گوش شاهیست
هنوزش دارو اندر گوش ماهیست
هنوزش خفتن اندر مهد ناز[۱] است
هنوزش لعب رنگین دلنواز است[۲]
هنوزش ناشناسی[۳] در فزونست
هنوزش کام و لب در غان و غونست
هنوزش لوح دانش ساده حرفست
هنوزش حرف نادانی شگرف است
هنوزش لب[۴] خور شاهان نجسته است
هنوزش لولوئ دندان نرستست
هنوزش رخش کوشش بی‌لگام است
هنوزش تیغ فتح اندر نیام است
هنوزش گاه تیر انداختن نیست
هنوزش گاه چوگان باختن نیست
هنوز آهنگ میدانش نه گاهست
هنوزش نی سر تاج و کلاهست
چو وقت آید که از عمر و جوانی
شناور[۵] گردد اندر ملک رانی

---

(۱) ا : بازش (۲) ا : دلنوازش (۳) ا : آشنائی
(۴) ا : آبخور (۵) ع : شناسا

شود روشن زمین و آسمان را
که این خورشید چون گیرد جهانرا
جهانگیری شود کز تیغ و تدبیر
جهان[۱] گیرد ازو مهر جهانگیر
امیــدی دارد اورنگ کیــانی
که گردد شادمان زین شادمانی
که این شایسته فرزند جهان شاه
نیابت را کمر بندد بدرگاه
چنان لشکر کشد در پادشاهی
بدشمن بندیٔ و کشور ـ کشائی
که نبود حاجتی کز برج تمکین
بجنبد چتر سلطان[۲] السلاطین
نهد چون پرچم رمحش بکین[۳] روی
عرب را با عجم بندد بیکموی
ز بحر زنگ تا دزواز[۴] و در بند
عزیمت از وی و فتح از خداوند
سریر ملک را ز اقبال فیروز
بزودی باد یا رب روزی آن روز
که گردد زین خلیفه آن خلف شاه
وزین خورشید کامل گردد آن ماه

---

(۱) ع : چنان
(۲) ع : سلطان سلاطین
(۳) ا : بکس
(۴) ا : دروازه در بند

در فضل و دانش و زدن فال کین خلف[۱]
گردد ز تیغ و خامه[۲] بملک جهان مدار

همه[۳] داننـد کانـدر هر شماری
به از دانش نه باشد هیچ کاری
کسی کو[۴] دودهٔ شمعی نیفروخت
بشبهـای نداشت شمع سان سوخت
تواند هرکه هست او[۵] تیغ راند
قلم راندن همه کس کی تواند
قلم زن را کف خنجر زدن هست
و لیکن تیغ زن را نیست آن دست
خوش آن کو بهره از کلک روان یافت
که زور[۶] نی در آهن کم توان یافت
اگرچه هر دو را حرفی شگرف است
خرد داند که هر یک را چه حرف است
کجا این حرف با این باز[۷] خواند
که این مشک افگند آن خون فشاند[۸]
و لیک این ماجرای نیک خواهان
نخوانـد باز با منشـور شاهان
که قابل شد کسی چون بهر شاهی
رسد تعلیمش[۹] از فضـل آلهـی

---

(۱) ۱ : همه (۲) ۱ : خانه (۳) ب : بدین بیت باز آغاز
(۴) ع : کز (۵) ب و ع : ار (۶) ۱ : که روزی بی‌دین کمتر
(۷) ۱ : ناز (۸) ۱ : براند (۹) ۱ و ب : تعظیمش

بشاهان گر نه، علم ایزد روان کرد
بیکسر کار عالم چون توان کرد
یکی درمانده اندر یک تن خویش
یکی دارد جهان را از فن[۱] خویش
غم یکتن خورد آنکس که یکتاست
خداوند ده آرد کار ده[۲] راست
امیر صد شود صد را عمل سنج
ازین افزون برد بهر فزون رنج
چو سر شد مرد در کار جهانی
خورد ناچار تیمار جهانی
اگر نبود ز علم غیب بهری
کجا یکتن کشد هنجار[۳] شهری
خداوندان مسند در هر اقلیم
اگرچه ز آسمان دارند تعلیم
و لیکن علم کسبی هم شگرف است
که نی یک حرف در خط چون دو حرف است
کسی کز عقل دارد بهره‌مندی
ز علمش بین که چون باشد[۴] بلندی
اگرچه مه بزیور نیست محتاج
شرف یابد گر[۵] از پروین کند تاج

(۱) ا : یک فن (۲) ب و ع : آرد از ده آراست (۳) ع : سنجار
(۴) ع : دارد (۵) ا و ب : که

زری کو دارد افزون قیمت خویش

بگوهر بستن آخر قیمتش بیش

چو[۱] جو از آشنا کس بگذرد بیست

اگر کشتیش هم باشد زیان چیست

محمد شاه را با آنکه از غیب

ز حد بیرون بود تلقین[۲] لاریب

و لی تعلیم شاهان چون ضروری است

در آموزش درنگ از عقل دوری است

چه خوش گفتند آنان کاهل[۳] کارند

که کسب و فضل هر دو در شمارند

غرض تعلیم آن شمع[۴] جهانرا

شود پروانه چون کار آگهانرا

هم آید قاضیٔ نه[۵] چرخ برجیس

هم از جنت سرائ هشتم ادریس

قضـــا بهرش ز لـوح آسمـــانی

نـویسد حرف عمــر جـاودانی

کند چون تختهٔ دانش[۶] در آگوش

ز لوح عرش بکشایند سر پوش

چو بسم الله کند تلقین حکیمش

رسد بخشش ز رحمان و رحیمش

---

(۱) ا : چو جوز آشنا و ع : چو جوی ار آشنا
(۲) ع : تعلیم
(۳) ا : آنان اهل و ب و ع : کانان اهل
(۴) ا و ع : شاه
(۵) ع : از
(۶) ب و ع : ادریسش

قلم نیز اندرین سودا نهد سر
نهد از سر همه سودائ دیگر
هر آن حرفی که بهر او کند ساز
درو رازی نهد از عالم راز
الف مژده دهد با فر و فرهنگ
ز اوج و افسر و اقبال و اورنگ
کند بی‌نیزش[1] آگه از سر تخت[2]
ز بار و بارگاه و بالش و بخت[2]
دهد هم تی بشارت بی‌تامل
بتاج و تخت و توقیع و تجمل
دهد ثی از پئ ذات مثابش[4]
ثبات و ثروت و ثوب و ثوابش
دهد در جیم فضل ذو الجلالش
جلال و جیش و جولان و جمالش
شود حی از رحیمش در مه و سال
حفیظ و حارس حامی بهر حال[5]
رساند خی ز شاهان زمانه
خراج و خدمت و خرج و خزانه
کند دالش گه دانندگی شاد
ز دین و دولت و دور و ده و داد

---

(۱) ب و ع : با و در ابیات ما بعد تا، ثا، حا، خا، وغیره (۲) ا : بخت
(۳) ا : تخت (۴) ا : ثیابش (۵) ع : همه حال

چو گوید ذال گردد خصم غرّه
بذیل ذل ذلیل و ذرّه ذرّه
ز یمن ری بود با عز و تمکین
بروح و راحت و راح و ریاحین
چو زی گوید فتد خصم زیان کار
بزندان زیان و زاری و زار
چو سین خواند[1] کند با کارسازی
سری[2] و سروری و سرفرازی
چو شین گوید پذیرد زو[3] اقامت
شکوه شاهی و شکر شهامت
رساند صاد هر شام و صباحش
صدای[4] صحت و صدق و صلاحش
همان ضادش بیاموزد به تعلیم
ضراب و ضرب رزم و ضبط اقلیم
بطی گفتن در آموزد[5] بآفاق
طریق[6] حسن طرز و طیب اخلاق
زند ظی فال کز وی عالم خاک
ز ظلم و ظلمت و ظالم شود پاک
بگاه خواندن عینش ز دادار
شود عفو و عفاف و عافیت یار

---

(۱) ا و ب : خواهد
(۲) ب و ع : سریر سروری را سرفرازی
(۳) ا و ب : از
(۴) ب و ع : صلای
(۵) ا : بیاموزد
(۶) ب و ع : طریق حسن و طرز طیب اخلاق

چو غینش بر زبان آید فتد شور
ز غزو[1] او بغزنین و غز و غوو
دهد فی مژده کت باشد گه جنگ
فروغ و فخر و فیروزی و فرهنگ
ز بهرش این دعا از قاف صادر
که شه از قدر و قدرت باد قادر
کند[2] در کاف گفتن کردگارش
کرمها و کرامتها بکارش
چو گوید لام بنشیند بقالب
لباب و لب[3] الابش لبالب
چو خواند میم راند کام و دولت
بمال و ملک و مردی و مروت
چو نون گوید دهندش مژدهٔ کار
بنصب و نصر دین و نقض کفار
نگنجد گاه واوش علم حاصل
بوصف[4] وهم و وزن و وسع عاقل
چو هی گوید بهول هایل و زور
نهد پا بر هلال و هالهٔ و هور
چو آید لام الف زو در تلالا[5]
فشاند از دهان لولوی لالا

---

(۱) ا : ز غزا و ب : ز عزا و ع : غز و غور (۲) ب و ع : بود
(۳) ب و ع : لب و الابش (۴) ب : بوصف و وهم و ع : بوصف و وزن و وهم
(۵) ب : بلالا

چو یی گوید زبان یمن بارش
رسد یمن از یمین و از یسارش
چو ابجد خواند و ابجد بود ده[۱]
رسد ده مژدهٔ فتحش من الله
چو هوز خواند و هژده است هوز
دهد مژده گل فتحش ز نه رز
چو حطی خواند و آن هفت با بیست[۲]
بهفت و بیست ملکش حکم شاهیست
بکلمن چون صد و چل در شمار است
چل[۲] و صد نصرتش از غیب یار است
چو سعفص خواند و آن هست سی صد
ز بهر حصن دین سی صد کشد[۴] سد
چو قرشت گوید و قرشت هزار است
هزارش نعمت از گردون نثار است
هزار و هفصد[۵] از ثخذ چو عقد است
ز چندان ملک[۶] بهرش جزیه نقد است
چو ضظغ دو هزار و هفصد آمد
نگویم لا که[۷] اینجا لا رد آمد
حساب حرف ابجد ارچه والا ست
جمل تا[۸] غین محسوب و دگر لا ست

---

(۱) ا : دیده (۲) ب و ع : یا بیست (۳) ع : صد و چل
(۴) ب و ع : کند (۵) ع : هشصد (۶) ب : کلک
(۷) ا : لا اینجا لا رد (۸) ا : در غین

بدان غایت حسابی کز جمل زاد
حیات این خلیفه و این خلف باد
پس از ابجد چو در قرآن زند دست
ملک تخته کشش گردند پیوست
چو باید از پیِ قرآن دلیلش
بود واجب معلـــم جبرئیلـــش
اگر آنجا که با او[1] بخت یار است
بهر علمش معلـــم کردگار است
بخواندن چون در الحمدش بود ره
سپـــاس[2] حق کنـــد الحمـــد لله
چو خواند مصحف اندر مکتب پاک
فرود آید ز بهرش لوح افلاک[3]
ضمیرش کرده از فیض خدائی
بـــانـــوار معـــانی روشنـــائی
قلم چون بهر خط در[4] دست گیرد
ببازی تیر را در شست گیرد
کند ار[5] کاغذ از کلک سیه پر
شود زان مهرهٔ کاغذ پر از در
ز کلکش چون الف بیرون گراید
سر آن کلک[6] بر اکلیل ساید

---

(۱) ب و ع : وی　(۲) ا : سباق　(۳) ع : ز افلاک
(۴) ا : بر　(۵) ب و ع : چون　(۶) ا : سر اکلیل بر

الف کو[1] راستی دارد بهنجار
نوید راستیش آرد بهر کار
چو بی را بر رخ کاغذ برون داد
دل اقبال گردد خرم و شاد
بمژده گویدش بی از سر بخت
که چون بیخواستش شد افسر و تخت[2]
بنقش[3] تی رسد ز انسان بمعراج
که چون تا[4] تاج گردد بر سر تاج
نویسد ثی چو کلک در فشانش
ثریا سر نهد پیش زبانش
چو بر کاغذ نگارد حلقهٔ جیم
شود حلقه بگوش اوستاد تعلیم
چو نقش حی کند[5] از کلک دربار
شود سر حرف حکمت زو پدیدار
چو خی را از سر خامه کشد[6] حرف
سر خوبی[7] کند بالائ خط صرف
چو زخم دال سنجد نیش کلکش
نهد سر دین و دولت پیش کلکش
چو خواهد نقش ذال آرد بنامه[8]
فشاند مغز لذت را ز خامه

---

(۱) ع : کز (۲) ب و ع : افسر بخت (۳) ع : ز نقش
(۴) ا : بی تاج (۵) ع : کشد (تصحیح) (۶) ب و ع : کند
(۷) ب و ع : حرفی (۸) ا : آرا دمامه

قلم را چون ز ری بخشد لطیفه

شکر بی‌شک فشاند بر صحیفه

شود در زی نبشتن جزیه ریزش[۱]

سر زیتون و پایان حجیزش[۲]

چو در آرایش سین خامه تازد[۳]

سر سیف[۴] از زبان خامه سازد

چو کلکش سوی نقش شین گراید

درون کاشغر در خطش آید

رساند گاه صاد آراستن[۵] خاص

سجود کلک در پایان اخلاص

چو از مشک تر آرد ضاد شبگون

کشد حرف از درون فضل بیرون

چو طی زو در نبشتن ساز یابد

قلم خط را نهایت باز یابد

بحرف ظی کند چون خامه رانی

رسد تا آخر حظ از معانی

چو عین و غین را گردد نگاران

شود نیسان دستش ابر و باران

---

(۱) ا : رازش (۲) ا : حجازش (۳) ا : با زد

(۴) ب : شین و ع : سین و ب : خامه یا زد و ع : خامه تا زد (۵) ا : آرایش

بنقش فی چو خواهد خامه ساید
فلک[1] را سر بپائ کلکش آید
ز قاف آراست کاغذ را چو[2] اطراف
بگیرد نوک کلکش قاف تا قاف
چو بندد صورت کاف از سر کلک
سر کیش[3] و دل یکران کند ملک
همین گوید چو[4] زاد از کلک او لام
که در رزمش زره گردم بر اندام
چو میم آید بخط در فشانش
کمر گردد ز عصمت[5] بر میانش
چو نقش نون نگارد این الغ را
بشارتها دهد از نون بطغرا[6]
بنقش واو بس کش[7] حق کند عون
بعلم حق شناسد علت کون
بنقش هی کند چون خامه پرکار
از اول حرف هو گردد خبردار
چو کلکش لام الف بندد[8] عمامه
نگارد سرّ لا از نوکِ خامه

---

(۱) ع : قلم
(۲) ب : در اطراف
(۳) ا : گنج و ع : دل مکران
(۴) ب و ع : بدل از کلک او
(۵) ب و ع : بعصمت
(۶) ا : نون طغرا
(۷) ا : که
(۸) ب : گردد عمامه و ع : گردد عمامه

چون حرف یی کند خطش مهیا
شود زان حرف حاصل نیم دریا
دو حرفی را دهد چون رسم ترکیب
همه ترکیب آن[1] داند بترتیب
چو در سر نامه جوید حرف رانی
دهندش مژدهاێ زندگانی[2]
چو بر فرمان کشد توقیع شاهی
بضبط آرد سپیدیٔ و سیاهی
ورش[3] در علم و دانائی فتد میل
ز دریاێ[4] عمیمش میرسد سیل
ازان پس چون شود از طبع چالاک
سلیح[5] و لعب شاهان را هوسناک
بعلم تیر از انسان بر سر[6] آیذ
که رنگ از[7] برگ گل ده تو رباید
وگر گردذ بسختی ناوک افگن
ببرگ بید دوزد سدّ آهن
بکوهی گر فرستد سوریٔ[8] کند
چو خار از برگ سوری بگذرد تند
شگافد چون کنندش نیزه تعلیم
دل قاف از سنان همچو سر میم

---

(۱) ا : ترکیب گرداند (۲) ب و ع : کامرانی (۳) ا و ب : سرش
(۴) ب و ع : دریاهاێ غیبش (۵) ب و ع : سلاح (۶) ا : سیر
(۷) ب : از روی گل صد تو و ع : از رویٔ گل صد ره (۸) ب : سوزنی

وگر تیغ افگند بر[1] حصن پولاد
بیک زخمش به برد تا به بنیاد
وگر بر اژدر اندازد کتاره
کند چون نقش اژدر پاره پاره
وگر بیرون رود بر عزم نخچیر
ده آهو را یکی سازد بیک تیر
نه مرغی در[2] هوا ماند ز دستش
نه صیدی بر زمین ز آزار شستش
وگر بر[3] پشت چوگانی زند گوی
سر صد شاه در غلطد ز هر سوی
چنان بالا زند گوی گران را
که شیشه بشکند هفت آسمانرا
چو زینها بگذرد بنیاد کارش
شود ضبط اقالیم اختیارش
جهانگری شود اسکندر آثار
که زان آئینهاش آید نمودار
بملک آرائی و عالم فروزی
کند عون خداش[4] آن روز روزی
که بهر گنج شه بی‌سیر[5] اعلام
خراج از چین ستاند جزیه از شام

---

(۱) ب و ع : چون حصن (۲) ا : بر هوا (۳) ب : در و ا : زده گوی
(۴) ب : خدا (۵) ا : بی‌سر

بیا ساقی و گردان کن شرابی

که زاد از سایهٔ حق آفتابی

مبارکباد کن قطب زمانرا

که قطبی زاده زو دیگر جهانرا

مبارک سال و ماه و روز بر شاه

زهی روز و زهی سال و زهی ماه

بیا ساقی و در ده گوهرناب

که شه را گوهری آمد جهانتاب

مبارکباد بر قطب فلک قدر

که او شمسیست[1] کز وی زاده شد بدر

ز هر دو نور بادا چشم بد دور

زهی شمس و زهی بدر و زهی نور

بیا ساقی که جشن پادشاهیست

طرب را غلغل از مه تا بماهیست

پدید آورده فضل حق تبارک

مبارک شاهی از سلطان مبارک

ز جشن و بزم و جام[2] او طرب عام

زهی جشن و زهی بزم و زهی جام

بیا ساقی و در ده خرم و شاد

می اندر جام زر تا خط بغداد

---

(۱) ا : ماهیست

(۲) ب : بماه

که روشن کرد عالم را مسافت
خلف کامد در ایوان خلافت
ز[1] یمنش قدر کار دینست بسیار
زهی یمن و زهی قدر و زهی کار
بیا ساقی و در ده جام جمشید
بشاهی کش غلامی کرد خورشید
که از وی زاده شد[2] سیارهٔ پاک
که زرها ریخت چون خورشید بر خاک
ببذل و فضل و جودش چرخ بستود
زهی بذل و زهی فضل و زهی جود
بیا ساقی و آن لعل بدخشان
که از وی خون خورد خورشید رخشان
بمستان[3] ده که گاه آن همین است
که بزم شاه عالم قطب دین است
نهاده شاه تاج بخت بر تخت
زهی تاج و زهی تخت و زهی بخت
بیا ساقی و بهر دوستگانی
قدح پر کن ز آب زندگانی
که عهد خوشدلی و کامرانی است
مبارک شاه در عین[4] جوانی است

---

(۱) ب : ندارد
(۲) ع : آن
(۳) ع : به بستان
(۴) ب و ع : اوج

ز ملک شاه خوش هم شهر و هم دهر
زهی ملک و زهی شاه و زهی شهر
بیا ساقی و در بزمی چو گلشن
بخاصان ده لبالب جام روشن
مگر سر خوش حریفی[1] اندران نوش
نیوشین[2] نظم من خوش خوش نهد گوش
بمستی گویدم چو میکند جفت
زهی خسرو زهی ساحر[3] زهی گفت
دعائ شاهیش زینسان کند نشر
که در شاهی[4] حیاتش باد تا حشر
حیاتی خوش چنان کش گوید ایام
زهی صبح و زهی عصر و زهی شام
بیا مطرب ز نغمه کن جهان شاد
که برج ملک را نیک اختری زاد
سرودی گو که گوید زهره ز آواز
زهی صوت و زهی دست و زهی ساز
غزل خوانان گلو را ساز کن نای
بر آور خوش[5] خوش آواز طرب زای
چنان خوان این غزل کت[6] گوید اصحاب
زهی لفظ[7] و زهی معنی زهی آب

---

(١) ب و ع : خرامد (٢) ب و ع : نیوش (٣) ب : شاعر
(۴) ا : شاه (۵) ب و ع : جوش آواز
(٦) ا : گر گوید (٧) ا : لطف

غزل.

زاد چون از صبح روشن آفتاب
ساقی خورشید رو در ده شراب

لعل[١] ندهی آن قدح در ده که چون
گل بر آرد هم گل است و هم گلاب(؟)

خورم[٢] آن کو غرق می‌باشد مدام
چون خیال دوست در مینای[٣] ناب

عاشقی با پارسائی ناخوش است
همچنان کافتد میان باده آب

هست ما را نازنینی می[٤] پرست
کو گهم بریان[٥] کند گاهی کباب

نیمشب کامد مرا بیدار کرد
من همین دولت همی[٦] بینم بخواب

بی‌خودی زد راهم ار نه تا بصبح
خانه خالی بود و او مست و خراب

آخر شب صبح را کردم غلط
زانکه هم رویش بد و هم ماهتاب

زلف سرکش[٧] شب همی پنداشتم
کز بنا گوشش بر آمد آفتاب

---

(١) ا : لعل ماهی آن عرق در ده و ب و ع : لعل ندهی آن قدح ندهی
(٢) ا : خورم آن کین عرق
(٣) ا : مهتاب آب
(٤) ا : می ندارد و ع : نازنین می
(٥) ع : گریان
(٦) ب : همی دیدم و ع : همین دیدم
(٧) ا : بر کف

خاست از خواب و شرابم داد و گفت
نوش کن بر پادشاهی[1] کامیاب
شاه قطب الدین کلید[2] هفت ملک
کز درش دارد جهانی فتح باب

بین[3] سپهر سویمین مجلس که زهره اندرو
زهره طبعان زمانه روز و شب باشند شاد

آن سپهری کوست هفت از سوی اوج
وز سوی ما سیومین[4] دریا بموج
آفتابش بر ز بر تاج سر است
کز چنان تاجی جهانرا زیور است
هست تیر اندر ته او جای گیر
زهره پا کوبان کمانکش[5] سوی تیر
این نمونه زان سپهر انگیختم
بر طرب ده برج در وی ریختم
مجلس زهره است و بستان طرب
زانکه شد زهره طربها را سبب
گر دران یک زهرهٔ بربط زن است
اندر این صد مطرب[6] زهره فن است
زهره را گر هست بحری در سرود
صد دو بحری هست اینجاها برود[7]

---

(۱) ع : بادشاه (۲) ع : کلاه (۳) ب : ندارد
(۴) ع : به تصحیح : سیومین (۵) ا : کمانش
(۶) ب : زهرهٔ مطرب (۷) ع : فزود

بین برین کافور نقش مشک زای
مشک او چون زعفران شادی فزای
نظم صافی در خط تیره درون
جان فشردم کامد[1] این شیره برون
همچو مل کز وی خرد گردد خراب
یا چو گل آرایش بزم شراب
اندرین می هرکه غواصی کند
بی رباب و چنگ رقاصی کند
زو نباشد چاشنی افسرده را
زندگی زیراکه نبود مرده را
بهره جوید مردم بی‌طبع[2] ازین
لیک نتوان برد بر خرس[3] انگبین
چون جهد از چشمهٔ حیوان زلال
بهر آن حیف است ز آب و گل سفال
مشک در دکان انگوزه فروش
مغز انگوزه فروش آرد بجوش
روغن پخته که ریزندش بخام[4]
لابد از خامش رسد[5] بوی برام
این ورق کاوصاف جشن پادشاست
اینچنین دیباچهٔ عشرت کجاست

---

(١) ع : کاید و تصحیح : کامد و ا : این شیوه
(٢) ا-: طمع
(٣) ا : حس
(٤) ا : بهام
(٥) ع : برد بوی برام و ا : و عام

هر بنفشه کاندرین بستان دمید[1]

چون مسیحا کیمیائ جان دمید[2]

اندر آ ای میهمان در باغ من

تا دلت گردد شکار زاغ من

گنج گنج از جشن سلطان زر بری

بحر بحر از نظم من گوهر بری

این بلندی در سخن نی از منست

بلکه از اوصاف قطب روشن است

شه مبارک جاودان پاینده باد

عزتش زاینده و افزاینده باد

وصف بهار و موسم نو روز مشکبوی پس شمهٔ شمه طیبت گلهای نو بهار

گل چو پیشانی کشاد اندر چمن

از خوشی زد خنده بر نسرین[3] سمن

سبزهٔ تر بوستان آرای شد

بلبل اندر نغمه شکر خای شد

عاشقان از خانه در دشت آمدند

گل‌رخان هر سو بگل گشت آمدند

بانگ مرغان کو بجان زد دور باش

کرد در دلهائ مشتاقان خراش

---

(۱) و (۲) ا : دهند (۳) ع : نسرین و سمن

حلق بلبل شد خراشیده ز خار
خون چکیدش هر دمی[1] ز افغان زار
آسمان چون رسم گرمی ساز کرد
غنچه از گرما گریبان باز کرد
از دم هر باد جانی تازه شد
هر گیاهی[2] بوستـــان تازه شد
سبزها را از هوا باران رسید
آب حیوان بر خضر مهمان رسید
مرغ کو هر دم رهی دیگر گرفت
بر سر گل[3] پرده‌های تر گرفت
هر گلی دامن ز مروارید پر
هر سمن گوئی گریبانش ز در
بود نرگس خفته بر فرش گیاه
خاست از فریاد بلبل صبحگاه
سرو کز در و گهر شد زیورش
باد گشت از دوستی گرد سرش
دیده شد گلنار[4] برگ سبز در
راست چون منقار طوطی زیر پر
نیکـــوان خنـــدان بگلـــزار آمدند
بیـــدلان در نالهٔ زار[5] آمدند

---

(۱) ع : هردم از (۲) ا : گیاهی بو ندارد (۳) ا : گل پرده ندارد
(۴) ب و ع : گلنار و برگ سبز تر (۵) ا : لالهٔ زار

باغبان گل را بهر هنگامه برد
مطرب رهزن ز مستان جامه برد

هرکه بر روئ گل و نسرین گذشت
بر مه و سیاره و پروین گذشت

مست کاندر گلشن و بستان فتاد
بر بساط لالهٔ و ریحان فتاد

نرگس اندر روئ خوبان داشت چشم
گاه نادیدن بخاک انباشت چشم

خاک کز شبنم ز گرد آسوده شد
از صبا مشک و عبیرش سوده شد

در چمنها بوئ مشک آلوده[۱] گل
مست کاره گشت همچون بوئ مل

هرکه در گلزار بوئ گل کشید
در زمانش دل بسوئ مل کشید

خوبرو چون. روئ گل نظاره کرد
گل رخش[۲] دید و گریبان پاره کرد

حق بدست آن گلی کز خاک رست
کو[۲] زخوبان دست و پایش گشت سست

زانکه خاکست آن گلی کز گل بود
کش نه. بوئ جان نه بوئ دل بود

طرفه باشد در[۴] جمال نیکوان
گل[۵] که از خون روید و از استخوان

---

(۱) ب و ع : آورده (۲) ا : گلرخان دید و (۳) ا : کش و ع : گر
(۴) ا : بر (۵) ا : گل ز خون روید و خون از استخوان

لاجرم آن سرخ گل کز خون دمید
جز میـــان خون دلها نارمید
سرو بالایان چو سوئ گل شدند
آفت جان گل و سنبل شدند
نارون چون دید قامتهائ راست
گفت وه این[۱] فتنها بهرکراست
سرو قد بنمود[۲] چون بالائ خویش
سرو پابرجای رفت از جائ خویش
نرگسین چشمی که بر نرگس گذشت
مردم آن چشم نابیناش گشت
لاله کز رخسارهٔ او خون چکید
خونش از رشک رخ گلگون چکید
سبـــزه پیش تریٔ[۳] خطهـــائ تر
سجده کرد و بر زمین آورد سر
نازنین چون یاسمین را رخ نمود
یاسمین رخساره را بر خاک سود
دید چون روهائ همچون آفتاب
نسترن بگداخت و بر خود گشت آب
ارغوان چون دید در[۴] خوبان شنگ
بسکه رنگ آورد شد هفتاد رنگ

---

(۱) ا : کین
(۲) ع : پیمود
(۳) ب و ع : تری و خطهای
(۴) ب : بر

نازکی کو شد بباغ و جویبار
سایه کرد از دست بر فرقش چنار
شد ریاحین مفرش اهل جمال
بیشتر شد تازه چون شد پایمال
نرگس ارچه خار[۱] چشمش را بسفت
نیز خار راه شان از دیده رفت
بر رخ شاهان حسن[۲] از مشک گرد
منصب شاه سپر غم غصب کرد
رنگ سبزانی[۳] که بستد هوش را
گوشمالی داد مرز نگوش را
گلرخی کاغاز شد خندیدنش
چشم خیری خیره شد در دیدنش
سنبلی کز باد[۴] زلف خود پرید
زلف شوخی دید و جعد خود برید
بید کز رشک جوانان زد دریغ
زان تغیر بر زد از هر برگ تیغ
گلرخان را چون دهن با خنده[۵] ساخت
سوسن آزاد خود را بنده ساخت
باده نوشان در چمنها جا بجای
باده نوشیدند خوش با چنگ و نای

---

(۱) ا : خاره (۲) ا : چنین (۳) ا : سبز آبی
(۴) ا : یاد (۵) ا : تا خنده

جنت[۱] فردوس شد دهر از خوشی
گرد هر باغ و چمن جنت وشی
چون بنفشه دید بر لبهائ رود
طرّه شان[۲] برد از خجالت سر فرود
گفت شمشاد از پئ هر جعد تر
کاشکی من شانه گردم زود تر

گلها سفینهای مضاحک کشاده باز
مرغان بطنز و لاغ[۲] ببالای شاخسار

بوستـــان گستــرده زنگاری بساط
نو شده مرغان بستـــان را نشـــاط
هر نوا سازی نوا برداشته
گوشها بر نغمهٔ تر داشته
بر کشیده تا سپهر[۴] آوائ خویش
ارغنونی ساخته از[۵] نای خویش
گوشهائ باغ بر بانگ سرود
پر سرود از مرغ[۶] هر رودی چو رود
یکدگر از نغمه در کار آمدند
و از ره دعوی بگفتار آمدند
گفت بلبل من چو بر گیرم نوا
مست در غلطند[۷] مرغان از هوا

---

(۱) ا : جنّت از (۲) ع : سان (۳) ا و ب : بطرف باغ
(۴) ا : با سپهر (۵) ب و ع : در نای
(۶) ع : از رود هر مرغی (۷) ا : کردند و ع : در هوا

زهرهٔ گل آب گردد زین اثر
زهره کی دارد دگر مرغ آن قدر
طیره[1] شد قمری که هیچت ساز نیست
هست آوازه و لیک آواز نیست
من چو بردارم نوائ یا کریم
گل دهد دامن بدامن زر و سیم
فاخته گفت از همه من برترم
زانکه توحید است گفتار[2] ترم
از یکی گوئیم در ساعت نه دیر
حور و روح آیند از جنت بزیر
گفت دراجش منه از خوئ خام
بر اصول فاخته توحید نام
همچو من میگو سخن شیرین ترک
آنگه گویم شیر و[3] دارم شکرک
گفت طاووس اینک[4] هستند از هنر
جمله مرغان مطرب و من جلوه گر
زیبدم جلوه که از خوبئ بیش[5]
در صد آئینه نه بینم بثل خویش
قهقهه زد کبک و گفتش کز گزاف
پائ خود را بین و از خوبی ملاف
من به از تو گرچه جلوه کار تست
زانکه رفتارم به از رفتار تست

(۱) ا : تیره (۲) ا : گفتا برترم و ب : بگفتار پرم
(۳) ا : شیر دارم (۴) ا : این که (۵) ب : خویش

گفت هدهد تاج سلطانی مراست
بر[1] همه مرغان سلیمانی مراست
من ازان نسلم که برد او بی‌صبا
بر[2] سلیمان راز بلقیس از سبا
زد کبوتر بانگ کین بیهوده چند
قصهٔ پیشینیان بر خود مبند
نامه ز انسان کز[3] سلیمانان عهد
من برم ناری[4] تو با صد گونه جهد
زاغ هم گفت از سر سودائ خویش
کاورم گلهائ[5] خود بر پائ خویش
گوئیا[6] کز روئ تشبیه و نشان
خال[7] مشکینم بروئ مهوشان
شارکش گفت ای سیاه بیفروغ
چندت از بهر خود این وصف دروغ
گر توئی با این سیاهی خود ستای
من نگاری ام حنا بسته بپای
بط ببازی گفت در جوئ چمن
نیست یک مرغ چمن بر آب من
من چو بر آب روان بازی کنم
بهتر از بلبل نواسازی کنم

---

(۱) ع : فر آثار سلیمانی و ن : بر همه الخ
(۲) ع : نامهٔ شوق سلیمان بر سبا و ن : چون ذر ب و ا : دار بلقیس
(۳) ا : کن سلیمانانه عهد (۴) ا : باری (۵) ع : گلها چو زیر
(۶) ا و ب : گوئی (۷) ا : خاک

گفت سرخاب ای سر من بالشت
نالش[۱] من بهتر است از نالشت
زانکه هر شب چون منم از جفت طاق[۲]
نالهٔ سوزان زنند اهل فراق
گفت طوطی بر فراز سرو بن
من غلام خسروم گاه سخن
کز نمطهای سخن پیرائیم
شد مثل در دهر[۳] شکر خائیم
عندلیبش گفت رو بر خود مخند
کین غلامی پایهٔ دارد بلند
من که در گفتست دستانم هزار
پیش دستانهای او نایم[۴] بکار
تو کئی[۵] جائی که از گفت ترش
شد عطارد یک غلام کمترش
کانچه او دارد ز معنی گستری
نه عطارد دارد و نه مشتری
نگذرد[۶] گر گفت او از اوج ماه
کی رسد در حضرت والائی شاه
هست او چون مادح قطب اسم
تو کجا مانی بدو برجیس هم

---

(۱) ع : (به تصحیح) باش (۲) ا : گفت طاق (۳) ب و ع : در شهر
(۴) ب و ع : ناید (۵) ا : که (۶) ب : بگذرد

اوصاف لعب قبّهٔ و خوبان ترک و هند پری ز دیوگیر و شکر لب ز قندهار

در چنین فصلی که جانها شاد گشت
و از غم و اندیشه خلق آزاد گشت
شه بنـــائ شادئ شاهـانـه کرد
بذل زر بی‌وزن و بی‌پیمانه کرد
قبها فرمود بر گردون کشند[1]
بازئ نه پرده را بیرون کشند
کارٔ سنجان جمله در کار آمدند
زیرکان در شهر و بازار آمدند
خشت و گل عزت بسان زر گرفت
چوب و آهن قیمت گوهر گرفت
بر سر هر قبهٔ مرد کار سنج
قبه بالا سو بسو میریخت گنج
گشت تیزیهائ سبتین تند خیز
تیشها را نیز[2] شد بازار تیز
هر کجا صنعت‌گری بر جائ خویش
کرد پیدا صنعت زیبائ خویش
طرفهـائ[3] گونه‌گون پرداختـنـد
.کانچه نتوان ساختن می‌ساختـنـد
نقش قبه بسکه شد بر چرخ نشر
آسمان شد چون زمین در روز حشر

---

(۱) ب : در هر دو مصرعه : کشید (۲) ع : تیز شد بازار نیز (۳) ع : ظرفهای

نقشبند اندر نگار و رنگ شد

گشت این[۱] مانی و آن ارژنگ شد

گشت هر[۲] پرده ز نقش مستقیم

چون خیال شاعر و ذهن حکیم

صورتی بنمود بر هر سو جمال

کانچنان صورت نه بندد در خیال

شه سلیمان خلق در فرمانبری

گشته حاضر مردم و دیو و پری

هر پری گوئی که بر خواهد پرید

رنگشان گوئی که خون خواهد چکید

هر یکی دیو از دهن آتش فگن

بو العجب دیوی شهابش در دهن

جامه ز اکسون و نسیج[۲] و پرنیان

بیش ازان کاید به تحریر و بیان

پردهٔ زربفت و دیباهایٔ چین

در لطافت ز آسمان چیزی مهین

گرد هر قبه ز صحرا تا سحاب

ابرهایٔ غرق زر چون آفتاب

بازویٔ هر قبه پرتاب[۴] دو تیر

شسهت در شست اطلس و خزّ و حریر

---

(۱) ا : این مانی و این و ع : این مانی و آن ار تنگ (۲) ا : این پرده

(۳) ب : حریر (۴) ع : هر ندارد و به پرتاب

بر زمین آرایشی کرده بکار[1]
کاسمان را دیده حیران صد هزار
اختران با جملهٔ بازیگران
در تعجب مانده زین بازی گران[2]
چهره بازان کرد صورتها پدید
گاه پیدا گشته و گه ناپدید
هر جماد[3] از لعب شان حیوان شده
گاه مریخ و گهی کیوان شده
در چنین شادی عجب نبود اگر
سنگ مردم گردد و گل جانور
گوئیا هر پیکری جان یافته
هر جمادی فضل انسان یافته
غلغلی کز کوس مس بیرون زده
کوس با نه کاسهٔ[4] گردون زده
طبلها نوبت به نوبت در نفیر
وز دمامه آسمان پر بم و زیر
در هوا از تندئ بانگ دهل
ابرها صد پاره گشته همچو گل
مفردان زورمند و لعب ساز
گشته بر بانگ دهل شمشیر باز

(۱) ب و ع : نگار
(۲) ب و ع : بازی دران
(۳) ا : جمال و ع : از لعبتان
(۴) ا : کانهٔ

تیغ با بانگ دهل بی‌هیچ فرق
گوئیا کین هست رعد آن هست برق

مطربان هندوئ و پارسی
گرد قبه چار سویش چارسی

رفته چون در گوش بانگ چنگ و دف
داده دل را نوشدارو در صدف

بیشتر در قبها مطرب زنان
چنگ در دلهائ مشتاقان زنان

چست در پوشیده پیراهن به تن
تن برون سوی و درون سو پیرهن

هر یکی کافر دل و ایمان ستان
شکل شان هم جان ده و هم جانستان

گرچه شهر دل بهر سو خورده پیچ
زان گرانی موئ شان نگسسته هیچ

بسته صد جان زلف[1] شان در نیم تار
سلسله باریک و بندی[2] بی‌شمار

نار شان بر نارون نو خاسته
نارون گشته ز نار آراسته

غمزهٔ[3] شان صد هزاران کرده خون
زان خجالت زلف شان مانده[4] نگون

---

(۱) ا : نیم شان در زلف
(۲) ب و ع : بند
(۳) ع : غمزها شان
(۴) ب و ع : گشته

غمزهٔ چون باز شکاری صید گیر
زلف چون هندوی نافرمان پذیر

خندهٔ شان برده در یاقوت در
گوش شان از در و از یاقوت پر

چو برعنائی نموده چشمها
یک نظر شان قتل[1] و دوم خون‌بها

هر یک از جعد دراز فتنه ساز
فتنها را رشتهٔ داده دراز

زهره در پا کوب شان جا روفته
لیک ازان پا کوفتن سر کوفته

این نبات تازه و تر در قصب
او ز حیوان شربتی در زیر لب

این ز تیزی نظر خورده خراش
او ز مژگان رانده هر سو دور باش

این میان صد دل امّا یک تنه
او دو تو پوشیده امّا برهنه

این ز مقنع[2] بافته دام بلا
او ز پرها[3] داده آفت را صلا

این ز مو شب کرده وز رو داده نور
او ز ابرو خوانده وز لب رانده دور

---

(۱) ا : قید و ع : دیگر خون بها (۲) ا : مقنه (۳) ا : برها

این نهاده نافهٔ مشکین بجیب

او بخلوت[1] نافه بو گشته ز غیب

این لب از تنبول کرده لاله‌گون

داده او عشاق را تنبول خون

این ز سوزن خال بر بالائ خد

نقطهٔ نیلی برائ چشم بد

او عرق خورده ز چهره خوی چکان

خورد[2] لب از رخ برون داده همان

این گریبان باز کرده نیم مست

فرق نی از سینه تا گلها که[3] بست

اوگل اندر جیب و خوشخوش خورده[4] مل

فرق نی از بوئ او تا بوئ گل

این ز بهر سوز خلق آورده چشم[5]

سوخته جانها و سرمه کرده چشم

او ز خال لب جهان کرده خراب

عاشقان را سرمه داده در شراب

او بر ابرو و سمه کرده پی به پی

خسته جانها[6] زان کمان خنگ پی

او ز مژگان ناوک افگن سو بسوی

ناوکش سندان شگاف اما ز موی

---

(۱) ع : بجلوه

(۲) ا : خورده آب

(۳) ع : گلهای دست

(۴) ع : برده

(۵) ع : خشم

(٦) ع : جانبازان کمان جنگ و نی و ا : خشک نی

این تنک چون آب بارانی به بر
گل بزیر[۱] و آب بارانی ز بر
او به بر در قرطهٔ خورشید[۲] رنگ
آمده زو قرطه[۳] بر خورشید تنگ
این بسی خون خورده[۴] ز افسون سرود
او بسحر آورده مرغان را فرود
رقص شان گه اشکنه گاهی شکن
گفت . شان هم جادوی وهم فتن[۵]
با دوگان دستارچه هر پای کوب
صبرها را کرده از دل پا کروب
عالمی حیران بهر نظارهٔ
زان دو پاره ابر بر مه پارهٔ
بر[۶] ستونها بی‌ستون داده برون
هم ستون در جنبش و هم بی‌ستون
نور چشم از ماه غبغبهای شان
چشم خلقی سرخ[۷] در لبهای شان
لعبتان هندوی هم جا بجای
گشته هم پا کوب و هم نغمه سرای
هر یکی را گاه قتل معنوی
خنجر هندی زبان هندوی

---

(۱) ا : بریزد (۲) ع : باریک (۳) ا : قطره
(۴) ع : کرده (۵) ا : سخن
(۶) ع : در ستونها و ا : بر ستونهای ستزن (۷) ا : سرخ ندارد

این کشیده سرمه از دود چراغ
دودهٔ او کرده در صد سینه داغ
او به پیشانی ز صندل داده رنگ
سوی سیم آورده صندل را ز سنگ[۱]
این[۲] سرودی گفت کاهو گر بدشت
بشنود نارد بصحرا باز گشت
او الاون را چنان بنواخته
کاب حیوان را برود انداخته
این گرفته تال روئین را بدست
زان دو روی او همه یکرویه مست
او کشیده تار[۳] پولادین بساز
کاهنین دلها فتاده در گداز
این به نغمه زهرهٔ کیوان نسب
آن به زیبائی مه زهره طرب
این ز لعل آبدار آتش نشان
او بگفت سوزناک آتش فشان
این میان شانه مویش تا[۴] میان
او میان چون موی و هر مویش زبان
این چو طاووسان هندی جلوه‌گر
او معلق زن چو مرعش[۵] از زبر

---

(۱) ب : رنگ (۲) ع : او سرودی گفته (۳) ب : باز
(۴) ا : مویش نشان (۵) ا : مرغانش و ب : مرعاس و ع : هر عاش

این شده گردان بسرعت همچو ماه
او بگردش ماه را برده ز راه
این ز مو مرغول کرده در قفا
کرده زان مرغول بر خلقی جفا
او بر آسوده بمروارید فرق
آشنا صدگان دران هر[1] قطره غرق
این ز بینی گوهری آویخته[2]
گوهری از خنجـــری آویخته
او جواهر بر جبین آراسته
همچو پروین بر مه ناکاسته
هر پری[3] بر تن لباس دیوگیر
پرنیان را سایه بر تن زان حریر
اینچنین خوب آن جمال دور ماه
بسکه می‌بردند هر کس را ز راه
زان شغبها[4] کز کرانها می‌زدند
آشکارا راه جانهـــا می‌زدند
تا بود در عهد شاهان دین و داد
رهزنی در عهد شه زین گونه باد

---

(۱) ب و ع : یک
(۲) ا : آمیخته
(۳) ا : پری ندارد
(۴) ا : شغبها ندارد

وصف نشاط جشن که از خلعت[1] و عطا آفاق گشت کان زر و صحن لاله‌زار

قبه چون هر سوی گشت آراسته
یافت هر کس خواسته ناخواسته
گوشهای هر دو شهر پادشاه
خوش شنو گشتند چون شهر آله
غلغل شادی که سر بر ماه برد
ره زنان چرخ را از راه برد
کرد اشارت حضرت شاهنشهی
جـانب فرمانبران درگهی
تا بیـارایند جشنی کز[2] نشاط
آسمان پیوند خواهد با بساط
چون باهل دولت این فرمان رسید
مژدهٔ شادی بانس و جان رسید
مسند آرایان دولت خاستند
گوهر آگین تخت ملک آراستند
تخت و کرسی کاسمان وش یافت فرش
فسحت[3] کرسی شده تمثال عرش
هر سماطی چرخ را نظارهٔ
هر بساطی ز آسمانها پارهٔ

---

(۱) ا : خلقت (۲) ا : از (۳) ع : نسخت

چتر زرین هر یکی خورشید تاب

آفتابی سایه‌بان[١] آفتاب

دور باش از هر دو جانب صف زده

وز[٢] زبانه تا زبانا تف زده

آهن سبز و گهرهای سپید

همچو شبنم قطرها بر برگ بید

هر یکی شمشیر را بندی ز زر

آفتابی بسته از جوزا مگر

تیغ و بند زر که همتا آمده

همچو خورشیدی بجوزا آمده

در دو سوی مسند اعلام[٣] دو رنگ

نصب کرده بهر خدمت روم و زنگ

زان سیاه و لعل در عالم پدید

هم شب قدر آمد و هم روز عید

صف[٤] زده هر سو سماط مهتران

سلک گوهر بسته والا گوهران

پیش تخت آن سروران زانو زده

کز بلندی با فلک پهلو[٥] زده

بعضی از خانی شده خسرو خطاب

گشته[٦] خسرو خانی از شه کامیاب

---

(١) ا : سایبان

(٢) ا : در زبانه تازیانه و ع : صف زده

(٣) ا : مسند اعلی

(٤) ا : سر

(٥) ا : زانو

(٦) ب و ع : خسرو خان ز شاه کامیاب

خسروانه چتر زرین یافته
وان ز سلطان[۱] سلاطین یافته
هم بدان نزدیک خانان دگر
زان فرو تر کار رانان[۲] دگر
هرکه کمتر زان صف آرایان بصف
به ز خانان بخارا[۳] در شرف
بانگ چاووشان بپایان[۴] سماط
روی شاهان ساخته نقش بساط
هر یکی پهلو که[۵] از سختیِ بال
رستم زاول[۶] بود پیشش چو زال
بر[۷] فراز تخت سلطان جهان
جمله عالم قالب[۸] او جان جهان
زیر اکلیلش[۹] جبین چرخ تاب
گوئیا کامد در[۱۰] اکلیل آفتاب
نور رویش بسکه هر سو تافته
آفتاب از نور او[۱۱] رو تافته
دولتش یکسو بخدمت گشته پست
بخت دیگر سو مگس‌رانی بدست

---

(۱) ع : سلطان السلاطین (۲) ب : رایان و ع : دانانی و در مصرعه اول : خانانی
(۳) ب : خراسان (۴) ع : ز پایان (۵) ع : پهلوی از
(۶) ع : ز ابل به پیشش همچو زال (۷) ا : چون فراز
(۸) ع : قطب و او (۹) ع : اکلیل آن
(۱۰) ع : بر (۱۱) ا : افزون یافته

هر دو عالم را ز جودش مرحبا

هفت عضوش هفت دریا در قبا[۱]

صد دعای[۲] خلق حرز دامنش

صد هزار امید در[۳] پیرامنش

صبح اقبالش دمیده بر جبین

و اختر مسعود با ذاتش قرین

پیش تخت آراسته باغ ارم

از گهرهای ثمین بهر کرم

ساخته از زر درخت میوه‌دار

از زمرد برگ و از یاقوت بار

نخلهای زر که در پرداختن

آنچنان از موم نتوان ساختن

هر همائی استخوان او ز سیم

دانه در منقار او درّ یتیم

باغ زرین درمیـــان بزمگاه

گل ز لعل و از زبرجدها گیاه

مرغ زرین این نوا کرده روان

کاینچنین باشد بهار خسروان

بر سر این باغ چون ابر بهار

دست سلطان گشته مروارید بار

---

(۱) ا : زد فنا (۲) ا : دعا بر خلق (۳) ع : بر

اندرین زرین[۱] بهشت تازه روی

جوی زر گشته روان در[۲] چار سوی

گشت چون ترتیب بار آراسته

خدمتی[۳] گشت و نثار آراسته

در فشان[۴] شد هر بزرگی در چمن

همچو ابر نو بهاری در چمن

خدمتی را عرض خدمت شد به پیش

شد[۵] نفایس هر طرف ز اندازه بیش

تحفهای کان نگنجد در خیال

هدیهای کان نه سنجد[۶] در مجال

جامها چون نامهٔ اعمال خیر

یا پر روح القدس بی‌بال غیر

نافها کاندم که بو داده عطا

بوی شان از هند رفته تا خطا

هر یکی خاتم که سلطانی دهد

مژدهٔ ملک سلیمانی دهد

کشتی زر کان اگر بدهد خدای

بگذرد بر آب خود عمر گدای

هر کمانی در بلندی ماه[۷] نو

چرخ نتوانسته[۸] بردن زو گرو

---

(۱) ب : زیر و ع : ندارد (۲) ب : بر (۳) ا : خدمت

(۴) ا : فشاند هر (۵) ع : چون (۶) ع : نگنجد

(۷) ا : شاه نو (۸) ع : نتوان بست بردن در گرو و ب : برده

تیرها کز پر کرگس زیورش
ماند پر کم نسر طایر از پرش
تیزپای[1] تیز رو بیش از شمار
کز هنر پویند بالای غبار
خدمتی بگذشت چون بیش از قیاس
مجلس عیش و طرب را شد اساس
مجلسی شد صد ارم منحول ازو
صحت[2] هر جان مئ معلول ازو
ساقئ مه پیکر اندر دور می
گشته روشن دور مه از دور وی
درمیان بزم[3] چون نخلی به پای
گاهی بزم آرای گه رزم آزمای
داشته جوشان کمیتی[4] در رکاب
تلخ و خوش خواره چو از خوبان عتاب
کرده بر کف شیشهٔ صافی وشی
آبی آلوده تنک بر آتشی
بادهٔ از نیشکر نی از نخیل
کوثرش همشیره همدم سلسبیل
زان عرق کو خون می را کرده آب
از شفق بیرون کشیده آفتاب

---

(۱) ا : نیزهای ویزه زن
(۲) ب و ع : صحت جان هر
(۳) ب : نظم
(۴) ا : بگبق بر

بادهٔ سرخ از برایٔ نیک خواه
سرخ باده بهر بدخواهان شاه
بادهٔ[1] رخشنده چون خون خروس
لعل و صافی همچو لبهایٔ عروس
عقل را دشمن و لیکن[2] دوست روی
دوستی صافی مزاج و تند خوی
جوش کرده بر سر آتش بسی
چون بجوشد بر سر آتش کسی
شربت نوشین حکیمان را بکام
عاقلانش نوشدارو کرده نام
سرخرو هم در عجم هم در عرب
وز لطافت مایهٔ عیش و طرب
در پیاله[3] تا خط بغداد مل
دجلهٔ[4] لعل و ز مروارید پل
خوش کمیتی کو چو خوی کرده ز تف
بر شده گنبد[5] کنان بالایٔ کف
بسکه خوشخویست و خونش گرم هم
گرم گرم آمیخت با خون[6] دمبدم
بویٔ مل از بویٔ گل نیکو تر است
کان دلاویز است و این جان پرور است

---

(۱) ب : بایتو و ا : تا هوا
(۲) ا : دلیل
(۳) ب : رسالت
(۴) ع : کرده از
(۵) ب و ع : چون گنبدی بالایٔ کف
(٦) ا : خور

وز گل صحرا گل صهبا به است
کوست روح‌انگیز و این راحت ده است
باده در گل کردن و مجلس ز بوی
خوشتر از فردوس گشته[۱] سو بسوی
جام چون دور فلک مرد آزمای
هم خمارانگیز و هم شادی فزای
از مزاج خویش[۲] یاران ظریف
برده پیغام صراحی بر حریف
جانی از ساقی بقالب یافته
چشمهٔ حیوان لبالب یافته
آن[۳] لبالب کو بهر لب ریخته
گوئیا جانی بقالب ریخته
طرفه دریائی که کف پر گوهرش
معبری[۴] هم کشتی و هم معبرش
طرفه بحری کو چو غواص از درون
گوهر دریا دلان داده برون
سجدهٔ[۵] قرابه، در خدمت چنان
کز دهان در سجده گه خون افگنان
راکع و ساجد و لیک[۶] هر دم بخوی
هم خورد می هم رساند سو بسوی

---

(۱) ا : هر سو سو بسوی
(۲) ع : خشک
(۳) ب و ع : از
(۴) ب : معبر
(۵) ع : دیدهٔ و ب : در مجلس چنان
(۶) ع : و لی

اسم[1] او در دهر روشن بیش گشت

گرچه او خس پوش اثم خویش گشت

شیشهٔ یاقوت در وی کرده جای

طرفه باشد شیشهٔ یاقوت زای

سر خوش اما پیش مستان در سلام

صاف باطن لیک در بق بق مدام

گشته از فتوائ[2] مفتی بی‌وبال

کشتن درّاج و خون بط حلال

ز آرزوئ خوان شاه روم و زنگ

هم کبوتر کشته گشته هم کلنگ

نی غلط کردم که مرغان بهشت

از بهشت افتاده در صحراء و کشت

تا[3] میان مرغ و ماهی در شوند

بو که خوان شاه را در خور شوند

مطربان بادبند و ابر دست

همچو بلبل در بهار از نغمه مست

کان زمان کاهنگ در ساز آورند

مردگان را جان بتن باز آورند

چون بر آورده نوائ جان نواز

باربد را زنده کرده کشته باز

---

(۱) ع : اثم

(۲) ا : فتوای و معنی و ب : در فتوای مفتی و ع : فتوای مفتی بی عدال

(۳) ب و ع : درمیان

چون ظریق رهزنی برداشته
ره زنان را نیم ره بگذاشته

هر یک اندر ره زدن ز آهنگ تیز
کافر فرغانه و اعراب[۱] حجیز

مرغ را نگذاشته رفتن بلند
آهوان را کرده ز ابریشم[۲] کمند

عنـــدلیبـــانرا بشیرینیِ زیر
چون مگس در انگبین کرده اسیر

از چنان پرواز آن کبک[۲] دری
هم فرشته گشته پر کم هم پری

چنگیان گاه نوا زخمه[۴] بچنگ
یکدگر ناخن[۵] زنان از بهر جنگ

نیم زورق چنگ و رشته[۶] بست و چار
بست و چارش رود هم با بحر یار[۷]

درمیان بحر[۸] و رودش جا بجای
گشت در بازی گری دو[۹] پنج پا

پنجگان[۱۰] هم پنج پاره ماه نو
بود همچون مه بسرعت تیز رو

چنگی از تاثیر[۱۱] آن خندان هلال
در نشاط شادمانی ماه و سال

---

(۱) ا : و اعراق (۲) ب و ع : کرده ابریشم
(۳) ب و ع : و آن نغمه‌گری (۴) ع : نغمه و ا : زخم (۵) ا : تا صد
(۶) ب : دسته (۷) ب : بابست و چار (۸) ا : بحر رودش
(۹) ب : ده (۱۰) ب و ع : ندارد (۱۱) ا : از شیران

نای زنگی وش شده زنگی طرب
زنگیی کش از عراق اصل و نسب
نائیش[1] دم داده از پر حاصلی
او فرو خورده دم از ساده دلی
نیم گز و[2] افزون ده انگشتش نه کم
باد[3] پیموده گزش و آواز هم
چشم بندش گشته مرد سحر ساز
گاه چشمش[4] بسته و گه کرده باز
زاغ[5] بط نول و هزار افغانش زار
طرفه زاغی کو زند دستان هزار
چنبری دف همچو چرخ چنبری
چنبرش را زهره گشته مشتری
دست گردان قلعهٔ از پیش و پس
قلعه هرگز دست گردان دید کس
چار دروازه بسان روزنش
نصب کرده[6] هر یک از روئین تنش
صحن قلعه کاغذین قلعه ز چوب
در[7] و دیوار ایمن و صحنش بکوب
گشت راحت بهر او را رنج سنج
وین عجب بین کو ز راحت برده[8] رنج

---

(۱) ا : تا پیش (۲) ع : و ندارد (۳) ا : باده (۴) ع : چشمی
(۵) ع : زاغ و (۶) ب و ع : در هر یک دوکان روئین تنش
(۷) ب و ع : دور دیوار (۸) ب و ع : دیده

گشته بربط سرگران ز آواز خویش
خفته در آغوش بربط ساز خویش
کاسهٔ خالی و سر پوشی برو
جز غذای[1] روح نی نوشی درو
زار نالنده رگش چون خشک شد
نالد آنکو را برگ خون خشک شد
نشتر چو بینش[2] بر رگهای زرد
خون چکان لیکن ز چشم اهل درد
گشت قوالان چابک[3] دست زن
صوت شان از جادوی گفته سخن
کرده خون[4] چون دست در دستان زده
دست بر دست از فسوس[5] جان زده
گه تیزی شان ز دیده خون دود[6]
ور دهند آواز جان بیرون دود[7]
از سماع و می[8] چو سرها گشت خوش
شد[9] ز خلعت عالمی فردوس وش
چرخ[10] زردوزی و مروارید بافت
چرخ را از تابش خود رو بتافت
خلعت خانان ز گوهر بافته
گرد دریا لولوئ تر بافته[11]

---

(۱) ا : عذاری و : نوشی برو (۲) ب : بینش و ع : نیشیش
(۳) ب : کامل و ع : قوالان کانرا (۴) ا : خون ندارد (۵) ا : فسون
(٦) ا : رود (۷) ا : دهند (۸) ب و ع : وی
(۹) ا : من (۱۰) ب و ع : ندارد (۱۱) ا : یافته

هر مهی[١] در چرخ پر سیّاره شد
چرخ[٢] سیّاره دران نظّاره شد
بلک هر فرمانروائی را وجود
آفتابی گوئی[٣] اندر چرخ بود
هر سری کز چرخ شیران تافته
مهر گوئی خانهٔ خود یافته
چرخ اگرچه شیر را[۴] مهری نداد
عدل شه در شیر مهری[٥] نو نهاد
چار[٦] شیری موج زد بر هر جسد
یک اسد برچرخ[٧] و اینجا چار اسد
چرخ هر یک در اسد آورده ماه
به بود مه در اسد تشریف شاه
دو[٨] گل زر چرخ را در نه قباست
کاهل عالم را ازان نور و ضیاست
وان نه بهر بخشش سیارهایست
بلک از دوری پیٔ نظارهایست
شه بهر بخشش باهل روزگار
داده چرخ چار گل چندین هزار
از کمرهائی[٩] که غرق اندر گهر
در گهر شد غرقه[١٠] هر کس تا کمر

---

(١) ا : مسی (٢) ع : چرخ و سیّاره (٣) ب و ع : گوئیا در
(۴) ا : شیری مهری (٥) ع : در شهر مهر نو
(٦) ب : چار شیر چرخ زد بر هر جسد و ع : چار شیر چرخ زد بر سر جسد
(٧) ا : برج (٨) ب و ع : این و بیت ما بعد ندارد و ا : زو و در ته قیاست
(٩) ا و ب : گهرهای (١٠) ب : غرق و ع : غرق هر یک

سرفرازان گران و با شکوه

هر یکی بسته کمر مانندِ کوه

بس کمر بندیدهٔ[1] نازک میان

کز کمر هم سود دیده هم زیان

بس کلاه زر که زیب سر شده

وز جواهر نایب افسر شده

هست گوئی[2] تکمهٔ گوهر برو

کز لک[3] شاه و زبان شعر گو

قندزی کز زر شده آراسته

زرد[4] گل قندش بگردش خاسته(؟)

موی قندز گرد زر پود آنچنان[5]

چون محاسن گرد روی عاشقان[6]

هرکه از شه خلعت و زر یافته

مرد بالا زر و گوهر یافته

بسکه[7] پوشیده جواهر هر یکی

چار جانب گشت در جوهر یکی

گنج بخش خود که یارد گفت کس

بیش از امید و تمنا و هوس

هر طرف از مال بخشش بی‌ملال

صد شهاب از بدرها گشته هلال

---

(۱) ع : بندندهٔ (۲) ا : گوهر (۳) ا : کو کل

(۴) ب و ع : زرد لک (۵) ب : پودار شان و ا : کرده زر پودش

(۶) ب و ع : مهوشان (۷) ب : هرکه

از شمردن دست صرافان بماند
وز نوشتن کلک وصافان بماند
این کرم جز مهر سلطانی نکرد
مهر هرگز این زر افشانی نکرد
این طرب کز وی جهانی شاد باد[۱]
تا جهان ماند[۲] جهانرا یاد باد
زندگانی خلیفه تا ابد
تا چنین شادی کند هر سال صد
ساقیا در ده می عیش و نشاط
کافگند صد میهمانرا[۳] در بساط
تا بیاد قطب دنیا در کشم
وجه[۴] صد شادی ز گنجش بر کشم
مطربا[۵] با بانگ خود شادی فزای
شادیانه بر کش اندر چنگ و نای
کز پی این میهمانی و طرب
زادن سلطان محمد شد سبب
این غزل‌خوان کز نوائ چون شراب
بلبلان را میکنی مست و خراب
این غزل‌خوان تا چو[۶] دلسوزی کند
چشمها را ابر نو[۷] روزی کند

---

(۱) ب و ع : گشت شاد (۲) ب و ع : باشد
(۳) ا : مهمانی را بساط (۴) ب و ع : وجه شادی را
(۵) ا : این و بیت ما بعد از جهت مصرعها غیر مرتب شده
(۶) ا : چه (۷) ا : ابرو نو و ب و ع : ابر تو

غزل

بهار و بادهٔ و گلزار و رویِ لاله رخساری
ازین خوشتر نباشد خورمی را روز بازاری
تو ای بلبل که در باغ از گل خود می پری چندین
جمال گلرخ ما را یکی نظاره کن باری
جهانی پر گلست اما به بستان چون روم جانان
چو بی‌تو دل نمی‌آسایدم در هیچ گلزاری
من[۱] محروم می میرم ز عشق پای بوس تو
ز پایت خاک را بهره به از من خاک بسیاری
همه شب در[۲] فلک چشمم تو سنگین دل کجا دانی
که چون گردد[۳] همی این آسیا بر چشم بیداری
بسوزد پیش تو شب شمع و من هم سوزم از غیرت
که حق جان من شد سوختن پیش تو چون یاری
گرفتار تو ام با تو نیارم گفت لیک از من
بگو صیاد را کاخر به بخشا بر گرفتاری
دلی کار آمده بود است ما را کز غمت خون شد
چه کار آید دلی کو[۴] خون نگردد در چنین کاری
همی[۵] خواهم ز دست دل که همچون آب چشم خود
بغلطم بر زمین آندم که در دولت دهد باری
خلیفه قطب دین سلطان بن سلطان که بر گردون
شده خورشید بهر تنکهٔ نامش چو دیناری

---

(۱) ا : نه (۲) ب و ع : بر فلک و ا : فلک خسپم
(۳) ا : چون میگرددم این (۴) ب : گر (۵) ب : ندارد ا : نمیخواهم

بین[۱] سپهر دومین کش چون عطارد دید گفت
یادگیریمش که زینسان نکتهٔ داریم یاد

دوم[۲] که سپهر تیر خوانند
هشت از سوئ برتریش[۳] دانند
دیوان عطارد است کز وی
فضلی همه را رسد پیاپی
گه فضل و ادب بدوست منسوب
لعب و عبث است نیز ازو خوب
لعب ارچه ز طبع[۴] زهره زاید
بی یاریٔ تیـــر راست ناید
چون هست[۵] درین سپهر والا
مه از ته و زهره سوئ بالا
تیر آن[۶] دو که همنشین گرفته
عشق از وی و حسن[۷] ازین گرفته
اینجا که من از سپهر ثانی
کرده[۸] بنمونه خامه رانی
آن نقد که خاص این دوکانست[۹]
بین کان همه اندرین میانست[۱۰]

---

(۱) ب : ندارد و ع : در آخر : دارم بیاد (۲) ا : دومین و ع : دویم
(۳) ع : برترش بدانند (۴) ا : مطیع زهره (۵) ب و ع : جست
(۶) ع : نیزان و تصحیح : تیران (۷) ا : لعب
(۸) ع : کردم (۹) ا : مکان و ع : دوکانه (۱۰) ع : میانه

دیباچهٔ حسن و عشقبازی
زانگونه کنم بسحر سازی
کز وی صد دل[1] شود گروگان
چون گوی بلعب گاه چوگان
آن رقیه[2] دهم که گوی منکر
در شیوهٔ عشق غلطد[3] از سر
چوگان که ستودنش طرازم
چوبست بنقش خوب[4] سازم
عشقی که درین دو همسر[5] افتد
زین رقعه[6] بسینها در افتد
عشاق بنقش خواندن آن
سر گوی کنند و پشت چوگان
هر جا که ز زندگی اثر هست
عشقی بمیان جانور هست
در آهن و سنگ نیز رازیست
و اندر که و کهربا نیازیست
در چوب نبودی[7] ار ز دنبال
چوگان نگرفت گوی در حال
نبود عجب ار ازین صحیفه
در چوب اثر کند لطیفه

---

(۱) ا : چو دل شود
(۲) ا : رقعه
(۳) ب و ع : گردد
(۴) ب : جوب و ع : چوب
(۵) ب : امسر
(۶) ع : رقیه
(۷) ا : نبودت ار زدم فال و ب و ع : نبود من زدم فال

خاصه که ثنای[1] قطب گیهانست
کش گوی سپهر گوی[2] چوگانست
باد ابلق دهر زیر رانش
و افلاک بکف چو صولجانش

اوصاف گوی باختن شاه و عشق گوی بر[3] صولجان اگرچه که خشک آمد و نزار

روزی که هوا بسبز میدان
از ابر کشیده سایه گردان
ابر آمده[4] چون قباد و جمشید
بربود ز چرخ گوی خورشید
خوش گشت هوا بهر کناری
چون گوی ربوده شهسواری
بنهفت سپهر نیلگون چهر
پوشیده قبای آبگون[5] مهر
خورشید در ابرهای بی‌برق
چون گوی در آب تیره شد غرق
افتاد چو خنگ چرخ را زین
در غاشیه شد حنای زرین
جنبید نسیم خوش بهر سوی
چون مرکب نرم گام خوشخوی

---

(۱) ب و ع : نثار (۲) ب : زر چوگانست و ع : زیر چوگانست
(۳) ع : با (۴) ع : آمد و
(۵) ب : لاله گون چهر و ع : لاله گون مهر

زد باد صبـا دم معنبـر
شد گوی زمین چو گوی عنبـر
در باغ چو مرکبان خود رام[1]
گل نرم ذهان و باد خوش گام
بادي که زده در آبدانها
چوگان فگن آب بر کرانها
یکسوئی کشاده ابر دربار
چو ساعد گوی زن گه کار
باهم[2] ز دو باد گرم پوئی
آسیب دو باد پاست گوئی
سبزه بزمین دمیده هر سوی
سبزیش چو رنگ سبز بر گوی
صحرا خوش و باد[3] خوشتر از وی
خورشیـند نهان و ابر بیخوی
زان چشم کز ابر شد به پرده
خفـاش دعای ابر کرده
در ابـر فراشتـک ببـازی
چو بر کره لعبتان غازی
کنجشک که حلق[4] زد ز گرمی
حلقش زده ارغنون نرمی[5]

---

(۱) ع : کام (۲) ب و ع : ندارد (۳) ا و ب : باده

(۴) ا : نفس (۵) ب و ع : سبزی

دلهـــائ معاشران می نوش
از حسرت می چو باده در جوش
آسوده مسافـران ره رو
دیده ز هوا غنیمتی نو
سایه که ز خود کران گرفته
خورشید صفت جهـــان گرفته
خوی گشته نهان چو در بدریا
یا زیر شعـــاع خور ثریا
تنها ز خوشی[1] به تاب گشته
گلهـــا همه بی گلاب گشته
خورشیـــد بجلـــوه جا نشسته
وز[2] خوردن سایه روزه بسته
نیلوفر از آب چشمه مخمور
پژمرده برائ چشمـهٔ نـور
چابک شده هیکل اشاقان
افزون شده آتش براقان
ابری خوش و فصل نو بهاری
شایستـــهٔ رغبت ســـواری
سلطان بچنین هوائ دلکش
آهنگ بگوی کرده سر خوش

---

(۱) ا : بخوشی و ب : ز خورشی ثبات

(۲) ا و ب : در و ا : رود بسته، ب : زور بسته و ع : روز

چون[۱] ماه بر آسمان بر آمد

بسم الله از اختـــران بر آمد

در لعب گه شهان روان گشت

دشتی همه پر ز صولجان گشت

شه[۲] گشته سوار و شهسواران

گردش جو بگرد ابر باران

بر گوی وشان گرد[۳] مهره

در بازیٔ گوی گشته شهره

زینسو شده گرد باد در سیر

زانسو شده گرد کوه[۴] در طیر

سر[۵] خوش بموافقت حریفان

در لابهٔ و لعب چون ظریفان

میدان شده پر کمیت و مردان

گلگون و کمیت و بوز[۶] گردان

شه در مه نو نشست کرده

بدری مه نو بدست کرده

بازان بهم اوستاد و شاگرد

دندان[۷] گراز و صخرهٔ گرد

---

(۱) ع : ندارد و در تصحیح اضافه شده (۲) ا : سرگشته

(۳) ا : کرده مهر (۴) ا : کره در (۵) ا : شه

(۶) ب : لور و ع : یوز

(۷) ا : زندان دراز و سخرهٔ و ب و ع : دندان دراز

یک گوی و دو صولجان ز هر سوی
خالی بمیانهٔ دو ابروی
هر دو سویٔ[1] خود کشان بواجب
چون صره بشرکت[2] دو حاجب
چوگان گهی از هوا ستد گوی
گه سود به نسیه بر[3] زمین روی
گه[4] سر بهوا کشیده چوگان
گه با سر گوی شد گروگان
گه گوی بلند کرد پرواز
از چرخ آمد بچرخ شد باز
گه کرد ز یک در اندرون سر
در حال برون شد از دگر در
خوش سخت سری که در شد[5] آمد
نشکست[6] خود و شکست ازو صد
افتاده میان هرکه و مه
بیرون شدش[7] از در آمدن به
گویی که خلیفهٔ جهان زد
یکسر ز زمین بر آسمان زد
از سیل زمین چنان[8] شد آزاد
کز مرکز خود[9] نیامدش یاد

---

(۱) ب : سو (۲) ا : صرّهٔ شرکت (۳) ب : در
(۴) ا : گر (۵) ا : شه (۶) ب و ع : بشکست
(۷) ا : شدن (۸) ع : جهان (۹) ب و ع : خویش نامدش

پروین که بود همیشه خندان
بنهفت ز بیم گوی دندان
از بازیٔ چل نمونهٔ گوی
نگذاشت یکی فرو جهانِ جوی
در زیـر عنـــان چـارگانـه
چار از توئی[1] پاردم روانه
هشت از چپ و راست در رخ خاک
چار از ته باد پائی چالاک
وز چار طرف تگان[2] هوائی
پنجی ز بر سرش روائی
سه گوی دگر که معجز است آن
نی در حد مرد عاجز است آن
زان هر سه یکی زدن هوا گیر
دویم بدو پاره کردن از تیر
سیوم[3] چو دو گشت دوختن باز
تا باز شود چو اولین ساز
از یک شبه مه یگانه خورشیـــد
در بدر فگنـــد سلخ جاوید
چوگانی ازو چو گوی افلاک
پویان کره بر هوا نه بر خاک
گردان شده هر چهل[4] نمونه
چه راست رو و چه باز گونه

(۱) ب و ع : سوی (۲) ا : سکان و ع : یکان
(۳) ب : ندارد (۴) ا : هر چل از و ع : بر چهل

چوگان بکف شهنشه دهر
چون داشت سراسر او سر[1] بهر
هر لعب که می‌نمود هر سوی
میگشت[2] ز بازیش سر گوی
ز آمد شدن ستـــودهٔ او
شد گوی روان ربودهٔ او
از جای شد و ز صبر[3] وا ماند
یک ضربه بخورد و در[4] هوا ماند
آن عاشق خستهٔ هوائی
کش بود ز کوب[5] خود روائی
از حالت خود چو مبتلا گشت
با دلبر خود غزلسرا[6] گشت
چون گشت شکستگی درستش
بستـــوده بپختگـــی نخستـــش

غزل[7] گفتن گوی در حسب حال

کای یافته سربلندی از بخت[8]
کت کرده بلند صاحب تخت
منـــزل چو بدست شاه داری
بنگـر[9] که چه دستگاه داری

---

(۱) ا : بهر بهر (۲) ا : میکرد (۳) ا و ع : بصبر
(۴) ب : زیر پا (۵) ا : کون (۶) ب و ع : سخن سرا
(۷) ع : سخن (۸) ا : تخت (۹) ب : زان این همه

گه دوش ملوک تکیه‌گاهت[1]
گه مرتبه برتر از کلاهت[2]
چابک ز تو خورده راهواران
چابک ز تو گشته شهسواران
مرکب ز پیت یراق سازند
ور لاشه بود براق سازند
آنانکه تن از ملال پیچند
در لعب تو چون دوال پیچند
بر پات نهند سروران دست
تا بو که تو پا نهی بران دست
بین کت چه عزیز می‌شمارند
کت جمله بدست کرده دارند
چون دست ملوک جای سازی[3]
چون با تو کنند دست بازی[4]
نگذارندت ز قبضهٔ خویش
گر ز آبله دست شان شود ریش
گرچه کفشان کشد جراحت
هم دارندت میـــان راحت
پوینده که با تو شد هنر سنج
بازیش نموده دیدن رنج
چون با تو بعشق دست بازیست
هر رنج که آید از تو بازیست

---

(۱) ا : گاهست
(۲) ا : کلاهست
(۳) ب : جانسپاری
(۴) ب : باری

کار[۱] تو کسان که خواست کردند
جائ تو بدست راست کردند
این نیز به بخت کارسازیست
کاصحاب یمین شدن نه بازیست
با تو که قضا به بختت آراست
چپ زن[۲] نشود مگر که ناراست
من گویم و زخم خوردهٔ تو
در خاک فتاده[۳] کردهٔ تو
ور می‌نگرم ز چرخ در خویش
گرد آمده سختئ ز حد بیش
از گرد خود اینچنین مرانم[۴]
چون گرد[۵] بگرد تو دوانم
بخت من و تست اینکه شد جات
دست شه و جائ من ته[۶] پات

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست
جوابی[۷] ز چوگان ببازئ گوی

چوگان[۸] چو بدید حالت گوی
در حال نهاد سوئ او روی

---

(۱) ع : کار از تو (۲) ا : ار (۳) ع : فتاد (۴) ا : سرانم
(۵) ا : کرده بکرد (٦) ع : کف پات (۷) ب و ع : جوابش
(۸) ب : قبل ازین نه ابیات دارد که در ا و ع : جائ دیگر آمده و اینجا خلاف محل افتاده

گفت ای همه کوب من چشیده[۱]
وز من همه سرزنش کشیده[۲]
کوب از[۳] منت ارچه هست حالی
من نیز نه‌ام ز کوب خالی
چوگان که فگند لطمه بر گوی
زین پشت شکسته گشت و زو[۴] روی
هست ارچه دل ملوک بر من
بسیار شکستگیست در من
از عشق مکن تو لاف ریزی
از لطمهٔ من چو میگریزی
زخم ارچه که بر تو من کنم ساز
طرفه که شکسته من شوم باز
بر گوی بسی شکست چوگان
کز گوی جوی نه گشت نقصان
هست این مثل آن که صد ستم زای
افتاد و ستم کشنده بر جای
ای گوی منم طفیل و تو اصل
وز خال[۵] تو بازئ مرا خصل
ورنه چه لطافت است در من
کاید هوس ملوک بر[۶] من

(۱) ع : کشیده (۲) ع : چشیده (۳) ع : کوب منت
(۴) ب : زان روی (۵) ا و ب : حال (۶) ب : در من

تن چیست مرا ز چوب سازی
خشکی و نحیفی و درازی
من هیچ ندانم این چه ساز[1] است
کم بر ملکان هزار ناز است
آندم که مرا شوند خواهان
صد کار رها کنند شاهان
این طرفه که اولم ستانند
بر دوش بعـــزتم نشانـنـد
پس باز کنندم[2] آنچنان خوار
کاید سر من بخاک هر بار
گاهی به بلنـــدیم بر آرند
گه باز به پستیم در آرند
شک نیست مهان[3] که گر نوازند
گه پست و گهی بلند سازند
وین زیر و زبر چنین که هستم
از[4] بهر ترا بلند و پستم
تا بو که بحیلـــه‌گر توانم
خود را بوصال تو رسانم
بوسم قدمت بخـــاک غلطـان
از دولت یک سوار سلطان

---

(۱) ع : راز
(۲) ع : کنند
(۳) ب و ع : که گه گهی نواژند
(۴) ا : گر

قطب[۱] دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران شایستهٔ چوگان اوست

غزل گفتن گوی در حسب حال

گوی از سر حال باز ره رفت
و آمد بزبان حال در گفت

کای یافته قرب ارجمندان
رفته به بلندی از بلندان

مجنون توام بصد نژندی
تو لیلی من بارجمندی[۲]

هرچند ز میل تو بسویم
صد کوفتگی رسد برویم

مجنون[۲] چو فتاد پیش لیلی
میکن بسوی فتاده میلی

لیک انچه[۴] ز دوستان رسد رنج
بر دوست بود چو[۵] بخشش گنج

سندان که ز پتک بیند[۶] آزار
چون بهر زر است مشمرش بار

هاون که ز دسته[۷] میخورد کوب
چون بهر خور[۸] است گو بخور خوب

---

(۱) ب و ع : ندارد (۲) ب و ع : لیلائی منی بارجندی
(۳) ب و ع : ندارد (۴) ع : آنکه (۵) ا : به
(۶) ع : گیرد (۷) ب و ع : دست (۸) ا : زر و ع : بخور چوب

لچو[۱] من بچنین هوس تمامم
کز عشق همین بلاست کامم

در[۲] عشق چه به که درد سر نیست
زو لذت من جز این قدر نیست

عشق غرضی نه عشق بازیست
خون خوردن عذر بی‌نمازیست(؟)

این است وصال یارم از بخت
کاسیب ویم همین رسد سخت

شادم بهمین[۳] قدر زناگیر
نبود اگر این همم چه تدبیر

تو بر کف شه[۴] که صولجانی
آزار چرا کرم نه دانی

دولت[۵] نبود که برگ کاهی
ارزد بشکست پادشاهی

هندو که بنان[۶] نواخت صد را
صد در نظرش کشند خود را

عاشق نه کم از شکم پرستیست[۷]
کش بر تن خود چنین نه دستیست

من گویم و تو خجسته چوگان
من با تو و تو بمن گروگان

---

(۱) ع : جز (۲) ا و ب : ندارد (۳) ع : و همین
(۴) ع : خود (۵) ا : دالت (٦) ا : بتان و ب : بنا
(۷) ع : پرستست و در مصرعهٔ ثانی : دستست

میزن تو مرا قفا بصد ناز
تا می دوم و همی رسم باز
پس میگذرم دوان و غلطان
در زیر سم سمند سلطان

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران شایستهٔ[1] چوگان اوست

جوابی ز چوگان ببازیٔ گوی

چوگان بجواب گوی شد باز
کای از پیٔ کوب یافته ساز
از من همه گاه کوب خورده
گه کنده و گاه چوب خورده
آن کنده[2] ترا شکر نموده
وان چوب نبات تر نموده
گه منزل تو ته مغاکی
گه غلطش تو میان خاکی
افتاده دران مغاک چو نی
غلطیده میان خاک چو نی
چونست نمی‌زنی فغانی
زیر سم اسپ[3] هر جوانی

---

(۱) ب : دیوانهٔ (۲) ع : کندهٔ تر (۳) ب و ع : رخش

آزرده گیت که هست یا نیست
یا بر تو خود این صفت روا نیست
پیشم دوی و ندانی آزار
با آنکه سرت رسد بدیوار
من بر سر بازی و تو بی‌خود
دنبالهٔ تو دوان چو من صد
میر و ملک و سوار پویان
تو گم‌شده را بخاک جویان
تو در ته پای شان بهر جای
یکسر بشتاب بی سر و پای
سرگشته تو هر طرف روانه
کارام و صبوریت روانه[1]
پویه زدنت[2] به این درازی
هیهات که نزد خلق بازی
سر باز تر از تو کی بود دوست
کز دوست جفا کشیدنت خوست
یا رب چه سر است این بیندیش
کت[3] یکسر و سرزنش ز صد بیش
تو عاشق صادق غم الفنج
کز دوست خوشی بسختی و رنج
آری ره عاشقی چنین است
در عشق کمینه بازی اینست

---

(۱) ا : دوانه (۲) ا و ع : زدن و ب : زدنی (۳) ا : کین

میکش ستمی که آید از یار
مصنوع شدی چو بهر این کار
هر رنج که دیدنی است می بین
چون ساخته اند[۱] از پیٔ این
زانروئی[۲] که سوئ بازیت جهد
هست از طرف خلیفهٔ عهد

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست

غزل گفتن گوی در حسب حال

شد گوی دگر بغم گذاری
میگفت به خستگئ و زاری[۲]
من خستهٔ روزگار[۴] خویشم
سرگشته ز زخم یار خویشم
یاری که بدیگران دهد ساق
جفتم گه کوب و بعد ازان طاق
سر می‌زندم ز تندئ خوی
تا سر زده می دوم بهر سوی
کوبی[۵] که ز سوئ یار باشد
داروئ[۶] دل فگار باشد

(۱) ع : است (۲) ب : ندارد (۳) ب : یاری
(۴) ع : به تصحیح : ز روزگار (۵) ا : گوئی
(٦) ب و ع : آسایش روزگار

صد زخم همی‌رسد ز یارم
من بیهشم و خبر ندارم
دردم نه ز ضربتی که تن خورد
از ضربت دوست کی بود درد
ور چند زنیم بر زمینها
دانی تو که نشکینم[۱] ازینها
سر بازد او عاشق نیازی
من سر همه تن ز بهر بازی
چوگانست بسی شده سر[۲] افراز
گرد سر این رفیق سر باز
من زیر شکست کوب اینان
چون نازکشان ز نازنینان
بر من ز پی شکستها را
کردند دراز دستها را
با من همه گرچه عشق بازند
محمود نه نزد این ایازند
من از پی آن کسم هواخواه
کو را محلی است بر کف شاه
زینسان[۳] که مرا هوا ربوده است
چوگان شهم ز جا ربوده است
سیلی زدهٔ قفای اویم
سر گم شدهٔ هوای اویم

---

(۱) ع : نشکنم (۲) ا : که افراز (۳) ب : ایسان

زین لطمه که هست در قفایم[1]
هرگز ز هوا فرو[2] نیایم
ای دست نشین شه که[3] نامت
چوگان شد و داد این مقامت
بین کز تو بسی[4] که زخم بینم
نی بر فلک و نه بر زمینم
اکنون که ز کوب می بنالم[5]
با شاه جهان بگوی حالم

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست
جوابی ز چوگان به بازیٔ گوی

چوگان بکرشمه بار دیگر
بر گوی نهاده بار دیگر
کز من چو بهی تو در نکوئی
در عاشقیم سخن چه گوئی
با من چه کنی بمهر ره تو
من ماه نو و دو هفته مه تو
بدری که ترا بچرخ دیدند
وز[6] چرخ فرودت آوریدند

---

(۱) ا : فغانم (۲) ب : فرود نایم (۳) ع : شیر نامت
(۴) ب و ع : ز بسکه (۵) ع : ننالم (٦) ا : در و فرود آوریدند

از گردش آسمانست این غدر
کاشفتهٔ ماه نو شود بدر
با[1] کشت تو گرچه هست کارم
تو خر پزهٔ و من خیارم
تو گرد چو دیده من چو ابرو
من پشت خم و تو هر[2] طرف رو
معشوق خودم چه می نهی نام
نی زیب رخ و نه لطف اندام
کی لایق دوستیست یاری
کوزی و نحیفی و نزاری
بالائی دراز و چستیم نه
چون بشکنیم درستیم نه
بشکسته بهیچ کارنایم
جز هیزم دیگ را نشایم
چوبی دو بهم گرفته پیوند
خورده ز زمانه تیشهٔ چند
وانگه ستمی ز من برویت
کازار منست سو بسویت
جوری که توان[3] ز نیکوان برد
از صورت زشت چون توان برد
من معترفم که نیستم خوب
بازی مکن و مساز[4] مرغوب

---

(۱) ا : ندارد
(۲) ا : دو هر طرف
(۳) ع : کہ ز نیکوان توان برد
(۴) ا : بساز

طیبت[1] چه کنی که چوب خشکم
نی بوئ ز عود نی ز مشکم
عاشق بچنین صفت نباشد
کش بینش و معرفت نباشد
ور بایدت آشنا درین سیل
باری به لطافتی کنی میل
یاری طلبی بمهر جانی
که[2] ارزد بوفا و مهربانی
چوگانش بگوی ماه باشد
در گوی حریف شاه باشد

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست
غزل گفتن گوی در حسب حال

شد گوی دگر بوصف چوگان
چون او که دلش بود گروگان
گفت ای ز منت شکست روزی
ما را ز تو هرچه هست روزی
از تو شده بهر[3] من گذارا
صد زخم نهـانی آشکارا

---

(۱) ا : طینت (۲) ع : که زدی وفا و مهربانی (۳) ا : مهر

زخم از[1] تو که بر من زبونست
کوبی ز برون[2] نه از درونست
لیک از پی من زدند گستاخ
زخمیت که شد درونه سوراخ
ای من بوفات گشته منسوب
هر بار مگو که نیستم خوب
گر حسن کنی نصیب ما[3] تو
با حسن بود وفا نه با تو
چون با تو بدوستی شمار است
با خوبی و زشتیم چه کار است
عاشق که بد از نکو کند فرق
آن عشق ملمع هست بر زرق
چون حسن نه[4] غیر تست سویم
از[5] تو جز تو چگونه جویم

حکایت

آن نیست نهان که مهر جوئی
می‌سوخت در آرزوئ روئی
آئینه نهاده دوست در پیش
بنمودش از آئینه رخ خویش
شد عکس نما بت گزیده
و انگشت نهاد این بدیده

---

(۱) ع : زخم تو (۲) ا : برنانه (۳) ا : با تو
(۴) ا : ز غیر (۵) ع : از جز تو چگونه چون تو جویم و ا : گویم

پنداشت صنم که آن دوتا پشت،
بر دیده نهد بمنت[۱] انگشت
گفتا که نه غیرت و نه ضنّت[۲]
بین هیئت من بغیر منت
او[۳] گفت ز خانه بر کنم چشم
تا در جز تو نیفگنم چشم
این گفت و کشید دیده را زود
بی‌دیدگئ تمام بنمود
گفتنش صنم این چه خیره کاریست
بر روئ خیالم این چه یاریست[۴]
گفتا که چو دیده غیر بین است
کندم ز سرش که غیرت این است
تا با تو بدل شوم یگانه
چون دولت با شه زمانه

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست
جوابی ز چوگان ببازئ گوی

چوگان چو وفائ دوست دریافت
وز حالت[۵] و حال او خبر یافت

---

(۱) ا : بستّ (۲) ا : زینت (۳) ب : ندارد
(۴) ب و ع : خواریست (۵) ا : حالت حال

از شرم سر او فگنده با گوی
آهسته[1] نهاده روی در روی
گفت ای ته پائ من سراسر
سر تا بقدم همه شده سر
گه رفته فرو بدرز موران
گه خورده لکد ز پائ بوران[2]
گه ره رو چست گشته در حال
گه رقص زده بغیر قوال
وان چهره[3] که خواریش جمالست
در گرد مذلتش چه حالست
وان[4] رو که رخش تهی شد از رنگ
چونست بسودن گل و سنگ
رنجت ز کدام باد پایست
و آسودگیت کدام جایست
چوگان زدهٔ کدام مستی
سر باز کدام چیره[5] دستی
از خود بره که تند خیزی
وز من سوئ[6] که همیگریزی

---

(۱) ع : آئینه نما و روی با روی
(۲) ا : هوران
(۳) ا : حجره که خواریت
(۴) ب : این و بیت ما بعد ندارد
(۵) ا : خیره
(۶) ع : بسوی

دانم که همیشه بی‌قراری
آخر ۰ بکجا قرار داری
خود نفس تو[1] بی‌قرار ازانست
کین شیوه قرار[2] عاشقانست
لعب[3] منت ارچه رنج حالست
باریت همین قدر وصالست
لیکن چو ز لعب باز مانی
پنهان بکدام خاکدانی
از صحبت دوست طاق چو نی
در زاویهٔ فراق چو نی
کنج غم تو کدام سویست
دیوار کدام پیش رویست
میدان ز بسی بلندئ و شیب
آشوب گهیت شد پر آسیب
در گوشه اگرچه در امانی
دور از چو منی[4] بگو چسانی
چون شه نبود ببازئ گوی
و آزاد شوی ازین تکاپوی
هستی تو مگر بدین قدر شاد
کت شاه جهان گهت کند یاد

---

(۱) ع : که
(۲) ع : فراز
(۳) ع : کوب
(۴) ا : منی ندارد

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست

غزل گفتن گوی در حسب حال

بازّ از ره عذر پیش دلجوی
خاموشیِ گوی شد سخنگوی

گفت ای بجفا وفا نموده
وی جور تو چون وفا ستوده

زخمم چو زنی ز پیش و از پس
از شرم که سرنگون کنی بس

حالم[1] چه صفت کنی که چون شد
کت سر[2] بسلام من نگون شد

حسنت[3] ز سرنگون فزونست
کان سر بتواضعت نگونست

سر کرده نگون چنین چه جوئی
جویایٔ منی بخاک گوئی

هرچند که از تو در غبارم
هم پیش تو رو بخاک دارم

کز تو بجمال و جاه گشتم
بازیچهٔ لعب شاه گشتم

در اصلِ چو[4] بی‌خراش بودم
خود رستهٔ ناتراش بودم

---

(۱) ا : حالِم و ع : صفت کنم
(۲) ا و ب : بهر سلام سرنگون
(۳) ا : جفت
(۴) ب و ع : که

هر[1] جا بخراش رو نهادم
هر سوی بسی تراش دادم
گشتم چو چنان بکار در خورد
کاستاد بلطف گردم آورد
آورد سعـادت روانم
در حضرت پادشه دوانم
تا با تو کنم بیار باشی
در خدمت شاه خواجه تاشی
تا هست به پیش شه[2] روا رو
زین پس من و پیش تو دوا دو
بسیار بود میان میدان
از تگ[3] رخ مرد گشته خوی دان
دیوانه سوار در تگ و پوی
دیوانه شده ز لعب شان گوی
دیوانه بسیست گوی لاکن
چون من نه که در تگم نه ساکن
هر جا کره[4] شد بتوسنی رام
چون من کرهٔ نگیرد آرام
زین حال[5] که نزد ما ضروریست
چه جای سکونت و صبوریست
ما هر دو ز عشق خورده تیشه
شد[6] عاشقی کار ما همیشه

---

(۱) ا : ندارد (۲) ب و ع : تو (۳) ا : یک (۴) ا : که شده ز توسنی
(۵) ا : خاک (۶) ا : شد عاشق و ب و ع : شه عاشق

قطب دنیا شه مبارک کاسمان میدان اوست
هفت گوی اختران دیوانهٔ چوگان اوست

جوابی ز چوگان ببازیٔ گوی

چوگان چو بدید گویَ را حال
کو در ته[1] پای گشت پامال
از بهر سکون گوی سر باز
کرد از نمطی دگر سخن ساز
از عشق بکار عقل پرداخت
ز آئین فلک سخن در انداخت
کای گوی که چرخ ساختت گرد
استاد تراست چرخ شاگرد
نی نی که تو خود بچرخ مانی
زان گرد زمین چنین دوانی
خطی که درون تست موهوم
آن راستی[2] است در تو معلوم
تدویر[3] تو شد ز حسن تمثال
شکل تو نکو[4] ترین اشکال
گر بودی شکل به ز تدویر[5]
آن در فلک آمدی به تصویر

(۱) ع : تگ پای اوست (۲) ع : راستی ایست در تو موسوم
(۳) ا : تزویر (۴) ا : مکر ترین (۵) ا : تزویر

سازندهٔ کرهای چالاک

در شکل تو یافت شکل افلاک

دور تو ز صورت مدوّر

چرخ کروی شده مصوّر

گر دو[۱] کندت حریف شیدا

دو دایره گردد از تو پیدا

هر دایره راست نقطهٔ خاص

ساکن که نشد بحیله رقاص

ور[۲] دائره را کنند دو نیم

دو قوس بر آورد بتقسیم

در قوس خط میانه سهمست[۳]

پیشش وتری ز خط وهمست[۴]

باز این گره را درست سازم

چرخی به نمونه چست سازم

وانگه نگرم خط درونی

محسوس نه از حس برونی

گر فرض کنیم این خط از عرض

آن خط خط استوا شود فرض

ور نام دگر کنی شمارش

خوان خط معدّل النهارش

وان[۵] خط ز دو سر که رفت یکسر

قطب آن دو سر[۶] و خطست محور

---

(۱) ا : گردون (۲) ا : گر (۳) ا : سهمت (۴) ا : وهمت

(۵) ع : وان خط که دو سر گرفت یکسر (۶) ب و ع : دو سر خطست

دو[1] قطب سپهر هم چنین است
کارامش شان بقطب[2] دین است
آن هر دو نماند .ار جهان را
این قطب زمین بس آسمانرا
ثابت بجهان ز مهر قطبی
این عرصهٔ نه سپهر قطبی
ساقی گران[3] رکاب سرمست
جولان کمیت کن بهر دست
چوگان بلا[4] ز زلف بنمای
گوی از مه و آفتاب بربای
مطرب چو شدی[5] فراخ میدان
چوگان[6] سرود وچنگ و نی دان
چوگان بزن آنچنان که مردم
چون گوی به بحر در شود گم
آواز بر آور[7] ای غزلخوان
بالا و فروش کن چو چوگان
زان گونه زن[8] این دم خط و خال
کارد شنوند حال در حال

---

(۱) ع : در (۲) ب و ع : ز قطب
(۳) ا : اگر آن (۴) ب و ع : دگر (۵) ا : شد این
(۶) ا : چوگان و سرود و چنگ و نی دان و ب : چنگ و نی سردان و ع : چوگان سرود و چنگ و میدان
(۷) ا : برآری غزلخوان (۸) ع : دم

غزل

چوگان مباز ای آشنا تا در نه غلطد سر بسی

در پیش خود غلطیده بین سر خوش[1] سر چاکر بسی

از ضربت چوگان تو من چند جا غیرت برم

دارد چو هر سو هر که هست این آرزو در سر بسی

از خوابگاه پرنیان پهلو دریغ آید مرا

زیرا بکویت خفته‌ام بر خاک و خاکستر بسی

یاقوت و لعل چشم من بهر خدا را رد مکن

گرچه بتانرا هر طرف زینسان بود زیور بسی

چون چشم خود کم دیده‌ام بد گوهری در خون خود

گرچه همین چشم بدم دیده است بد گوهر بسی

چندش رسانم درد سر ترسم که دوش از نالشم

خفته نباشد زانکه من نالیده‌ام بر در بسی

من سوختم و آهن دلان دل گرمیٔ دارند و بس

سوزی که باشد عود را آن نیست[2] در مجمر بسی

گفتم که لیسم پایٔ تو گفتا نشاید خسروا

زیرا که گفتی زان زبان مدح شه کشور بسی

شه قطب دنیا کاسهان فیروز نبود همچو او

با آنکه از سیارگان هر[3] شب کشد لشکر بسی

---

(۱) ا : سر خود و ب : سر چون (۲) ع : هست (۳) ع : شب میکشد

بین[۱] سپهر نه که کم دیده سوادی اینچنین
مه که مشغول است شبها در بیاض و در سواد

آن سپهری که فرو تر ز همه
نهم از وی که شد او بر ز همه
عقل داند که سپهر ما هست
عقل فعال در و گمراهست
او چو دریا ز زیر[۲] مانده فرود
مه درو ماهئ گردنده[۳] برود
گرچه[۴] دریا صفت آمد به نظر
هست لیکن صدف[۵] چار گهر
بسکه[۶] با عنصر و مه انوریش
عنصـــری گویم یا انوریش
او دخانی و بآتش نزدیک
گاه[۷] روشن مه او گه تاریک
این نمائی که ازو ساخته‌ام
از صراحی بکدو ساخته‌ام
چون قمر[۸] ساقئ دور است نگر
که چه[۹] می میدهدت دور قمر

---

(۱) ب و ع : ندارد و در ع به تصحیح این بیت اضافه شده :
بین سپهر اولین کان منزل ماه آمده — انجمش بهر نثار شاه آرم شاد شاد
(۲) ع : از زیر رفته (۳) ا : کرده (۴) ب : آنچه
(۵) ا : صفت (۶) ب : این مصرعه ندارد و ا : مه الورش
(۷) ا : گه و به او (۸) ا : کمر (۹) ا : گرچه

دهمت آن می ازین شیشهٔ پر
کز[۱] کفش مه بگلو بندد در
آن سپهر است چو نزدیک بما[۲]،
دور نبود که روم من به سما
سازم[۳] از سلسلهٔ حرف کمند
بروم بر ز بر چرخ بلند
چون بر آیم ز بر قبهٔ ماه
نقش قبه کنم این حرف سیاه
صیقل طبع بقوت سایم
زنگ ز آئینهٔ مه بزدایم
تا دران آئینهٔ روشن و پاک
دوم خویش به بینم ما ناک
لیک ازان رو که مرا صورت حال
نیست مثلم به نه آئینه خیال
گیر کائینه عطارد زاید
زو نظیر چو منی کی آید
آن عطارد که در آئینه بود
راستی نقش دروغینه بود
عکس من شد تو[۴] همی میدانی
که علی العکس[۵] عطارد خوانی

---

(۱) ب : که (۲) ب و ع : شما (۳) ا و ع : ندارد
(۴) ع : همه این (۵) ب : علی پیش

آنکه از راستیش خوانی[۱] تیر
چون منی را نتوان گفت نظیر
خاصه تیری که بتدویر بود
هم تو گو راست که کی[۲] تیر بود
شب که من این همه سحر آوردم
وانکه[۳] تسخیر عطارد کردم
بنده در نقش[۴] سپهر مه بود
که عطارد ز سپهر آید زود
گفتمش کیستی ای خواجهٔ پیر
گفت تیرم که تو کردی تسخیر
تیر وار آمدم اندر کیشت
تا دوم تیر صفت در پیشت[۵]
گاه دنبالهٔ کلک[۶] تو دوم
گاه دنبالهٔ کلک تو شوم
اتحاد است مرا با تو هوس
که نگنجد بمیان دیگر کس
شاید ار از سخن و معنی نو
تو عطارد شوی و من خسرو
گرچه این هم بغلط می گویم
که محل بی[۷] حد خود می جویم

---

(۱) ب : خواهی (۲) ا : نی (۳) ب و ع : زانک (۴) ا : نفس
(۵) ب ؟ کیشت (۶) ا : سالک (۷) ب : نی

تو بدین سکه که آن[1] نو کردی
میتوانی که عطارد گردی -
با تو زانجا که ترا گفتار است
مشتری هم بسعادت یار است
لیک من کی[2] چو تو دربار شوم
کز سخن خسرو گفتار شوم
با تو من دعوئ گفتن نه کنم
که توئی نو سخن و من کهنم
نکتهٔ و معنئ تو سحر گریست
کهنه پیراستن از بی‌هنریست
نو و باریک بدلها مرغوب
هست همچون خط نو بر رخ خوب
ور سوادی بکهن داده نوید
هست چون و سمه بر ابروئ سفید
ریش چون شیر ملوّن بخضاب
شیر قلبیست بآمیزش آب
چون عطارد بدم دوستیم
کرد هم مغزئ[2] و هم پوستیم
من هم از معذرت دوست نواز
دوستانه برخش گفتم[3] باز

(۱) ا : شکر که ار بد کردی
(۲) ا : گر
(۲) ب : نغز و هم
(۳) ع : کردم

کای ز تو فضل بنی آدم را
عالم فضل توئی عالم را
بخشش معنئ و دانائی و رای
ما ز تو یافته[1] و تو ز خدای
من که هستم بشری سهل وجود
هم تو ام فضل و ادب داده بجود
این همه لطف و تواضع که تراست
سوئ من هیچ ندانم که چراست
توئی افلاک محل من خاکی
خاکئ را چه حد افلاکی
این محل کز[2] حد تمیئزی نیست
هست بی‌چیزی و بی‌چیزی نیست
پاسخم داد عطارد بادب
کای بصد لعب ز من برده ندب
در فن شعر که بس سحر فنی
شبهی نیست که شاگرد منی
لیک شاگردیت[3] آن مایه گرفت
که ز استاد زبر پایه گرفت
خود بگو برتر ازین پایه کدام
که کنی مدح خلیفه بدوام

---

(۱) ا و ب : ما ز تو یافته‌ام تو (۲) ع : گر
(۳) ا : شکر ایت آن پایه و ع : شاگرد من آن مایه

هست ممدوح تو چون قطب جهان
از عطارد تو بهی نیست نهان
پس عطارد چو[۱] منم وز تو کمم
به که از فضل تو جنبد قلمم
من و درچینیء[۲] نظمت پس ازین
تو ز درچینیء من مهره مچین
تو همین بار بمدح شه در[۳]
تا کنم جیب فلک من زین پر
یا رب این بارش در مکنون
باد بر شاه مبارک میمون

در ختم این کتاب که گنجید نه سپهر در وی ز حرفهایء[۴] معانیست بی‌شمار

شکر چندان که نگنجد بفلک
و آدمی گردد ازان نغمه ملک
صانعی را که بهر دشمن و دوست
میدهد هرچه که شایستهٔ اوست
مرغ را داد صفیری که بدان
خوش کند سینهٔ نیکان و بدان
چار پا را[۵] هم از آواز و شغب
گفتنی در خور شان داد بباب

(۱) ع : چو ندارد (۲) ا : در چینی و (۳) ا : پر
(۴) ا : عرصه‌های و ع : بی کنار (۵) ا : چارپایم ز آواز

و آدمی را ز سخن داد کمند
که ازان رشته فلک بسته[1] به بند
این کمندی نه کم و کوتاهست
کش سررشته بحبل اللّٰهست
عقل و عنصر همه پیوستهٔ او
جان و دل هم شده بر بستهٔ او
هرکرا ناطقه گنج افشان نیست
گوئیش از ره معنی جان نیست
و[2] آدمی را چو سه جانست بتن
ناطقه نیست گرش نیست سخن
آنکه مردم شود[3] از وی مردم
ناطقه است آن و دگرها شده گم[4]
این سخن نیست که گوید همه کس
بانگ گاو است بل آواز جرس
سخن آن شد که بمعنی باشد
نه دمی کز در طعنی باشد
آسیائی که گران شد سازش
بی دقیقه[5] نبود آوازش
آب کاواز دهد رفتارش
بی لطافت نبود گفتارش

---

(۱) ب و ع : بست (۲) ا : ندارد (۳) ا : شوی
(۴) ع : همه گم (۵) ا : دقیق

آتشی کوست چراغ افروزی
نبــود تابش او بی سوزی
و انچه حیوانست زند گر شغبی
عاقبت هست در آتش سببی
مردمست[۱] آنکه بترک تمئیز
گفت بی‌حاجت و بی‌معنی نیز
مردمی کو بگزاف آمد شاد
کم ازان جانور و بلک جماد
گفت شایسته خردمندانراست
در بایسته گهر بندانراست
بسخن هرکه نچیدن[۲] ورزد
گو در افشان که بچیدن[۲] نارزد
نی من این گفته ز خود[۴] می گویم
مثل[۵] از اهل خرد می گویم
تا[۶] ندانی که مرادم زین گفت
فضل خویش است به پیدا و نهفت
گرچه بادیست ازین دم بسرم
من مبادا که باین باد پرم

---

(۱) ع : نیست مردم
(۲) ب : نه چندان و ع : بچیدن
(۳) ا : نچیدن
(۴) ب : بخود
(۵) ع : مثلی و ب : می‌جویم و برین بیت نسخه ختم شده
(۶) اینجا در ا : مصرعه خلل پذیرفته

لیک مقصود من آن شد که بلب
لفظ سنجیده به از شور و شغب
خامشی به ز حدیثی که بد است
کان خموشی به بیان خرد است
پستهٔ باش که از خلقت نغز
لب خاموش و درونی پر مغز
نی نئی[1] کوتهی افراخت سری
دهد آواز تهی بی[2] شکری
جرس قافله و بانگ درای
که بود گم شده را راهنمای
به ازان[3] هرزه درائی که کسی
گم کند راه دران هر نفسی
وین هم اندر خرد و حکمت هست
کز هوا زاده سخنها پیوست
گر نفس را ز هوا نبود ساز
نه[4] سخن کرد توان نه آواز
بانگ و گفتار ندارد ماهی
که ندارد ز هوا آگاهی
وان هوائی که لطیف است و تر است
سخنش نیز دلاویز تر است

---

(۱) ا : تنی
(۲) ع : نی شکری
(۳) ا : باز آن
(۴) ع : بی سخن کرد تو آن هم آواز

بین که این عرصه ما را چه هوا ست
که بسی مرغ درو نغمه سرا ست[۱]
شاعر و نظم ور و نغمه سرا
می‌بروید ز زمین همچو گیا
خوب[۲] گو بیشتر و خوشخوان هم
دقّت انگیز و دقایق دان هم
آن معانی که کنون برزد سر
کم چنین بود در[۳] ایام دگر
هر یکی را روشی طرفهٔ و نو
کمترین همه مسکین خسرو
خوش[۴] زمینی که بر آرد ز نهفت
مردمی را که توان مردم گفت
زیرکی خاصهٔ[۵] این اقلیم است
کادمی عالم بی تعلیم است
هیچ علمی چو معیشت مشناس
کان عطائیست سزاوار سپاس
وان در اقلیم دگر کم‌یابست
جز درین گل که گیا زان آبست
مردمش کان فراست[۶] همه حال
که غلط کمترش افتد بخیال

(۱) ا : نغز نوا ست (۲) ا : خوب گو پیش رو و ع : خوبرو بیشتر و
(۳) ا : کز (۴) ا : خوش ز معنی و ع : خوش زمینی که بر آورد نهفت
(۵) ا : خانهٔ (۶) ا : بفراست و ع : همه سال

نیک[1] دانند مزاج همه را
چون شبانی که شناسد رمه را
گر[2] خراسانئ و رومی و عرب
آید این سوی نیفتد[3] بشغب
زانکه از لطف بخویش[4] سازند
هم کنندش تر و هم خوش سازند
ور[5] بر ایشان دم طیبت رانند
خندهٔ نیز چو گل بتوانند
و آن ما شد چو بدیگر اقلیم
بسلامت بود از بس تسلیم
آنچنان شان رود اندر رگ و پوست
که چو خون گردد شان همدم و دوست
حاصل از بلبل این نسرین بن
شاخ زد سوئ دگر رفت سخن
در سخن بود چو گفتار مرا
چه[6] نکو تر ز همه کار مرا
وانکه[7] هرچه اینجا بنیاد سخن
گشت نو نیست به چرخ کهن(؟)
وانکه برهان طلبی هم گویم
هرچه[8] گویم همه محکم گویم

---

(۱) ع : بلکه (۲) ا : که (۳) ع : بیفتد بعجب (۴) ا : بخویشش
(۵) ا : ندارد (۶) ا : چو (۷) ع : ندارد (۸) ا : چه ندارد

حجت اینست که گفت دلخواه
دهر گیر است چو خورشید و چو ماه
زانکه چون خوب بود[1] خاصهٔ و عام
مست باشند بدان ذوق مدام
چون بخوبی همه کس را میلی[2] است
همه را تشنگی است این سیلی[3] است
این غزل خواند و او گیرد یاد
و آن دگر در غم[4] ازین گردد شاد
وان دگر شعر و قصاید جوید
وان دگر معنیٔ زاید جوید
سخنی خوب که دل را خور شست
وز پیٔ روح همین پرورشست
چون بهر تیغ زبان گوهر گشت
چون گهر تحفهٔ هر کشور گشت
کس نه بیند سویٔ نظم دل گیر
که نگردد بدلی منزل گیر
چون نماند بدل خلقی یاد
گرچه شد زاده همان دان که نزاد
تا بجائی که حد پارسیان
اندرین عهد دو تن گشته[5] عیان

---

(۱) ا : بود ندارد (۲) ع : میل (۳) ع : سیل
(۴) ع : غم این (۵) ع : گشت

زان یکی سعدی و ثانیش همام
هر دو را از[1] غزل آئین تمام
لیک گر سوئ دگر یازی[2] دست
شعر شان هست بران گونه که هست
ذکر اقسام دگر خود نه کنم
خوب گویم سخن و بد[3] نه کنم
بلبلی گر دگر آن سو بودی
زو هم آفاق سخن گو بودی
عندلیبی چو دگر زانسو نیست
این طرف[4] از گل شان هم بو نیست
نفی[5] شان شد چو بدین حرف گران
وقت دهلی خوش و این سحر روان
اندرین گفتن پیـــدا بنهفت[6]
غرضی دارم و می‌باید گفت
غرضم اینکه درین ملک کهن
بی قیاسنـــد چو ارباب سخن
زان همه بیشتری جادو کار
که[7] بگیرد دم شان در دیوار
وین عطا کز شه عالم دیدند
پیشتر زان ز شهان کم دیدند

---

(۱) ع : در (۲) ا : یاری (۳) ع : سخن بد
(۴) ا : این از گل شان تو هم نیست (۵) ع : ندارد
(۶) پیدا و نهفت (۷) ا : گر

چون همه قابل آنند[۱] بطبع
که برانند سخن بر نه[۲] و سبع
سنگ قابل ز روشنهایٔ سپهر
چند گه یابد اگر پرتو مهر
چه شک از قابلیٔ خود زان قوت
اگر این لعل شود وان یاقوت
سرورا زین فلک بی‌سر و بن
پیش ازین بود کسادی بسخن
چون برو رفق تو سه[۳] نقطه نهاد
شد بدل نقش کسادش[۴] بکشاد
بین[۵] سخن را که چه بازار بود
کش چو تو شاه خریدار بود
سروران را چو درین دهر سپنج
بهتر از مدح و ثنا نبود گنج
ملک جمشید که گویند اینست
عمر جاوید که گویند اینست
می‌ستاند چو شه چرخ اورنگ
عمر سنجیده بگنجی بی‌سنگ
هم وجودش ابدی گشت بذات
هم ثنایش ابدی یافت حیات

---

(۱) ا : آیند (۲) ع : مه (۳) ا : شد
(۴) ا : کشادش (۵) ا : پر و ع : چو بازار

عیسئ روح فشان در همه گه
نفس این می‌زند انشاء الله
که جهان جمله بکامت بادا
نظم ما زنده بنامت بادا

تمهید عذر آنکه درین بوستان ز من گل اندکی شگفت و فراوان گرفت[1] خار

اندرین نامه که گفتم کم و بیش
عذر خواهم ز فزون و کم خویش
گر ز هر هرزه بسی لاف زدم
وز زبان تیغ چو سیّاف زدم
صفت خویش دروغست همه
روغنش[2] گفتم و دوغست همه
حکم از شاه گهر سفتن بود
نه خس و خار زمین رفتن بود
لیک آنکش[3] گل معنی نشگفت
روبد ار خار بدش نتوان گفت
آنکه خز[4] بافتنش دشوار است
پشم بافیست[5] هم آخرکار است
حرف نسّاج بود معنی‌دار
نقش نقاش ز معنی بیکار[6]

---

(۱) ع : زبان خار (۲) ع : آب هم هست نه دوغست همه (۳) ع : از کس
(۴) ا : جز (۵) ا : باقیست (٦) ا : بنگار

لیک شرمندهٔ گفتـار[۱] خودم

بلک حیران شده در کار خودم

این دو سه سور و[۲] دو سنگی بدهان

چون برم پیش سلیمان جهان

شاه خود بخشد از آئین عطا

لیک صالح نتوان گفت خطا

غنچهٔ[۲] کاید ازو بوئ پیاز

کی کند مرغ بسویش پرواز

شاعرم[۴] لیک نه ام پخته که خام

گفت خامان نتوان گفت تمام

لفظ بیجان[۵] چو دوال فتراک

معنی کلته[۶] چو ریش اتراک

نی[۷] سخن عربدهٔ خام شکیب

نی[۸] هنر شعبدهٔ عام فریب

دبدبه[۹] این که بکشور زده ام

دو دبه[۱۰] است آن که بهم بر زده ام

چند ازین دبدبهٔ[۱۱] غلغل نام

همچو آواز ته غلغل جام[۱۲]

---

(۱) ع : ز گفتار خودم (۲) ع : مور دو سنگی

(۳) ع : کنجدی (۴) ا : شاعر (۵) ع : هیجا

(۶) ا : معنی کلبه چو زورش اتراک و ع : معنی گل ته جو دلش اراک

(۷) ع : بی سخن و ا : خامه شکیب (۸) ا : نی مشعبد که بی عامه فریب

(۹) ع : دیده به (۱۰) ا : دو به است و ع : دوده مه آنکه

(۱۱) ع : دیده مه غلغل خام (۱۲) ا : تام و ع : همچو آوازهٔ نه غلغل جام

مثل[1] گفت من آید بهنر
جوز خالی و ملمع ز زبر
نطق بی‌اصل چو در سفله[2] حیا
صیت نار است چو در چاه صدا
همچو عامل که بشغلی بدنام
رونق عاریت و جاهی وام[3]
آن که شه میدهد از مال و زرم
کرم اوست نه مزد هنرم[4]
من نیرزم به پشیزی ناچیز
که نیرزد هنرم نیز[5] پشیز
شه خود از فضل پذیرد رد[6] من
لیک فردا بچه سنجد بد من
همه[7] عمرم به زیان کاری رفت
دل نه یکدم سوئ بیداری رفت
زندگی را بزوال آمد روز
چند ازین خفتن[8] مستانه هنوز
مشک من گشت سراسر کافور
گشت پوشیده دخان ز آیت نور
پنبه با نرمهٔ گوشم بسخن
که مزن چرخ چو شد پنبه کهن

---

(۱) ع : مثل من گفت که (۲) ع : شغل (۳) ا : عام و ع : نام
(۴) ع : گرچه او نیست بمزد هنرم (۵) ع : هم به پشیز
(۶) ا : در من (۷) ا : ما همه عمر زیان (۸) ع : خفتن و مستیت

این همه پنبه که[۱] بینی رشته است
کاختر پیر ز چرخش هشته است
موبمو رشتهٔ باریک نگـــر
برهنه کردن من کرده هنر
چه ازان رشته که از کوشش من
نشود بافته زو پوشش من
پنبه[۲] را پوشش مردم هنر است
پوششم بین که مرا پرده در است
پنبه دانه شده دندان کهن
نشود پنبه دهن مرد سخن
چون دل از گوش نشد پنبه کشم
گر زبان پنبه شود نیز خوشم
عمر از شصت بهفتاد قریب
نیست دلرا ز به افتاد نصیب
زان که چون طفل سه ساله همه گاه
بازئ کرده‌ام افتـــاده براه
طفل کو[۳] خوش بود از بازئ خویش
کی شود[۴] سوئ سرافرازئ خویش
چون رسید آن همه کش خوب نمود
نیک[۵] داند که گه بازی بود

(۱) ع : که بینی بتن است و مصرعه ثانی ـ کاختر پیر ز چرخش رسن است
(۲) ۱ : ندارد (۳) ع : اگر (۴) ع : رود (۵) ع : سنگ

مثل پیریم این کودکیست
وین فروماندنم از کوچکیست[۱]
وانکه ایوان سراد است بلند
نه بپا کس رسد[۲] و نی بکمند
بام کانجا نه پرد . مرغ جوان
لاف پرواز به پیری نتوان
هیچ پیری گذر آنجا نکند[۳]
تا سر خود بته پا نکند
من که نی پای مرا و نه سر است
وه[۴] که آن جام چه جای گذر است
دم درویشی و آندم همه باد[۵]
هیچ دل را دم ازینگونه مباد
نامه‌ام بین سیه از دود گنه
روی هم بر صفت نامه سیه
آب خیزی چو ندارد جویم
من بی[۶]آب چسان رو شویم
سگ کهفم که نخیزم از خواب
مه نخشب که نمانم[۷] بی‌آب
دل بدخوی نیـــازی نشود
آب آلوده نمـــازی نشود

---

(۱) ا : خواجکی است　(۲) ا : رود　(۳) ا : نبود
(۴) ا : آنجا مه و ع : وه بر آنخانه　(۵) ا : یاد　(۶) ا : من پی
(۷) ا : بماتم و ع : نمایم بی آب ،

حرص مدخل که بدنیاست گرو
بهره[1] نی و شب و روز اندر دو
زان دلم پوست چو[2] مشک سقاست
کم[3] امل تشنگیٔ استسقاست
بط تشنه که جدا مانده ز آب
چه خورد خاک گر افتد بسراب
هرچه کو آب[4] بود پی بر پی
غوک[5] شد مردم آبی در وی
خویش را کردن کور است بزور
چشمها خواستن اندر چه کور
نفس را بند[6] شکیبا چکنم
گرگ را قرطهٔ دیبا چکنم
آنکه بهر گنهش ساخته اند
چون شود مه که چههش[7] ساخته اند
وانکه گشت از پیٔ طاعت[8] موجود
از بنفشه نشود ترک[9] سجود
تیره[10] از جهد مزکّا نشود
وحل[11] از بیخت مصفا نشود

---

(۱) ع : بهره بی شور و شر آمد در رو (۲) ا : چه
(۳) ع : که مرا تشنگی (۴) ع : کوز آب (۵) ا : غول
(٦) ا : نفش از بند (۷) ا : خهش (۸) ا : طلعت
(۹) ع : نقش سجود (۱۰) ا : تیره و ع : مزکی (۱۱) ع : **زحل از بخت**

آهن از مصقله صافی گردد
سقط از تصفیه[1] لا فی گردد(؟)

من زبان را سوی تسبیح برم
دل سراید که زهی نظم ترم

تا سخن خوب ندانی در من
کین زبان[2] گشت زبانی بر من

روز تا شب نفس هرزه درای
نه ز خود شرم و نه ترسم ز خدای

فکرتی چون غم جان سینه گداز
گفتنی چون شب غم دور و دراز

کرده عمری بتغافل ضائع
گشته نامی به تکلف شائع

خود گرفتم که سخن جادوئیست
هرچه حق نیست دران جادوئیست

من بدین[3] شیوهٔ پر ذوق و فتن
دوزخ آرایم و فردوس شکن

رقمی ماند ازان گونه ز کلک
که بفردوس بود[4] حجت ملک

پادشاهان که زر افزون بخشند
لیک بخشایش حق[5] چون بخشند

(۱) ع : تزکیه (۲) ا : زمان (۳) ع : درین شیوه بتذویر فتن
(۴) ا : تو (۵) ا : حق ندارد

هرچه[۱] بسیاریٔ گفتار بود
نیک و بد هم بدو بسیار بود
چون سخن دور و دراز آمد[۲] پیش
کم بود پیش خلاص از کم و بیش
نیک بسیار بود گرچه گهر
اندک و نیک[۳] ازان نیکو تر
گرسنه زر دهد[۴] و نان جوید
غرقه در دجله بیابان جوید
من نخواهم که زنم موج زلال
لیک پل بستن دریاست محال
چون چنین است چه سازم تدبیر
گنج بیحد چه کنم در زنجیر
در خزینه چو جواهر کم نیست
گو به بر[۵] هرکه تواند غم نیست
غمم از دزدیٔ دیوان نبود
اگرم[۶] دزدیٔ دیوان نبود
نفس چون دیو بود مستولی
دیو نیز[۷] آمده کاسمع قولی
این دو دیوم که درین اندام است
همچو دیوک[۸] بستون خام است

---

(۱) ع : هرکه بسیار بگفتار (۲) ع : آید (۳) ا : نیکو
(۴) ا : زر نان جوید و ع : برگ ز بریان جوید (۵) ا : گوهر هرکه
(۶) ع : اگر از (۷) ا : تیر (۸) ع : دیوی بستودن

آنکه گیرد بشهادت دامن
کی شود دفع بلا حول[1] ز من
تنی از طاعت دین بیگانه
کعبه بیرون و درون بتخانه
طاعتی[2] جیفه بمشک آلوده
عصمتی بر رخ فسق آموده[3]
اشک خونم که بعشق صنم است
دیده را حیض و جنابت بهم است
این سپهر است چو منزل گه ماه
نسبت حالم ازو[4] بین همه گاه
نفس با من که چو مه با قصب[5] است
مانع خیر چو مه[6] با ذنب است
رسم مهر است که با هر کامیخت
اثر صحبت او[7] در خود ریخت
من همانم که ز نفس منحوس
گشته‌ام زاغ که بودم طاووس
یک شبی ماه تمام است مدام
هست نقصانش دگر ماه تمام
من همانم که کمالم قدریست
و انچه نقصان طلبی بیشتریست

---

(١) ا : بد احوال و ع : بلا چون از (٢) ا : طاعت و ع : بمشک اندوده
(٣) ع : آلوده (۴) ع : ازان (٥) ع : نصب
(٦) ع : جو با مه (٧) ع : خود در او

بین همین جا که چو نو شد هنرم
زین سپهر مه[۱] و هشت دگرم
ماه اگر فکرت افزون طلبد
زین فزون تر که مرا چون طلبد
هر درختی که فزون دارد شاخ
تا برش باشد شیرین و فراخ
نسبت آن همه با مه گویند
بهرهٔ آن همه از مه جویند
هست امیدم که بیابد همه گاه
آن بر تربیت این[۲] بنده ز شاه
مدحت شاه بدان مانند است
بر شیرینش چه گویم چند[۳] است
قطب مه جبه[۴] که باشد جاوید
کامل[۵] نور بسان خورشید
منت[۶] بخشش یزدان بر من
که فزون داد مرا عمر و سخن
تا بدرباریٔ نوک خامه
بستم این زیور سلطان نامه

(۱) ا : نه
(۲) ا : این ندارد
(۳) ع : پند
(۴) ع : چهر که بادا
(۵) ع : کامل النور
(۶) ع : هست از

کردمش پوست کشاده بیقین
جلد[۱] دز سلخ جماداء پسین

مشکلی در سنه بوده است اگر
چرخ حل کرده میان دو قمر

ور کشاده کنم این عقده ز کار[۲]
سال بر هفتصد[۳] هژده بشمار

این جریده شد از انسان پیدا
که شود نه فلک از وی شیدا

گر ندانی عدد بیت که چند
این معما مگذار[۴] اندر بند

شرح مصراع فرو نه[۵] نه جای
نه سپهر آمده قطبی بالای[۶]

بین[۷] کشاده که فشانی جان صد
نه پس از چار هزار و پانصد

تا در آفاق بود انجم و ماه
باد این نامه مبارک بر شاه

ساقی آن می که بجانش ره شد
نه سپهر از قدح او ده شد

---

(۱) ع : جلد بر و ا : جمادار
(۲) ا : نگار
(۳) ا : هفصد و هژده و ع : هفصده هژده
(۴) ا : بگذار
(۵) ع : فروتر نه جای و ا : نه جا
(۶) ا : بالا
(۷) ع : وین کشاده که نشان جان صد و تصحیح : که فشانی جان

بر کش از بلبله تا مهر سپهر
نور ازو گیرد چون ماه از مهر

مطربا خوش بکش این نالهٔ زار
که مرا پا نگـــذارد بقرار

تا کند از اثر رقص بره
پای من دایره چون هالهٔ مه

این غزل‌خوان چو بر[۱] آید سازت
بر دل ماه زند آوازت

زین غزل رقتی[۲] آور در ماه
کز دل مه[۲] برد آن نقش سیاه

غزل

ببام[۴] خویش چو آن ماه کج کلاه بر آید
نفیر و نالهٔ من بر سپهر ماه بر آید

نگه[۵] تو داریش ازسوز جان خلق خدایا
چو او خرامد و هر سو هزار آه بر آید

چو چشم سرخ کنم بر رخش ز دیده رود خون
هزار آه اگر آن خط سیاه بر آید

---

(۱) ا : چو آید (۲) ا : رفتنی و ع : بر ماه
(۳) ا : مهر (۴) ا : پیام
(۵) ا : برین بیت ختم شده دیگر پنج ابیات غزل ندارد

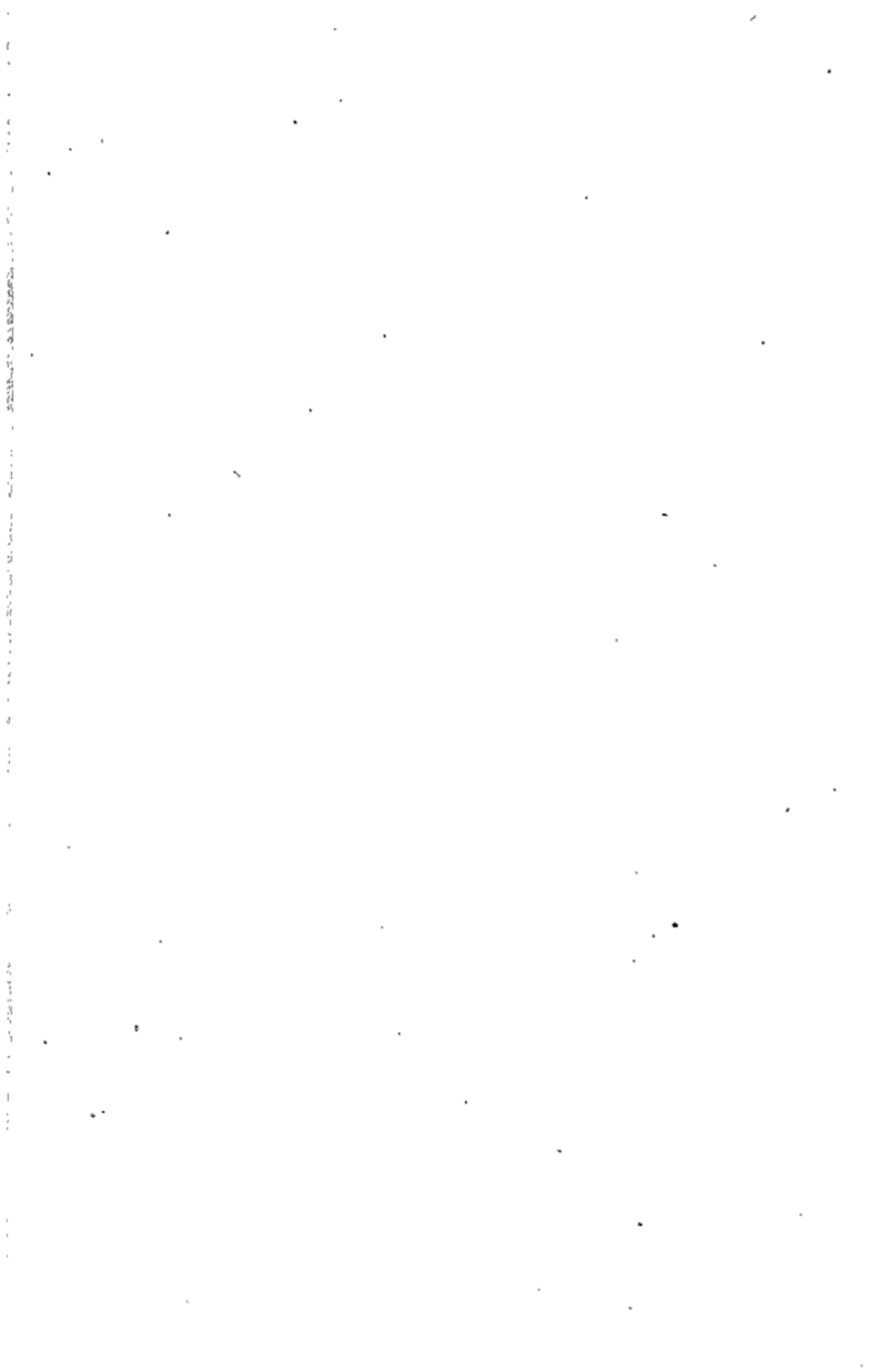
فتاده در زنخ او دلا بمیر که زلفش
نه رشته‌ایست که زو غرقهٔ ز چاه بر آید

ز روی خوب مرا توبه میدهند و لیکن
هزار توبه کجا پیش این گناه بر آید

شبی پگاه ترک سر ز خواب بر آرم
که آفتاب نیارد که صبح گاه بر آید

چنین که اختر خسرو بزیر خاک فرو شد
مگر بدولت شاه جهان پناه بر آید

تمت بالخیر



فرهنگ و شرح

حرف الف

آباد کردن :— بمعنی ستایش و آفرین کردن ، ن ک : آباد بران بت کنم و زو گله لیکن الخ

آب خیز :— سیلاب و موج آب ، و زمینی که هر جای دران بکنند آب بر آید

آب کمان :— زور کمان ، و نیز نمی که در چوب کمان باشد ، م ک قران ص ۸۰ :—

هرچه بود خشک بیابیش آب
تر شد ازو آب نه بینی بخواب
زشت بوَد آب چو بروی گذشت
زشت تر آنگاه که بی‌آب گشت

آخورک (آخرک) :— استخوانی که زیر گردن و بالای سینه باشد ، م ک : خزاین : و تیزی شمشیر را که خنگ سوسنی است بر آخرکِ گردن گبران سیراب خون گردانید

آرش :— نام پهلوانی در لشکر منوچهر که در تیر اندازی کمالی داشته

آگوش :— بمعنی صلح و موافقت

آن :— بمعنی زان ، ن ک : اگر آتش است آن من عار نیست ، و : گفت این کشت شه و من آن شه

آنکه چو طاووس نر آید بهوس الخ

ظاهراً خسرو بر عقیدهٔ که در عوام هند شهرت داشت اعتماد نموده بحقیقت امر نه پیوست ، و آنچه سلطان حسین مرزا در مجالس العشاق درین باب ذکر نموده که چسان روبروی ملّا جامی سخن درین بیان خسرو رفت و از عجایب اتفاق هم دران وقت دوگان طاووس نر و مادهٔ که در آنجا بودند بطریق عادی جفت شدند ، دلیلی است قوی بر ضعف این عقیده

آنکه زنی بر نمک انگشت چیست
خاصه ولایت ده وره داد کیست

انگشت بر نمک زدن یعنی آلوده کردن او به نمک مراد اینکه ولایت و میری تو از طرف شاه است پس ترا پاس عهد او لازم است

آهن از مصقله صافی گردد
سقط از تصفیه لافی گردد

بظاهر لفظ لافی بمعنی همچو لاف بی اصل و حقیقت آمده ، ولی از شبه خالی نیست ، و تواند که لفظ صحیح نافی باشد که بمعنی منفی در لغت فارسی مستعمل است ، ن ک ار ، و درین صورت معنی مصرعهٔ ثانی چنین باشد که سقط از صاف کردن او بالجمله تباه و معدوم گردد

آهو :- بمعنی عیب و خطا

ابرش :- اسپی که بر اعضای او نقطها باشد برنگ مخالف رنگ بدن

اتابک :- مراد از چوب اتابک که گوشهٔ کان را بدو راست کنند، م ک قران ص ٩٦ :

سخت کانهای تتاری شکنج
آمده از چوب اتابک برنج

و بمعنی نگهبان و محافظ معروف

اچهو :- پارهٔ مکعب از زر و سیم (هندی اچهه)

اختران با جملهٔ بازیگران
در تحیّر مانده زان بازیگران

لفظ بازیگران در مصرعهٔ اول بمعنی نوعی از کبوتران که در هوا معلّق زنند، و در مصرعهٔ ثانی بمعنی معروف (هندی نت) آمده، و نیز امکانی دارد که بازیگران ثانی بمعنی بازی گران باشد و یا لفظ گران متعلق بود به تحیّر، ای ازان بازی در تحیّر گران مانده

اختریان :- اختر پرستان و منجمان

ارژنگ :- مانی، و نگارخانهٔ مانی، و نام مصوری غیر از مانی نیز

ارنگ :- بمعنی رنگ، و آرنگ بالف ممدوده نیز آمده

از دهان مار بیرون آمدن یا جستن :
بغایت راستی و استواری بودن، م ک خزاین : پنداری که مهرهٔ ایشان از دهان مار بیرون آمده است، و قران ص ۳۵ : (در صفت کشتی) :

تن ز نهنگیش فزون آمده
و از دهن مار برون آمده

از یک شبه مه یگانه خورشید
در بدر فگنده سلخ جاوید

مراد از یک شبه مه چوگان، و از یگانه خورشید بادشاه، و از بدر گوی، و سلخ جاوید درو افگندن کنایه‌ایست از همواره در کوب داشتن و نگذاشتن که بجائی قرار گیرد یا بحالی بماند

اشاقان :- جمع اشاق بضم الف، غلام ساده روی

اشتلم :- بضم اول ظلم و تعدی و زور و غلبه

اشکنه :- بکسر اول و فتح ثالث نوعی از رقص و سرود، م ک عشیقه ص ۱۵۹ :

گه رفتن بصد ناز آمده پیش
بهر گامی هزاران اشکنه بیش

اشهب :- اسپ سبزه رنگ که موی سیاه او بر موی سفید بکثرت غالب باشد

اصول :- باصطلاح موسیقیان چیزی که بهندی تال گویند و آن هفده نوع است، *

اصول فاخته :— مراد از نوای فاخته، و نام نوعی از هفده اصول موسیقی که آنرا بهندی سر فاخته گویند

اعنات :— لزوم مالایلزم و آن صنعتی است معروف : و اعنات در لغت رنجانیدن خود را بکاری سخت

اکسون :— بضم اول جامهٔ سیاه بیش قیمت، دیبای سیاه

الاون :— یکی از مزامیر هندی از جنس ستار، م ک عشیقه ص ۱۵۷ :

الاون را رگ از اندام بیرون
کدو بر پشت و رگها گشته بیخون

الغ :— بضم اول و ثانی بزرگ و کلان

الفختن :— بر وزن بر گشتن اندوختن و بهم رسانیدن

الفنج :— از الفنجیدن بمعنی جمع کردن

النگ و النگی و النگی کردن و گرفتن :— النگ دیواریست که در رزمگاه برای حفظ لشکر کشند و بمعنی حفظ و حراست

انباشتن :— پر کردن و گرد آوردن

انگشت بر دیده نهادن :— اظهار ممنونیت کردن

انگشت بر نمک زدن :— انگشت آلوده کردن به نمک

انگوزه :— صمغ درختی که بعربی حلتیت خوانند

اود :— اودهی، زبان اوده در هند

اویغرو :— ترکی اویغور، زبانیست معروف از زبانهای ترکان وسط آسیا

ایرتی :— ایضاً یکی از زبانهای ترکان ماخوذ از اویرات که نام قبیلهٔ است از ترکان

حرف با

بابت :— بمعنی شایان و سزاوار، م ک خزاین : هم بابت بر نشست شاه وهم از در خدمت درگاه (وصف پیل)

باد پا و دو باد پا :— بادپا نام علتی معروف و مراد از دو بادپا ظهور آن در هر دو پا باشد

باد که هردم رقمش کرد برو
نسخت دریاست تو گوئی که درو

لفظ نسخت اینجا بمعنی مثل و نمونه آمده، و فسحت بمعنی پهنائی نیز امکان دارد

بار چست کردن :— آمادهٔ سفر شدن

بارگی :— بمعنی اسب بار بردار یا مطلقاً ستور بار بر

باره :— نیز بمعنی اسب

باره و بارو :— دیوار قلعهٔ یا حصار شهر

با سلیق :— رگیست معروف

ببالائ گردون زحل کرده خانه
دو چرخ فرود از دو ثورش روانه

مراد از زحل هندو که گردونرا براند و ایهامی که در لفظ چرخ و ثور و گردون است ظاهر

ببالائ هر کنگر از پیش و از پس
صلا گوئ کرگس شده پر کرگس

پر کرگس کنایه از تیر است یعنی تیر کرگسان را صلائ ضیافت میداد

بدانندگان رای خود وا نمود
به پرواز رای به پرواز بود

یعنی به پرواز رای خود بلند و بالا می‌پرید، و ممکن است که مصرعهٔ ثانی چنین باشد : به پرواز رای نه پروا نمود : یعنی هیچ غم و اندیشه را سوئ خود راه نداد

بحق ویس و طیفور مطلق سرشت
که از خون منصور انا الحق نوشت

یعنی شبهٔ نیست که مطلقاً اویس و طیفور سرشت است که از خون منصور انا الحق نوشته، و درین اشاره‌ایست که نظام الدین اولیا چون پابند شریعت ظاهره بوده است با وصف عقاید صوفیه که داشت، خون کسان که از جادهٔ شریعت انحراف ورزیده ریخته برحق شدن خویش را باثبات پیوست

بحل کردن :— بالفتحین عفو کردن و بخشیدن

بچهٔ پیله :— مراد از ابریشم زیراکه پیله کرم ابریشم است

بخردان :— بکسر اول و فتح ثالث دانایان

بخندید ازین سین خنسا بلاغی
که قاآن چه باشد یکی بانگ زاغی

سین مرادف صین بالصاد یعنی ملک چین و خنسا نام شهری در ماچین، و به معنئ پست بینی امکانی قوی‌تر دارد چه اهل چین بینئ بلند ندارند و مشابهتی که مابین قاآن و بانگ زاغ است ظاهر

برتافتن :— بمعنئ برداشتن و پذیرفتن

برجاس :— بالضم هدف و نشانه

برج قاضی :— مراد از فلک مشتری که قاضئ چرخست

بر رسد از بیت فروما یگان
بحر روئ شان کند از شایگان

یعنی از احوال ضعفاء پرسش نماید و از بخشش گرانمایه روئ ایشانرا دریا گرداند یعنی دلشاد کند و مراعاتی که در لفظ بیت و بحر و شایگان است ظاهر است

بر رسیدن :— پرسیدن و سوال کردن ، م ک خزاین : ملک بار آن همه اخبار را به پختگی تمام بر رسید

بر ستونها بیستون داده برون
هم ستون در جنبش و هم بیستون

ستون کنایه از پا و بیستون از سرین ، یعنی هنگام رقص پای و سرین رقاصان هر دو بجنبش آمده ، و این وضعیست مخصوص در رقص هندی

بیرون یا برون دادن :— نمودن و ظاهر کردن

بسخن هرکه نچیدن ورزد
گو در افشان که بچیدن نارزد

یعنی هرکه بگوهر سخن انتخاب شایسته بکار نبرد او را بگو که در خود را بیفشان که لایق چیدن نیست

بسکه با عنصر و مه انوریش
عنصری گویم و یا انوریش

بظاهر انوری اول بمعنی روشنائی و ثانی نام شاعر معروف ، و تواند که مصرعهٔ اول چنین باشد : بسکه با عنصر و مه آب و ریش ، چه ری بالکسر بمعنی آب و تروتازگی یا شادابی است

بسیتهان :— جمع بسیته بمعنی قاصد و رسول و این لفظ هندیست

بطانه :— رازنهانی و دوست درونی و خاصهٔ کسی و درون شکم و سینه نیز

بق بق :— آواز صراحی و مینا و بمعنی بسیار گوئی

بلا در :— نوعی از سمیات که بهندی بهلاوه گویند ، و نوعی از زیور که زنان بر سر بندند ، م ک خزاین : جواهری که از بس لطافت مصراع : بیننده را بلا در دیوانگی دهد : و قران ص ۱۸۷ :

بسته بلا در همه در بلا (؟)
داده به بیهوشی عالم صلا

بناش آنکه سنگست زر در شمارم
ز کان معانی بگوهر بر آرم

یعنی ازانکه زر در شمار من همچو سنگ است بنای او را نه از زر بلکه از گوهری که از کان معانی فراهم کرده بر آورم ، م ک :

مبین سنگ مسجد که از زر بر آید
که گر خود ز گوهر بر آرند شاید

بنک :— نوعی از قماش اطلس که برو گلهای زربفت باشد ، بکسر اول و فتح ثانی

بنه بستن :— رخت سفر بستن و سفر کردن

بو و بوی :— بهره و نصیب و امید

بوتیمار :— مرغی که بر سر آب نشیند و آب نمیخورد و آنرا مرغ غمخوار نیز گویند، م ک خزاین : بعضی مرغان هندی که از چنگ طغرلان لشکر بحیلهٔ بسیار رسته بودند با بوتیار بزرگ خویش که بوی تیمار ازو میزد از آشیانهٔ کوه بیرون جسته

بوز :— اسپ نیله که رنگش بسفیدی گراید، و مطلق اسپ تیزگام

بو زدن :— بو بر آمدن، ن ک : همه بوی گلهای هندو زد از وی : و : خشک شود بو نزند زو بکران

بهر :— بهرهٔ و نصیب

بهرسان :— نوعی از بافتهٔ ابریشمی منقّش، م ک قران ص ۴۱ :

آب تنک شد ز تری بهرمان
تا بگلو یار مرا هرزمان

و خزاین : ملک پیل جوی که اگر نقش پیل در بهرمان هندوی میشنید تیزیِ مقراض گوش را در شب تار آنسوی میراند

بهمان :— بفتح اول و سکون ثانی اسمیست برای شخص مجهول غیر معیّن بمعنی فلان مثل زید و عمر و بکر

بیت عیسی :— مراد از آسمان چهارم

بیرانه :— مراد ف ویرانه بالواو

بیسرهٔ :— جانوریست شکاری از جنس پیغو و باشه

بیل :— تختهٔ چوبین که بدان کشتی رانند و بهندی چپّو گویند م ک قران ص ۱۴۸ :

موج سوی جاریه می برد دست
بیل به سیلیش همی کرد پست

بیلک :— تیری که پیکان او به هیئت بیل ساخته باشد

بسد :— بضم اول و فتح ثانی مرجان و بیخ مرجان که چون او را از آب بر آرند و هوا بران وزد خشک گردد، و بعربی بتشدید سین آمده

حرف باء فارسی

پاردم :— بضم دال ران بند اسپ و گاو و خر یا ریسمانی که در زیر دم حیوانات کنند، م ک خزاین : جماعت مسلمانان که بپاردم گسستهٔ هنود علاقه داشتند و از لگام : لا تتخذوا الکافرین اولیاء دون المسلمین : سر برون برده، و پالدم نیز آمده

پاس :— حفظ و حراست و یک حصّه از هشت حصهٔ شبانروز، هندی پهر

پاس پسین :— آخر شب

پاسخ :— بضم ثالث جواب

پاشنا :— عقب پا و عقب کفش

پاشیب :— زینه و نردبان، و تختهای چوب که گرد حصار بر آرند برای بر رفتن بر وی

پایک :— بمعنی پیاده

پای مگس یک رقم و یا سر او
چرخ زنانی شده محتاج بر او

یعنی رقم هندسه که بصورت همچو پای مگس یا سر او می‌نماید اهمیتی بدان حد دارد که چرخ زنان یعنی سیارگان یا مهندسان همه محتاج او هستند

پتک :— بضم اول و سکون ثانی دستهٔ آهن یا چوب که بدان آهن را بکوبند

پر عقاب :— کنایه از تیر و پر کرگس همچنان، ن‌گ : از پر کرگس و عقاب نرست، و : صلا گوی کرگس شده پر کرگس

پر کم :— ناچیز و از کار افتاده، زبون و عاجز

پرنیان :— دیبای منقش که در غایت نرمی و لطافت باشد

پره :— دامن و کنار و صف لشکر، پره کشیدن بمعنی صف و حلقه کشیدن

پژوهنده :— فهم کننده و دانا، از پژوهیدن بمعنی جستن و تفحص کردن

پشیز :— بکسر اول و ثانی فلس یا پول ریزهٔ کوچک از مس، م‌ک مجنون و لیلی ص ۲۹ :

کانرا که بکیسه نیست چیزی
خود را کشد از پی پشیزی

پف کردن :— باد از دهان زدن بر چیزی م‌ک : خزاین : زهی عادل که از مهابت عدل او پیلان مست در راه مور پف کنان پای بر زمین نهاده

پلارک :— بفتح اول فولاد جوهر دار و مجازاً تیغ

پلاس :— پشمینهٔ سطبر و گلیم

پنبه دهن :— کنایه از کم سخن

پنبه شدن :— نرم و سست شدن و پیر شدن : م‌ک خزاین : اما نیز نام برادر مقدم حصار را که پنبه شده بود

پنج پایه :— سرطان و خرچنگ که بشکل پنجپایه باشد

پیس :— بالکسر مبروص و هر چیزی که دو رنگ دارد، م‌ک عشیقه ص ۱۵۹ :

زنخهای چو سیب لعل گونه
نه چون سیب دو رنگ ابرص نمونه

پی سپر :— پامال و لگدکوب شده و بمعنی تیز رو نیز

پیسه :ـــ بالکسر مثل پیس ، سیاه و سفید آمیخته رای باز و یوز و غیره مستعمل

پیلان بنگ :ـــ م ک قران ص ٦٣ :

اسپ همه تند کشم از تلنگ
پیل همه مست ستانم ز بنگ

و تغلق نامه ص ١١٨ :

خرامان پیش او پیلان جنگی
چه مست ممبری چه پیل بنگی

حرف تا

تاپاک :ـــ اضطراب و بیقراری

تا چرا صورتی کم آن باشد
بدل نقش من گمان باشد

یعنی صورتی که بدل صورت من گمان کرده باشد کمتر یافته میشود

تال :ـــ هندی تهال، یکی از آلات موسیقی ، م ک عشیقه ص ١٥٧ :

دگر ساز برنجین نام آن تهال
بر انگشت پری رویان قتال

تباشیر :ـــ مراد از روشنئ صبح صادق

تتماج :ـــ بالضم نوعی از آش که آش تتماج نیز گویند

تثلیث :ـــ ن ک تسدیس

ترکان اتز :ـــ از یا اوتوز بترکی مرادف سی باشد ، باید دانست که ترکان که اولا از سه سلاله بوده بعد ازان بسی اولوس یا قبیله منقسم شدند که پانزده ازان مثل خلیج و اویغور و قارلیغ ترکان شرقی و پانزدهٔ دیگر مثل او غوز و قپچاق و قیرغیز و قاشکلی ترکان غربی نامیده شدند

تسدیس :ـــ باصطلاح منجمان تسدیس آنست که میان دو ستاره تفاوت بسه برج یا بیازده برج باشد ، و تثلیث آنکه میان هر دو فاصلهٔ پنج برج یا نه برج باشد

تشدید (کمان) :ـــ قوت دادن و استوار کردن

تعز :ـــ بفتح اول و کسر ثانی نام شهری در یمن معروف

تفک :ـــ بضم اول و فتح ثانی بمعنی تفنگ

تقویم اول :ـــ مراد از کتاب المجسطی که عمدهٔ منجمان بوده است از عهد قدیم (؟)

تلالا بر آوردن :ـــ درخشنده شدن

تنبانیدن :ـــ لرزانیدن و جنبانیدن از جای

تنبش :ـــ لرزه و حرکت

تنبک :ـــ بضم اول و فتح ثالث دهل کوچک و دمک همچنان

تنکه :— زر و نقرهٔ مسکوک که بعهد علاء الدین خلجی یک توله وزن بوده

تنگ یافتن :— بمعنی تنگی یافتن یا عاجز ماندن

توزی :— بافتهٔ منسوب بتوز که نام شهریست در خراسان و پوست درخت که بر کمان بندند برای استحکام او

توسن :— اسپ سرکش و آن ضد رام است و ازان است توسنی بمعنی سرکشی

تهیگاه :— بن بغل که بعربی خاصره گویند و بمعنی مابین شکم و پهلو نیز آمده

تیر بط نول، تیر زاغ نول :— تیری که پیکان او بشکل منقار بط یا منقار زاغ باشد

تیر چرخ :— کنایه از عطارد

تیر سه پری و چهار پری :— تیری که سه یا چهار پر دارد

تیر علمان :— کنایه از دانشوران

تیر گز :— نوعی معروف از تیر که پر ندارد

تیزی :— امالهٔ تازی (اسپ) و نیز زبان عربی

تیغ کوه :— بینی کوه یا قلهٔ کوه

تیمار :— غم و اندوه

حرف ثا

ثابت (برج) :— بروج ثابته چهار است، برج ثور، برج دلو، برج اسد و برج عقرب

ثنویه :— گروهی که بدوئی خدا قایل اند مانند پیروان مانی و دیگران

حرف جیم

جادو :— جادوگر، شاعر جادو بیان

جامگی :— پارچهٔ کهنه یا خلعت، م ک مجنون و لیلی ص ۱۷ :

چترش سلب سیاه بر دوش
زو هفت خلیفه جامگی پوش

و قران ص ۳۵ :

اطلس خون داده ز شمشیر کین
جامگی زرد قبایان چین

جدی :— بضم اول و فتح ثانی، ستارهٔ نزد قطب شمالی که بدو تعیین جهت می کنند و بعربی بتشدید یا آمده

جعبه :— بر وزن کعبه بمعنی ترکش

جعد کردن قلم :— تر کردن قلم بسیاهی و کنایه از نوشتن و رقم کردن و ازین است جعد قلم

جعد قلم :— کنایه از مداد و گویند
آن سیاهی که بشگاف قلم می باشد
و بروایتی سیاهی که بر قفائی قلم بود
م ک مطلع ص ۲۹ :

تیر فلک کو بقلم مو شگافت
کرد قلم جعد و ثنایی تو بافت

و قران ص ۲۲۶ :

در طلب صوف تراشیده سر
گرچه همه جعد کنندش ز بر

و نیز خسرو : دو کاتب از پی جرمم قلم
چه جعد کنند : که موبمو ز پریشانیم
باقراریست

جفته :— بضم اول لکدی که ستور بهر
دو پا اندازد

جگرنه :— بر وزن در منه مرغیست از
از جنس کلنگ

جنیبت :— اسپ کوتل که پیش سواری
سلاطین برند

جنیبت جهان آمدن :— مراد از
مسارعت نمودن

جوله :— بضم اول عنکبوت و بافنده م ک
قران ص ۴۲

از خط او هیچ کژی بر نخاست
کش نی جوله بقلم کرد راست

(برد خطی)

جهار کردن :— ظاهر و آشکارا کردن

حرف جیم فارسی

چار بید :— چهار وید هندوان

چار پر داری از هنر چه پری
با چنین چار سرغ نیم پری
(یا سپری)

م ک مطلع ص ۶۸ :

تیر که شد عاریتش یار پر
نیم پرش بینی و با چار پر

چاشنی کمان و چاشنی گیر :— کسی که آزمایش آب کمان بکند و آن
بدین طور باشد که او را قدری بکشند
و باز گذارند

چربک و چربک گری :— چربک
بفتح اول و ثالث دروغ خوشامد آمیز
و طنز و سخریه م ک عشیقه ص ۱۵۴ :

دمامه ته مس پخته ز بر خام
زبان چوبین و او گویائی بی‌کام
نر و ماده بهم چون دوست با دوست
بسی مرموز چربک گفته در پوست

چرخ :— بمعنی گریبان قبا یا طوق که از
لوازمات خلعت بوده و آن چند نوع
بوده که ازانها خسرو چرخ چار شیری،
چرخ چار گل و چرخ زر و مروارید
بافت ذکر نموده م ک قران ص ۹۲ :

هرچه که بودند امیران شاه
هر همه در چرخ چو خورشید و ماه

چرخ زدن :— کنایه از کلام بیهده کردن یا لاف زدن

چرخ زنان :— مراد از سیارگان یا مهندسان

چرز :— بر وزن لرز جانوریست پرنده که آنرا چال نیز گویند و گوشت آن بغایت نزاکت و لذت باشد

چرغ :— نوعیست از پرندهٔ شکاری از قسم شکره

چشم سرخ کردن در چیزی :— طمع بردن در وی و فریفته شدن بر او

چکاوک :— مرغی از کنجشک قدری بزرگتر خوش آواز و تاج بر سر، هندی چندول

چنبر :— حلقه و کند و غربال و کاسهٔ درویشان، و قلادهٔ سگ و غیر آن

چندن :— بهندی مرادف صندل

چوب دستی :— بمعنی عصا

چو بر قاب قوسین شد در حضور
بپوشاند شان نوری از توئی نور

یعنی نور علی النور بپوشانید و توزی از موئی نور نیز امکانی دارد بمناسبت قوسین، ن ک توزی

چو جوزا و میزان بتگ باد سرکش
چو شیر و چو سرطان برزم آب و آتش

درین بیت اشاره است بسه از چهار اقسام بروج فلک چنانچه هر سه از جوزا و میزان و دلو برج بادیست و سرطان و عقرب و حوت برج آبی، و حمل و اسد و قوس برج آتشی و سنبله و جدی و ثور برج خاکی

چو چارم خانه دارد با پدر کوس
پدر از یمن او بر مه زند کوس

چارم خانه یکی از چهار اوتاد طالع است که اول آن برج طالع است متعلق به تن و جان عمر و زندگانی، و دوم آن خانهٔ چهارم که تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر و مادر، و سیم آن خانهٔ هفتم که متعلق است بتزویج و زوجه و مراد و مقصود، و چهارم آن خانهٔ دهم که تعلق دارد بحکومت و شغل و مال و دولت، و کوس اول بمعنی نسبت و اشاره است، ن ک کوس

چو کردند خانی نگهبان جانی
توان زان پس ار در دل آید گمانی

یعنی چو خانی را نگهبان این جانی ای گنهگار کرده اند ازان پس اگر ازو در دل گمان بد در آید کشتن او بتوان، یعنی در کشتن او تعجیل در خور مصلحت نیست

چهره باز :ـــ مراد از کسی که در صورتهای گوناگون پیش مردمان نمودار شود، هندی : بهروپیا، م ک عشیقه ص ۱۵۵

نموده چهره بازان گوناگون ریو
گهی خود را پری کرده گهی دیو

حرف حا

حال و حال‌گاه :ـــ میدان گوی بازی، م ک خزاین : هر کجا راوتی سر باز پیش آید سرش گوی سازند و بحالگاه عرض رسانند، و بهای هوز نیز آمده

حالی :ـــ بمعنی زود و فی الفور، م ک تغلق نامه ص ۱۱۰ :

چو او برداشت تیغ لا ابالی
خدا از غیب فتحش داد حالی

حرف نسّاج بود معنی دار
نقش نقاش ز معنی بیکار

م ک : حرف طلب کن نه نقش کز ره معنی خطاست : معنویان را بدست خامهٔ صورتگری : بظاهر خسرو نقش را خالی از معنی پندارد و این محل تامل است

حشر :ـــ بالتحریک انبوه و سپاه، و حشر دار بمعنی سر سپاه، م ک خزاین : یک حشر دار دیگر بوکیلان عذاب تسلیم افتاد

حصاری که تا آسمان خاست کرده
باندیشه گز کرده تا راست کرده

گز کردن یعنی پیمودن و استوار کردن، و تواند که مصرعهٔ ثانی چنین باشد : نه اندیشه کژ کرده تا راست کرده، یعنی بغایتی راست کرده که اندیشه هم هیچ کجی درو نتواند یافت

حکیم است و امریست حکمت بدان
که باشد سزائ رد بخردان

تعیین قرات مصرعهٔ اول دشوار است، تواند که چنین باشد : و آن نیست حکمت الخ، یعنی حکمت باری چیزی نیست که دانایان او را رد بکنند ای درو عیب جویند

حرف خا

خال چیتل چو تنگهٔ نقره
یا درم ریزهٔ خور از نقره

ظاهراً لفظ نقره در مصرعهٔ ثانی درست نیست و تواند که خضره باشد و مراد از حلقهای درخشان باشد که شعاع آفتاب از میان شاخ و برگ درختان بر زمین افتاده پیدا می‌کند، و یا نقرهٔ ثانی بمعنی چاهک باشد که خورشید برو تافته او را مثل درم روشن گرداند، م ک عنتره (معلّقه) فترکن کل قرارة کالدرهم

خاک درین تخته فگنده حکما
کین رقمش هست کما کان کما
مراد از تختهٔ حساب است که منجمان برو خاک افگنده فال می‌گیرند و ضمیر در رقمش راجع است با سا وکما ثانی بمعنی مثل آب روشن و صاف

خانی :— حوض کوچک و زری مسکوک رایج بتوران

خدمتی :— نذر و پیشکش ، م ک قران ص ۸۳ :
پیش کشیدند گران تا بکران
خدمتی هر همه خدمت گران

خربنده :— سائیس خر و لقب بادشاهی از خراسان

خر پایگاهی :— خر اصطبل یا طویله

خرچنگ :— بزرگ چنگال یعنی پنجپایه یا سرطان

خرسنگ :— سنگ بزرگ ناتراشیده و ناهموار

خز :— پارچهٔ پشمین برای دستار وغیر آن

خسک :— بالتحریک ریزهٔ خس و خار

خسرو نیمروز :— نیمروز نام ولایت سیستان است ، و خسرو نیمروز کنایه از آفتاب

خصل :— بفتح اول و سکون ثانی آنچه از قسم نقود بر داؤ قمار گذارند

خشت :— نیزهٔ کوچک

خط بغداد :— خط دوم از طرف لب از جمله هفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست : خط جور ، خط بغداد ، خط بصره ، خط ازرق ، خط در شکر ، خط کوزه‌گر و خط فرودینه

خط معدّل النهار :— مراد از خط استوا که محاذی دائرهٔ معدل النهار فلکی باشد

خط موهوم :— خطی که از قطب شمالی کرهٔ زمین تا قطب جنوبی فرض کرده اند ، م ک خزاین : گرانی لشکر بغایتی بود که خط موهوم در کرهٔ زمین قوس گشت

خلاب :— گل و لای و آب بهم آمیخته

خمره :— بر وزن و بمعنی خمچه که خم کوچک باشد و بتشدید میم نیز آمده

خنگ :— بمعنی مطلق سپید و اسپ سپیده که گاهی مایل به سبزی یا سرخی باشد

خنگ پی :— نا مبارک و نا مسعود و از صفت کمان است م ک خزاین : کمان ترکان اگرچه همه خنگ پی بود از بلندی بآسمان پهلو می‌زد که کمان رستم

خورد کشته دمهای قصّاب هردم
چو زنده خورد دم برو هردم ارحم

قرأت مصرعهٔ ثانی قیاسی است ، ارحم
* بعربی بمعنی رحم کن ، م ک مطلع :
آنکه دمت داد مسیح است اگر
مرده نهٔ هیچ دمش را مخور
و تغلق نامه ص ۲۲ :
نمی گنجید هر قصاب کین دوست
ز شادی چون بز دم خورده در پوست

خوید :ــ بر وزن نوید علف سبز جو که باسپان دهند

حرف دال

داخل :ــ بضم دال درگاه و دالان و سراپردهٔ بار عام

دادار :ــ خدای عادل دادگر

دانگ :ــ شش یک مثقال که بعربی دانق گویند

دانهٔ گندم که شدش تخم گنه
بین که چسان تخم گنه بست بنه

بنه بستن بمعنی سفر کردن ، یعنی چون دانهٔ گندم آدم را تخم گنه گشت ببین که این تخم گنه چسان از جنت سفر کرده بر زمین افتاد ، و این بیت متعلق است به ما بعد

دایا :ــ بخشش و عطا

دبدبه این که بکشور زده‌ام
دو دبه است آنکه بهم بر زده‌ام

دبه ظرف چرمین است برای روغن وغیر آن ، نکته این که لفظ دبدبه گویا مرکب است از دبه و دبه و درین صورت دبدبه زدن دو دبه را بهم زدن است که بانگ بلند دهد و هیچ نتیجه نه

درک :ــ بالتحریک یکی از طبقات جهنم

در چوب نبودی ار ز دنبال
چوگان نگرفت گوی در حال

یعنی اگر در چوب کشش عشق معدوم بودی چوگان گوی را در حالگاه از دنبال نگرفتی .

دک :ــ بالفتح صدمهٔ و حمله

دل افتادن :ــ سهم زده و خائف بودن

دل دادن :ــ دلیر ساختن و دلاسا کردن

دمامه :ــ نقارهٔ و طبل

دم خوردن :ــ فریب خوردن

دم دادن :ــ فریب دادن ، و دلاسا کردن نیز

دم شیر بگرفته سریخ هم
که بر پشت بهر شهش داده خم

مفهوم مصرعهٔ ثانی خبط است

دم گرگ و غزال کالش شد
چون یکی صبح و آفتابش ده
(کانس شه؟)
مراد از غزال کانس اسپ، یعنی اسپان شاه که دنبال گرگ میدویدند چنان نمودند که یک صبح است و ده آفتاب، و ایهامی که در دم گرگ و غزال (غزاله) است ظاهر

دمگیر :— آنکه حبس دم را ریاضت کرده باشد

دوال از پشت بر آوردن :— کنایه از کمال زورمندی و سرزنش سخت نمودن، و به لفظ برکشیدن نیز آمده

دوال قصب :— مراد از حلقهٔ گریبان که از قصب باشد

دوان بهر چشم بدان بی دلیلش
کشید آسمان در بناگوش نیلش
در مصرعهٔ اول بجای بدان لفظ بد صحیح تر باشد یعنی برای دفع چشم بد او آسمان در بناگوش دهلی نیل را بکشید، و مراد از نیل اینجا سپند سوخته که ازو خط نیل بر پیشانی و بناگوش طفلان بکشند برای دفع چشم زخم، م ک :
شهاب از بهر چشم بد شده میل
فگنده آسمان هم از صدف نیل

دوانه :— بمعنی دوگانه

دوخان فلک :— مرادف دو خاتون فلک (؟) که خورشید و ماه را گویند

دوک :— آلتی از آهن برای ریسیدن ریسمان

ذو کاتب :— مراد از کراماً کاتبین

دورباش :— نیزهٔ مرصّع کار دوشاخه که پیش سواری شاهان بردند

دینار مغرب :— یعنی مغربی که بمعرف اشرفی زر سرخ کامل عیار را گویند، و کنایه از آفتاب م ک خزاین : پانصد من جواهر که هر درم سنگی ازان برابر دینار مغربی خورشید بر توان کشید

دیوانه سوار :— از کلام خسرو چنان مستفاد شود که این طائفهٔ بود از سواران که در شهسواری و چوگان بازی مهارت تامه داشتند، م ک خزاین : هر روز دیوانه سواران لشکر را در پی مقدمان لدردیو تاختن فرموده بود

دیوک :— کرم چوب خوار (هندی دیمک)

حرف را

راس :— ستارهٔ مقابل ذنب معروف

رام گری :— هندی رام کلی که نوعی از سرود است و مخفف رامشگری

رام :— ضد توسن یعنی اسپ خوشخوی

رز :— بالفتح بمعنی قلعه و حصار و میدان جنگ

رستم زاول :— یعنی پهلوان معروف که اصلش از زاول ای زابلستان بوده

رف :— بالفتح بر آمدگی و مشکوئی که برای نشستن بر در خانها سازند ، م ک قران :

بر سر هر کو ز بزرگان صفی
در رف هر خانه نهان رفرفی

رفرف :— جامهای سبز که ازان گستردنی سازند و نام مرکب رسول اللهؐ شب معراج

رقیه :— بالضم دارو و فسون

رم خوردن :— یعنی گریختن

روبه فنی :— مکر و حیله‌گری

ره یا رهی زدن :— نغمه سرودن

ره کردن :— بمعنی سفر کردن ، و ره کرده از سفر باز آمده

رهی :— بنده و غلام

ریو :— مکر و فریب

حرف زا

زاغ بط نول :— کنایه از قلم یا نای سیاه رنگ

زاغ کمان :— گوشهٔ کمان ، و کنایه از تیر نیز که بر شاخ کمان بنشیند ، م ک قران ص ۸۰ :

تا کند اندر دل بدخواه ریش
زاغ نشانده بسر شاخ خویش

و خزاین : زاغ فتح جز بر شاخ کمان ایشان آشیان نسازد

زبانا :— بالضم منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره است در عقرب

زبان پنبه شدن :— ن ک پنبه شدن

زبان دادن :— عهد و پیمان بستن قول دادن

زبانه :— بالفتح شعلهٔ آتش و جز آن

زبانی :— بفتح اول مردم سرکش و دربانان دوزخ

زربفت و زرپود :— جامهٔ فاخر از زربافته

زر چوبه :— مخفف زرد چوبه که بیخ نباتیست خوشبوی م ک مجنون و لیلی ص : ۱۳۸

هر چوب ز مجرهای دردش
زر چوبه شده ز رنگ زردش

زر سیزدهٔ ماهه :— بمعنی زر خالص عیار ، و ماهه (هندی ماشه) دوازده یک توله است

زمی :— مخفف زمین

زسیغی :— نوعی از تیر، مقابل هوائی

زناگیر :— مرکب از زن و گیر، هنگامهٔ جنگ و پیکار

زه دیدگی :— بیباکی و شوخ چشمی و ازانست زه کردن دیده یعنی خیره چشمی و بیباکی نمودن

زه کمان :— چلهٔ کمان یا گوشهٔ و کنار او

حرف ژاء فارسی

ژرف :— عمیق، و ژرف نگاهی بمعنی باریک بینی

ژوپین :— حربه‌ایست از قسم خنجر

ژنده :— بر وزن خنده اول بمعنی بزرگ و مهیب و دوم بمعنی خرقهٔ کهنه و پاره که ژند نیز گویند، ن ک :

پیل همان ژنده که گرگه سپرد
دامن کهسار چو ژنده بدرد

و م ک مثنوی :

یک فقیهی ژندها بر چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود

حرف سین

سانونت (هندی) :— سردار باجگزار، مرد دلیر و شجاع

سپنج وسه پنج وسپنجی سرای :— خانهٔ دشت بانان یا فالیز بانان و کنایه از دارفانی

سترون :— بر وزن تیر زن بمعنی عقیم

ستونه :— حمله نمودن و انداز کردن شاهین سوی شکار، و ستونه زدن همچنان

ستیهش :— جنگ و پیکار و خصومت و ظلم و تعدی

سخ :— بالضم خوب و خوش و شخ غلط اوست

سدره :— درخت کنار بالای آسمان هفتم

سر :— بمعنی سردار، م ک خزاین : باتفاق حسن جملگی سران هند را مقهور کرده الخ

سرخ باده :— نام مرضی معروف

سر زدن :— سر بلند کردن، بلند شدن و ازانست سر زده رفتن یعنی نازکنان

سرشف :— غلهٔ شبیه خردل که گل زرد و سرخ دارد، هندی سرسون

سر شیب :— سرنگون چه شیب بمعنی نگون است

سر سیلح :— سر سلاحدار

سره :— بالفتح و التحریک خالص و پاکیزه

سعد اکبر :— مشتری را گویند

سفینهای مضاحک :— سفینه بمعنی بیاض طولانی و مضاحک بمعنی مضحکات

سلب :— بالفتح و التحریک لباس و رخت

سلب وجود :— مراد از انکار هستی باری تعالی

سلیطه :— زن زبان دراز زشت خوی

سماکین :— یعنی سماک رامح و سماک اعزل

سمعه :— مخفف سمع الله لمن حمده

سنگ :— بمعنی صبر و وقار و تحمل؛ و ازینست بی‌سنگی نمودن، سنگ نماندن، با سنگ بودن

سنگ خوار :— جانوری که بعربی قطاة گویند

سنگ کر :— ترجمهٔ صخرهٔ صمّاء

سنمار :— بکسر اول و سکون ثانی نام معمار نعمان بن منذر بادشاه حیره و بعربی بکسر اول و ثانی و تشدید میم آمده

سگ کهفم که نخیزم از خواب
ماه نخشب که نمانم بی آب

زیراکه ماه نخشب هر صبح بچاه رفته و نتوانست که بدون آن بماند، و آب کنایه از آلودگی به گناه

سقط :— بالتحریک ناچیز و از کار افتاده مرگ خواین: و هر هندوئی را که دران حدود می یافتند بصرامت تیغ هندی وحدت تتارچهٔ ترکیش سقط میکردند

سوار و سوارک آب :— مراد از حباب

سوری :— بمعنی برگ سوری که نوعیست از تیر

سوفار :— دهان تیر که چلّهٔ کمان را دران بند کنند

سه جان و سه روان :— هر سه روح یعنی حیوانی نباتی و جمادی

سهم سعادت :— یکی از سهام طالع که دلیل مال و جاه است نزد منجمان

سیاهیٔ چشم :— بمعنی روشنائی چشم

سیر :— بالفتح و بالسکون بمعنی سیرت ن گ :

وان غضب و خشم نیاید بسیر
جز بخیانت‌گری مال غیر

و ایضاً :

زانکه چو شه در عمل آید بخیر
در تبع افتد هم ازانگونه سیر

سیه چشم :— باز شکاری

سیه گوش :— جانوری که گوشهای او سیاه است و به شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست

حرف شین

شانهٔ جدی :— یعنی استخوان کتف گوسفند یا بز که برو نقشی نوشته فال گیرند و ازینست شانه بین بمعنی منجم و رمال، م ک : این فال مبارک هم ازان شانه به بینند

شایگان :— سزاوار شاه، و لایق و سزاوار و نوعی از قافیه که عیبی دارد

شبان :— هیئتی از ستارگان که بعربی الراعی گویند

شبدیز :— نام اسپی که شیرین بخسرو داده بود و مطلق اسپ سیاه رنگ

شب کردن :— مراد از سیاه گردانیدن ن ک : بلبهای شان خضر ناکرده شب

شبه : بالفتحین :— سنگ سیاه براق

شبی مشک وی از کافور شمب مه
عبیر افشان بفرق پنجشنبه

تعیین مصرعهٔ اول دشوار است و امکانی دارد که چنین باشد : شي مشکی دم و کافور شمه

شتر گربه :— غیر متناسب و ناهموار

شخ :— بالفتح کوه و دامن کوه زمین سخت و بلند، و مخفف شاخ نیز

شده چون بسان شراب ارجوانه
ز گبران قرابه ز گردن روانه

م ک خزاین : و یسفک من حناجر ساکنها : دماء سفک راح من صراحی

شرزه :— خشمناک و برهنه دندان

شره :— بکسر اول و فتح ثانی تیزی نشاط و حرص و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی حریص و آزمند

شست جدی :— حلقهٔ بشکل کند از ستارگان در برج جدی

شش پنجی :— نوعی از قمار و کنایه از معرض هلاک

شط :— کنارهٔ جوی و در شط شدن کنایه از نوشته شدن

شکن :— بمعنی لحن و سرود م ک نظامی
پای میکوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

شکیبا :— بمعنی شکیبائی، ن ک : نفس را بند شکیبا چه کنم

شگرف :— زیبا و نیکو و بزرگ از هر چیزی

شل :— بالکسر نیزهٔ کوچک

شوبان :— بضم اول بمعنی چوپان

شیرگیر :— نیم مست و مست کاره ،
و لقب کفش دوزی که در زمان خسرو
پرویز شراب نوشیده بر شیر سوار شد ،
م ک خزاین : و پلنگان شیرگیر پیش
محراب تیغ او از صبوحی خون حیوانان
توبه کرده .

حرف صاد

صاحبی :— نوعی از قماش لطیف

صخرهٔ گرد :— سنگ مدوّر و کنایه
از گوی

صدای دروغین :— یعنی صدای بازگشت

صدف چار گهر :— معدن یا محل عناصر
اربعه ، کنایه از زمین

صعوه :— مرغی کوچک که بفارسی سنگانه
و بهندی مولا گویند

صفصف :— زمین هموار و کنارهٔ کوه

صولجان :— معرب چوگان

حرف ضاد

ضربت اندازان :— مراد از صید افگنان

ضِنّت :— بالکسر بخل و غیرت ،
و دریغ داشتن

حرف طا

طارم :— خانهٔ چوبین و خانهٔ بلند
و بالاخانه بفتح یا ضم را

طاسک :— طاس خورد

طرّار گوهرنمای :— بظاهر حیله‌گری که
از افسون و داروی خود مردمانرا در
گمان گوهر اندازد

طرفه دریائی که کف پر گوهرش
معبری هم کشتی و هم معبرش

یعنی جام شراب طرفه دریائیست که کف
او پر گوهر است و طرفه معبری ای
جای عبور هست که هم کشتی است
و هم محصول او ، هرچند که معبر بمعنی
عبره یا محصول کشتی متعارف نیست ، این
مفهوم درین بیت خسرو بدیهی است ،
م ک قران ص ۱۷۲ :

بسکه ز هر کف گهر انگیز گشت
معبرش از معبر دریا گذشت

طیبت کردن و دم طیبت راندن :—
خوش طبعی نمودن ، مطایبه کردن و طنز
و سخریه کردن نیز

طیره شدن :— بمعنی خشمناک شدن
و خجل گشتن

حرف عین

عارض :ـــ بمعنی عرض دهنده و شمار کنندهٔ لشکر، بخشی فوج

عبره :ـــ بالفتح بمعنی عبور و بالکسر بمعنی محصول که از کشتی نشینان گیرند

عرّاده :ـــ آلهٔ حصار خوردتر از منجنیق

عروسک :ـــ منجنیق کوچک نیز از آلات حصار

عشق غرضی نه عشق بازیست
خون خوردن عذر بی‌نمازیست

تواند که مصرعهٔ ثانی چنین باشد : چون خون زن عذر بی‌نمازیست، یعنی عشق غرضی موجب ناپاکی است، چه بی‌نمازی به معنی ناپاکی است چنانکه نمازی بمعنی پاک

عنصریان :ـــ ماده پرستان که چهار عنصر را بپرستند

عوان :ـــ بالفتح سرهنگ شحنهٔ سلطان و بعربی به تشدید واو آمده

عاقله :ـــ زن مشاطه

عزیمت گر :ـــ بمعنی عزائم خوان یعنی افسونگر، و عزائم جمع عزیمة افسونها و ادعیه که برای احضار جن و پری خوانند

حرف غین

غازی :ـــ دار باز یا رسن باز، بازیگر که بهندی نت گویند

غران :ـــ بالکسر جمع غر جوان نا آزموده‌کار

غریو :ـــ بکسر اول و ثانی بانگ و فریاد، غریویدن مصدر ازو

غز :ـــ بالضم گروهی از ترکان معروف، و نام زبان ایشان نیز، و در مصرعهٔ : چون غز گرسنه بغارت میش اشاره‌ایست به انهماک ترکان بشکار گاومیش و جز آن م ک قران ص ۳۵ :

کشتن گاومیش بدشت فراخ
در کف شان داده کمانهای شاخ

غضبان :ـــ بالفتح سنگی که از منجنیق سوی قلعهٔ خصم اندازند و بعربی بمعنی غضبناک معروف

حرف فا

فتنه :ـــ بمعنی مفتون، ن ک : چنانم مکن فتنه درکار خویش

فراشتک :ـــ ابابیل که فراشترو پرستو و پرستوک نیز گویند

فروختن :ـــ مخفف افروختن ، ن ک :
مسیحا که قوت ز سوزن فروخت
فره :ـــ بفتح اول و کسر ثانی خوب و خوبتر ، ستوده تر
قوطه :ـــ بضم اول زری که رعایا داخل خزانه نمایند و زر آمدنی محصول جاگیردار ، و بمعنی دستار و رومال و کمربند و جامهٔ نادوخته نیز

حرف قاف

قاب قوسین :ـــ مقدار دو کمان ، اشاره بآیهٔ قرآنی : و کان قاب قوسین أو ادنی
قرابه :ـــ بتشدید را یا بتخفیف او صراحی ، شیشهٔ شراب
قربان :ـــ بالضم دوالی که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند
قصب :ـــ کتان تنک و نرم
قفا :ـــ بالفتح سیلی که بر گردن زنند ، م ک خزاین : لاجرم باد بقفاء محتش میراند (یعنی ابر را)
قلب :ـــ بمعنی قلب لشکر یا مطلق لشکر و مراد از قلب غیاثی لشکر غیاث الدین بلبن
قماط :ـــ بالکسر دست و پای بند کودک گهوارگی

قندز :ـــ بضم قاف و دال جانوریست مثل روباه و پوست او که سلاطین پوشند و کلاه سازند ، م ک قران ص ۴۲ :
در کلهٔ شه شده قندز مقیم
خاسته مو بر سر قندز ز بیم
قندزی کز زر شده آراسته
زرد گل قندش بگردش خاسته
تصحیح مصرعهٔ ثانی دشوار است ، بظاهر خسرو رنگ سیاه قندز و رنگ زرد زر را بزرد گل و چیزی دیگر سیاه رنگ تشبیه کند
قنقلی :ـــ (ترکی قانکلی) زبان اولوس یا قبیلهٔ ترکان که بدین نام موسوم بودند و از ترکان غربی بودند ، ن ک ترکان اتر

حرف کاف

کاب گردد چو سیم نا پالا
مهر البرد یقتلش بالا
یعنی آب که از شدت سرما بسته شود چون سیم نا پالا یعنی خام می‌نماید و بالای او مهر و البرد یقتل ، (سرما بکشد) نهاده است ، و این اشاره است بحدیث نبوی که : گرما ضرر رساند و سرما بکشد م ک :
آنکه بگرماست همان رنجش و بس
لیک شود کشته ز سرما همه کس
و در لفظ نا پالا نکته‌ایست لطیف زیراکه پالا بهندی سرما را گویند

کنر :— یکی از زبانهای هند و تواند که کنر بالنون باشد و مراد ازو کناری که یکی از لغات هند جنوبی است

کپی :— بوزنه ، میمون

کتاره :— (هندی) خنجر شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشتند

کتان :— به تشدید تا و تخفیف او نوعی از جامهٔ باریک که از پوست گیاهی ساختند

کرباس یا کرپاس :— بکسر کاف نوعی از پارچهٔ سفید ، و به فتح کاف بمعنی پنبه معروف

کردن :— بمعنی شدن ، ن ک :

هم از خاک نعل آهنین کرده بود
غبار آسمان را زمین کرده بود

کرنای :— نوعی از نای بزرگ

کره :— بضم اول و فتح ثانی بچهٔ اسپ و شتر ،

کژک :— آهن سر کج پیلبانان که آنرا بکک نیز گویند و چوب کجی برای نواختن طبل وغیره

کژک بر دمامه شده کش خرامی
بیازیخ و چربک گری پیش خامی

کش خرام بمعنی کج خرام زیراکه جیم بشین بدل شود و مراد از خامی پوست خام که بر سر دمامه باشد ، و این تشبیهی است لطیف و نادر

کزلک :— بکسر کاف یا بفتح کاف فارسی قلمتراش ، کارد خورد

کشاد کردن یا کشادی کردن :— شوخی و بستاخی نمودن ، طنز و لاغ کردن ، ن ک : هوا گفته مکن با من کشادی

کلال :— بضمّ اول کوزه‌گر ، م ک مجنون و لیلی :

چون رخت کلال خاک باشد
از نقب زنش چه باک باشد

کلته :— بالفتح بمعنی کوتاه و ناهموار و ازینست کلته پر (نوعی از کبوتران) و مار کلته دم ، ن ک آئین اکبری (تحت آئین عشقبازی)

کمان خنگ پی :— کنایه از ابرو ، ن ک خنگ پی

کمان رستم :— قوس قزح و کمان بهمن نیز گویند

کمان مشتری :— مراد از برج قوس که خانهٔ مشتریست

کمانه :— کمان چوبین منقب که نجاران بکار دارند

کنده :— بالضم چوب بزرگ و سطبر که بر پای مجرمان نهند یا قصاب گوشت برو قیمه کند

کوتاه پا :ـــ جانوری مثل گوزن که خال سیه دارد

کور :ـــ بالفتح خو و سرشت

کوس :ـــ بواو مجهول یا معروف نسبت و ایما و اشاره

کوده :ـــ هندی کوڑی

کوه بمیان افگندن :ـــ چیزی دشوار و گران در راه کسی حایل نمودن

کید نخست :ـــ کید بالکسر مخفف کیدار که یکی از راجهای هند بود معاصر اسکندر و مراد از نخست قدیم

کیمخت :ـــ بضم ثالث نوعی از چرم سیاه و سرخ که از ساغری اسپ وخر گیرند

حرف گاف فارسی

گاز :ـــ دندان، و مقراض برای قطع زر و سیم .

گاز شمع :ـــ مقراضی که بدان سر شمع را گیرند، گلگیر

گاه :ـــ بمعنی تخت یا گهواره

گذارا :ـــ بمعنی گذران، و ازینست گذارا شدن

گذر :ـــ بمعنی گذرگاه، ن ک : بدامان آبی روان بر گذر

گراز :ـــ خوک نر، و گرازان بمعنی دلیران، گرازی کردن دلیری کردن یا ناز و تبختر نمودن

گربهٔ بید :ـــ نوعی از بید که برگهایش به پنجهٔ گربه ماند، م ک قران ص ۶۰ :

گربهٔ بید از عمل دستبرد
گشت لکد خوار ز کنجشک خورد

و ایضاً ص ۷۰ :

گربهٔ بید از گل لعل و سپید
گربهٔ مشکین شده در مشک بید

گرچه که او نعمت فردوس بدش
در زمی هند نشاند نشدش

یعنی آلایشی که در شکمش بود هرچند که او از نعمت فردوس بود با اینهمه دلش نشد که آنرا در زمین هند بنشاند ای برون دهد بنابر حرمت این دیار در دل او

گرد بالش :ـــ بالش خورد که زیر رخسار نهند

گر دل مجروح نداری ز یار
نیست مکن جارحه باری ز کار

جارحه بمعنی عضوی از بدن، یعنی اگر دلت از عشق یار مجروح نیست عضوی را از کار معطل مگردان که این فعل سودی ندارد و بر صدق عشق دلالت نخواهد کرد

گرد مهره :ــ صفت اسپ که مهرهٔ گردنش محکم و فراهم باشد و نیز کنایه از گوی باشد، م ک عشیقه ص ۱۵۵ :

ز دست بو العجب گوی آسمان گیر
بسان گرد مهره توسن میر

و خزاین : و بعضی گرد مهره و نزد سر افسار مار پیچ گوئی که مهرهٔ ایشان از دهان مار بیرون آمده است

گروگان :ــ آنکه بگرو گیرند ، یرغمال

گز کردن :ــ بمعنی پیمودن و استوار کردن

گزهٔ تیر :ــ نوعی از تیر و پیکان

گفت چو دستورم و در دوریم
گفتنئی هست بدستوریم

یعنی چون دستور یعنی وزیر پادشاه هستم و مرا درین دوری هم بدستور خویش سخن حق گفتن لازم است

گلگون :ــ نام اسپ خسرو پرویز ، و مطلق اسپ سرخ رنگ

گنبد کردن :ــ جستن اسپ و غیرآن بهر چهار پا

گند نا برگ :ــ تیغی که شبیه به برگ گند نا باشد و آن سبزهٔ معروف است

گروهه :ــ گلولهٔ از آهن یا گل که بر دیوار قلعه بزنند و نیز آلهٔ برای انداختن آن

حرف لام

لابه :ــ تملق و چاپلوسی

لاغ :ــ بازی و هزل و ظرافت

لاهره :ــ (هندی) نوعی از کشتی

لخلخه :ــ خوشبوئی چند بهم آمیخته که می‌بویند

لعبتان غازی :ــ ن ک غازی و م ک عشیقه ص ۱۵۵ : طفلان غازی

لک‌لک :ــ یعنی لکهه در لکهه ، و لکهه عدد هندیست برابر صد هزار

لور :ــ نوعی از کشتی

لور و لر :ــ زمینی سیلاب آکنده

حرف میم

مادر قند صافی و تیره
باده را اصل و فرع همشیره

یعنی نیشکر مادر قند سیاه و سفید است ، و شیره هم از فروع اوست و باده را اصل است (همشیره = هم‌شیره) و درین بیت صنعت مراعات النظیر است

ماشوره :ـــ نی میان تهی که جولاهگان ریسمان برو پیچیده در ماکو نهند و مطلق لوله را نیز گویند

ماه نخشب :ـــ ماهی که (المقنع) از سحر و شعبده ساخته بود که آنرا ماه مقنع نیز گویند

مترس :ـــ بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث دیواری که گرداگرد لشکر بر آرند برای حفظ او یا بجهت گرفتن قلعه

مجسّم :ـــ گروه مجسّمه که جسم باری تعالی را قایل اند

مرا خود پدر شد درین ره دلیل
که می داد زر هم ترازوی پیل

م ک خزاین : پیش ازین که محمود زر بخش یک پیلبار زر داد و آن بخشش گران در جهان مثل شد این جهانگیر زرهای بخشش را بموازنهٔ بر کشید که ازان گران تر نباشد، پیلان گرانبار را فرمود تا در کشتی وزن کردند و هم سنگ آن زر بسائل دادند

مرده ریگ :ـــ چیزی که از مرده باق ماند، میراث، و چیزی ساقط و ناکاره،
م ک مجنون و لیلی ص ۱۵۹ :
خوشدل شدنت چو کودک از قند
زین صرّهٔ مرده ریگ تا چند

مرعش :ـــ بالضم نوعی از کبوتر که در هوا معلق زند

مرز نگوش :ـــ نوعی از ریحان خوشبوی و مجازاً زلف و خط

مرغ مسیحا :ـــ خفاش یا شبپر، گویند که مسیحا مرغی بشکل خفاش ساخته در وی دمید و او جاندار شد ولی چون مقصد را فراموش کرده بود باز بمرد

مرغول :ـــ موی پیچیده چون موی زلف و خط

مری :ـــ بکسر اول و ثانی بمعنی جدل و معارضه و ازینست مری کردن یا جستن با کسی یعنی معارض شدن بدو یا دعوی همسری نمودن با وی

مریدانش نی چون دلیلان پرند
کز اوج رضا جبرئیلان پرند

یعنی مریدان او چون دلیلان دیگر نه پرند بلکه از اوج رضا همچو جبرئیل بپرند، و ـ تواند که چنین باشد : مریدانش پی چون دلیلان برند، پی بردن بمعنی قطع مسافت کردن

مسکه :ـــ بعرف بالفتح زبده را گویند ولی اینجا بظاهر بالکسر چیزی مشکبوی که زنان مثل حنا بر پای بندند

مسیحا که قوت ز سوزن فروخت
بجز چار توئی فلک را ندوخت

درین بیت اشارهایست بسوزن مسیحا که در پیراهن او مانده بود وقتی که او را بر آسمان می‌بردند، و چون آن سوزن از قسم علایق دنیویه بود او را بالاتر از آسمان چهارم نتوانستند برد و همانجا بماند، م ک مطلع ص ۱۰۳ :

کی رود زین ره بگرانی تنی
لنگر عیسی چو شود سوزنی

مشبک کردن :— رخنه و سوراخ کردن

مشبه :— گروهی که خدا را بر شبیه انسان پندارند

مشکلی در سنه بوده است اگر
چرخ حل کرده میان دو قمر

یعنی از اعداد لفظ حل و دو بار اعداد لفظ قمر سنهٔ مطلوبه بحاصل آید چنانچه ۳۸ + ۶۸۰ = ۷۱۸

سطربان هندوی و پارسی
گرد قبه چارسویش چارسی

چارسی بمعنی سه چار نه بمعنی سی و چهار و معنی بیت ظاهر است

معلق زدن :— واژگون گشته بسرعت باز راست شدن که بهندی کلا گویند، مثل کبوتر و بازیگر

مغربی :— نوعی از منجنیق که اصلش از دیار مغرب باشد

مفردان :— سپاهیان که خاصهٔ سلطان باشند

مقری :— بضم اول خوانانندهٔ، تعلیم کنندهٔ قرآن طفلان را

ملک گنجه :— مراد از نظامی گنجوی

منجنیق :— فلاخن بزرگ بر سر چوبی تعبیه کرده برای سنگ انداختن بر قلعهٔ و حصار

منقلب :— مقابل ثابت، برجی که در طالع او کاری راست و درست نیاید

منها :— جمع من که وزنیست معروف

مواجب :— وجه معاش یا مشاهرهٔ مقرره

مهد بستن :— یعنی گهواره را مهیا ساختن یا در گهواره نشاندن کودکی را

مهرهٔ کاغذ :— مهرهٔ که بدو کاغذ را جلا کنند م ک قران ص ۲۳۰ :

آنکه مهین مهرهٔ او با گهر
وانکه کهین پیچش او با شکر

مه نو :— کنایه از چوگان و زین اسپ ن ک :

شه در مه نو نشست کرده
بدری مه نو بدست کرده

میتین :— میل آهنی که برای تراشیدن سنگ و سوراخ کردن در وی بکار آید و آنرا بهندی سامل گویند

حرف نون

ناشسته :— ای نه نشسته از شستن که مخفف نشستن است و ازانست می‌شینی و غیر آن

نای :— یکی از آلات موسیقی، و بمعنی حلق و گلو و نای هندی بظاهر مراد از نای سیه رنگ

ندب بردن :— بازی بردن، زیراکه ندب بالتحریک در بازی نرد داؤ کشیدن بر هفت باشد

نژندی :— اندوه و غمناکی

نسیج :— نوعی از حریر زربافته و بجیم فارسی نیز آمده

نفس چون دیو بود مستولی
دیو نیز آمده کاسمع قولی

کاسمع قولی بمعنی که قول من بشنو یعنی نفس مرا هردم گوید که سخن مرا بشنو و بر من چون دیو غالب و چیره آمده است

نقره پا :— بعرف ضد سبز پای و جانوری آبی از جنس بط، م ک قران ص ۳۹ :

گشته غدیر از ته بط نقره سای
زو بط زر پای شده نقره پا

نقش و نهاد :— یعنی بشکل و صورت م ک مطلع ص ۵۷ :

دیدهٔ آخر که بشکل و نهاد
پای ز گل پاره شود لب ز باد

نگر گرد فیروزهٔ و زر گرفتنش
مگر چرخ پیروزه در بر گرفتش

یعنی گرداگرد حصار که برنگ فیروزه و زر ملون است چنان می‌نماید که چرخ فیروزه رنگ او را در بر گرفته است

نما :— مثال و نمونه ن ک : این نمائی که ازو ساخته ام

نمازی :— بمعنی پاک و صاف

نمودار :— نمونهٔ و مثال، شبیه و صورت

نموده نمودار کوس از نمونه
بغلغل مسین گنبدی واژگونه

یعنی کوس همچو گنبدی بازگونه از مس است که پر از غلغل است

نه بارگاه :— مراد از نه فلک

نه سپهر :— نه کرهٔ فلک که از بالا بدین ترتیب آمده : فلک الافلاک، فلک ثوابت، فلک زحل، فلک مشتری، فلک شمس، فلک مریخ، فلک زهره، فلک عطارد، و فلک ماه

نه کاسهٔ گردون و نه گنبد :— همچنان

نه و سبع :— مراد از نه آسمان و هفت اقلیم

نوازش بود شرط تا زنده مانم
که تا زنده مانم نه تا زنده مانم

یعنی مرا دلاسا باید کرد تاکه زنده بمانم و تا زنده هستم هرگز تا زنده ای تاخت آرنده نباشم

حرف واو

وام :— مرادف فام، ن گ : خنگ ساران برود نیلی وام

وانکه هرچه اینجا بنیاد سخن
گشت نو نیست بدین دیر کهن

بنیاد سخن متعلق است به نو گشت در مصرعهٔ ثانی یعنی بنیاد سخن که درین ولایت نوگشته مثلش درین جهان قدیم یافته نشود، ولی عروض مصرعهٔ اول ناقص است

وبال :— سختی کشیدن ستارهٔ در برج نامساعد، چنانچه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس، م گ خزاین : امّا تیر در یک برج بوبال قوس گرفتار آمده بود

وحل :— بالتحریک گل تنک که ستور در وی وا ماند

حرف هاء هوز

هرجا کره شدۀ بتوسنی رام
چو من کرۀ نگیرد آرام

کره بمعنی گوی و بچهٔ اسپ، توسن بمعنی سرکش و رام بمعنی شایسته خوی، مراد اینکه هر بچهٔ اسپ بعد از توسنی مطیع و منقاد گردد و بجائی قرار گیرد، ولی من چنان کرهٔ هستم که هرگز آرام نگیرم (از زبان گوی چوگانی)

هفت تو نامه و هفتخانه رواق و هفت محراب :— هر سه بمعنی هفت آسمان

هفت مهد :— کنایه از هفت اقلیم

همگنان :— جمع همگی، همه، جماعت حاضره

هنجار :— بمعنی تدبیر و حیله، م گ عشیقه ص ۲۷۴ :

نمی‌شاید درین اندیشه تعجیل
بهنجار از وحل بیرون رود پیل

و نیز مجنون و لیلی ص ۳۱ :

شد چیره چو دشمن ستمگار
از وی نرهی مگر بهنجار

و ایضاً ص ۳۴ :

در حمله مشو مبارز خام
هنجار به بین و پیش نه گام

و مطلع ص ۲۷ :

مرد که او تجربهٔ کار کرد
خرج همه چیز بهنجار کرد

هوائی :— نوعی از تیر مقابل زمینی

هور :— آفتاب و نام ستارهٔ نیز

حرف یا

یازیدن :— بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و دست دراز کردن سوی چیزی

یاسا :— قتل و غارت (ترکی)

یراق :— اسلحه و ساز و سامان سپاه

یزک :— بفتح اول و ثانی مقدمهٔ لشکر و پیشرو سپاه م ک مجنون و لیلی ص ۱۲۳ :

سلطان به یزک جنیبه رانده
لشکـــر بوثاق باز مانده

یک انداز :— تیر کاری و رسا که یکبار دنبال صید اندازند و دیگر بار احتیاج نباشد، و صد انداز آنکه صد صید افگند، م ک خزاین : و تیر قادر شستان با آنکه یک انداز بود هرا را پوشیده می‌رفت که ابر بهمنم، و هشت بهشت ص ۳۹ :

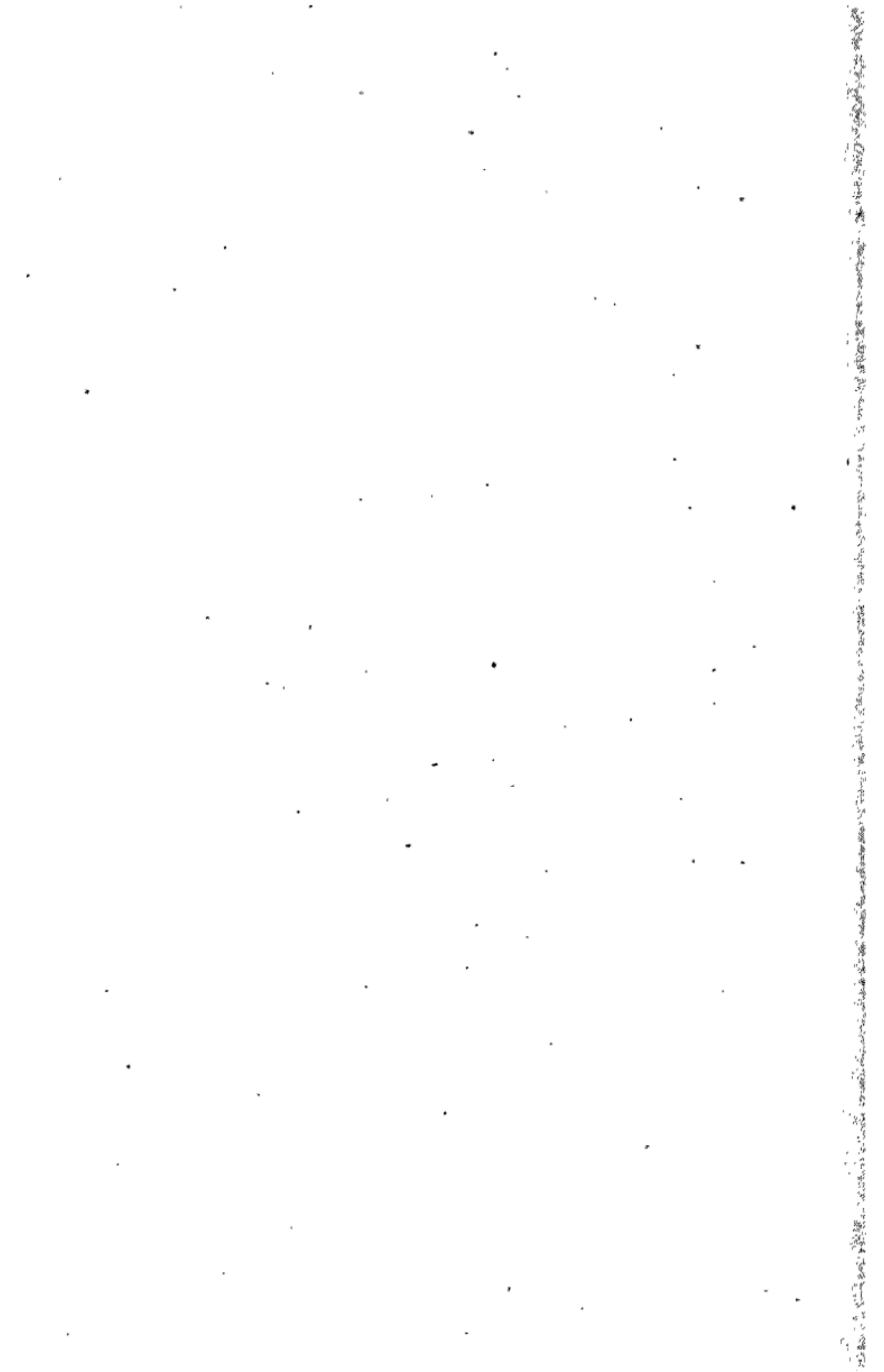
دو یک انداز را بهم پیوست
پس بر آهو روانه کرد ز شست

یگان :— بمعنی یک، و یگانه، و کسان

یلان :— دلیران و پهلوانان

یله کردن :— پوشیده کردن، انداختن، و رها کردن

Published by the Islamic Research Association, Bombay, and Printed by Norman A. Ellis, Baptist Mission Press, 41A Lower Circular Road, Calcutta 16.



To these examples the readers should certainly be able to add many more from the pages of the *Nuh Sipihr*, which is sure to provide them with endless aesthetic pleasure. It is unnecessary to prolong these introductory remarks any farther, as I think enough has been said to indicate the salient features and the chief merits of this valuable work. The text of the mat͟hnawī is now before the readers. Let them turn to it and judge for themselves.

گفت شما را به نمودار خویش

هست غرض برتری کار خویش

لیک اگر جانب انصاف روا ست

هر صفتی در محل خود نکو است

کوه که نامش بگرانیست نشر

جنبش ناچار کند روز حشر

باد که در روبش خرمن خوش است

خرمن آتش زده را آتش است

(در مرحمت بر زیردستان)

نیست کسی کو ز دل مست خویش

زور نیارد بفرودست خویش

صعوه که از پیسره پنهان پرید

ترک خطا شد چو بکرمان رسید

شحنه چراند جو دهقان بزور

وز لگدم سیر بمیرد چو مور

وانکه تو بینیش توانا تری

باشد ازو بیش توانا تری

نیست سهی قصد ضعیف از درشت

مورچه را پیل بعمدا نکشت

هرچه تو بر بنده کنی در نخست

بر تو کند آن که خداوند تست

خشم ملک کافت او بر تو تافت

پاسخ آن دان که غلام از تو یافت

چند سواری ز دلیران غزا
غرق کشیده نیٔ پولاد گزا
بر صف او زد ز کمان سهم زنان
تافت سوارش بسوئ کوه عنان
پیش صف گبر و صف دین ز پسش
باد روان بسته جهنم بخسش
تیغ بجولان چو زبانی ز سقر
حربه در افشان چو زبانا ز قمر
تیر کلیدی شده بر هر جگری
باز همیکرد بهر سوش دری

حکایت

باد سبک سیر بکوهی بلند
گفت که این سنگ و سکونی تو چند
آنکه نگردد به بیابان و شهر
بهره ندارد ز تماشائ دهر
کوه جوابش بصدا گفت باز
کای تگ و پویت همه دور و دراز
حاصل گشتت چو غباری تهیست
این همه گشتن نه طریق بهیست
بر سر این هر دو دران کارزار
بود حکیمی به تماشائ کار

من دوزخی گوئی آتش نظیرم | که هم زنده گردم بدم هم بمیرم
دمی داد باید که تا زنده مانم | که تا زنده مانم نه تازنده مانم

(در مذهب هنود)

هندو ازان طایفه بسیار نکو | کش نگهانیست بدادار نکو
سلب وجودش سخن دهریٔ خس | برهمن از هستیٔ او رانده نفس
از ثنویه بدوئی رفته سخن | گفته یکی هندو و منکر نه بکن
عیسویان روح و ولد بسته برو | هندو ازین جنس نه پیوسته برو
قوم مجسّم رقم جسم زده | برهمنان نی دم ازین قسم زد
اختریان هفت خدا کرده یقین | هندویٔ توحید سرا منکر ازین
عنصریان چار خدا برده گمان | گفته یکی هندو و ثابت بهمان
قوم مشبّه سوی تشبیه شده | هندو ازینهاش بتنزیه شده
خلق دگر نور و ظلم خوانده بدل | هندو ازینها همه پیوند گسل

(در هزیمت هرپال دیو)

کرد اشارت که بر آن عاصیٔ شه
راند ملک تبلغای یغده سپه
گشت روان همچو صبا کرده کشش
تا ز زمین لالهٔ دماند ز کشش
رفت چو پهلوی وی آن پهلویٔ دین
او هم ازان گوشه برون زد ز کمین
کرد بناموس دو سه حمله گری
راست چو بر جرّهٔ شه کبک دری

ز بس لطف ده گز بدیده بگنجد
که دیده ز گنجیدن آن نرنجد
نه زو بگذرد هم نه آبی نه چربی
نه چون قطرهٔ آب پیکان حربی .
ز صندل نه اندک که یک دشت و جنگل
که زو جنگلی بوی گیرد چو صندل
دگر تحفها لایق تخت شاهان
طرب زای چو نامهٔ بیگناهان
صد و اند پیل دوان سبکرو
بسان بروج فلک در دوادو
چو جوزا و میزان بتگ باد سرکش
چو شیر و چو سرطان برزم آب و آتش
ده و دو هزار اسپ تازی که هر یک
بجفته دل کوه کرده مشبک
شگرف اژدهای و یا کوهپاری
بخوبی برون جسته از کام ماری
تگ و گامی آسوده چون عیش غافل
خور و خوی شایسته چون کار عاقل

(سپاس رای ارنگل در معذرت و عفو خواهی)

خدا آن نوازنده را زنده دارد — که بر بنده خود را نوازنده دارد
نشاید دران بز نظر تیز کردن — که پروردنش باشد از بهر خوردن
یکی کز نظر تیز کردن بمیرد — کسی خنجر تیز بهرش چه گیرد

بر آرد به تلقین اقبـــال کاری
که بر مقبلانش بود اعتبـــاری
نه هر مدبری را بود بخت خواهان
که عزت پذیرد بدلهائ شاهان
نه آن قدر باشد بهر آبگینـــه
که بر خاتم ملک گردد نگینـــه
بسی در درخشان چو خورشید گردد
یکی لایق تاج جمشیـــد گردد
پیاله کند شیشه‌گر صد هزاران
یکی دستگـــه یابد از تاجداران
بسی باز باشند که صیاد گیرد
یکی در دل شاه عزت پذیرد
کسی کش کنند اهل دولت نگاهی
صنوبر شود. گر بود برگ کاهی
چه نیکو زدند این مثل هوشمندان
که اکسیر بختست چشم بلندان
نظر خود بود کیمیا خسروانرا
و لی قابلـی نیـز می‌باید آنرا
بسی تاب‌خور سنگ را قوت گردد
و لی سنگ شایسته یاقوت گردد

(در بیان تحفهائی که از [illegible]ارنگل بدست آمده)

مهیـــن جامه ابریشمیـــن هندوانه
که یک گز شود ده کشند ار دوانه

اسد بود طالع غزاله شکار
کزو شیر دهلیز شه کرد عار
چو بر رفت بر شیر پایهٔ سریر
شد از بس طرب مشتری شیرگیر
تهی داشت خوشه همه دانه‌گاه
که در دانها چینم از بزم شاه
ذنب در ترازو شده نور سنج
که بر شه فشاند چو در پاش گنج
چو سهم شه از عقرب افگنده نیش
برون راند افسونگرانرا ز پیش
کمان نیز قبضه نه داده بکس
که سلطان کند قبض این قبضه بس
به بز هم شبان جز نوازش نداد
که نو گشت در دهر راعی العباد
زحل دلو را داده رشتـــه دراز
که آب آرد از بهر راهش فراز
بماهی ازین جهد بنشسته ماه
که تا ماه و ماهی رسد امر شاه

(در صفت اقبالمندی و تربیت بادشاهان)

کسی کاسمان خواست کردن بلندش
بچشـــم بزرگی کنـــد ارجمندش
بدلهای نیک اختران راه یابد
چو اختر که جا در شرفگاه یابد

چو درکار هر دو روائی نماند
نمودار صنع خدائی نماند
همه کارهائ که در یافته است
مسلسل یک اندر دگر بافته است

(در معراج نبوی)

بصدر شرف قدسیان خاستند
ز رفرف دو رف بهرش آراستند
چو در عالم آشنائی رسید
نویدش ز قرب خدائی رسید
چو بر قاب قوسین شد در حضور
بپوشید شان نوری از توئ نور
چو در پایهٔ فرق و تمئیز بود
مثالی ز جسمیتش نیز بود
نهنگی چو لا سوئ او گام کرد
همه مایهٔ جسمش آشام کرد
چو نارست با خویش بر وی رسید
برون آمد از خویش و در وی رسید
چو رفت از میان زحمت کاینات
در ایوان وحدت یکی شد دو ذات

(در جلوس بادشاه)

چو شد نیم روز آن ممالک فروز
شدش بنده صد خسرو نیمروز

ور از چرخ و انجم موالید زاد
بنا عنصر و چرخ را او نهاد
تنی را که با جان و دل سازدش
ز گل سازد و باز گل سازدش
هر آن تن کش از گل نمودار کرد
به بنیـــاد کاری پـدیـدار کرد
چو بازش نه گل نهان میکند
در آن نیز کاریست زان میکند
دهد جان و بستاند آن داده باز
کسی در نیابد درین پردّه راز
درین رشته کردند پیچش بسی
سررشتـــه نامد بدست کسی

همه نقش هستی باسباب داد
درو چشم بیننده را خواب داد
نه جامه برد بافته پنبه کار
نه نان پخته روید بهر کشت زار
گر اسباب صنعت معطّل شود
هنر ضایع و ساز مهمل شود
درخت ار دهد کرسی آراسته
شود رخت کار از میان خاسته
وگر ارّهٔ و تیشه رفت از شمار
هم آهن هم آهنگر افتد ز کار

therefore, remain unaffected by the old traditions of Persian poetry, which, for one thing, were not so old in his time and still held unabated sway over the popular mind. He knew several languages and was well versed in many sciences. It was, therefore, only natural that he should occasionally be tempted to indulge in a display of learning. But like a true poet he was fully conscious of the fact that although knowledge and learning could enrich and exalt poetry, they could not govern it—that poetry should not be looked upon as a mere medium for the expression of scholarly thoughts, a simple hand-maiden attending upon the goddess of learning. He realized that a poet's main concern ought to be to make his compositions as artistic and full of aesthetic beauty as possible, that he should never sacrifice spontaneity and freshness at the altar of pedantry, and that a poet is really great to the extent to which he succeeds in keeping his scholarship in the background, so that while making a judicious use of it he never lets it overshadow the artistic beauty of his compositions.

The reader will find several passages in the ***Nuh Sipihr*** where Khusrau has dealt with philosophic subjects, others in which he has displayed his knowledge of astronomy and astrology, and still others which treat of different arts like music, the game of polo (chaugān) or archery and hunting, and he will be struck by the remarkably easy flow and naturalness that distinguish these passages. There seems to be no affectation, no traces of undue labouring or introduction of redundant words or unpoetic rhymes. The verse follows its smooth and natural course, unhampered and unobstructed. Words appear to come to the poet's pen as if by magic and they enable him to render the more serious ideas in as facile a manner as the frivolous ones. The following extracts, taken at random from the different chapters of the poem will serve to illustrate my point:—

(در حمد)

چه داند کسی کاندرین پرده چیست

شناسندهٔ راز این پردهٔ کیست

گر انجم نگارندهٔ مردم است

کمالش نگارندهٔ انجم است

نیشکر زارها سراپا سبز
نیشکر لعل و جامه بالا سبز
گوئ آراست لعبت کشمیر
قصبی لعل زیر سبز حریر

بط که شد آبخور بسیمین نطع
برگ نقره ز گاز زر در قطع

دیده شد گلنار برگ سبز در
راست چون منقار طوطی زیر پر

The classical conception of a great poet in the East has been radically different from that in the West. According to the principle universally accepted in eastern countries poetry is not only an art but also a science—that its object is not only to amuse and divert but also to educate and instruct, and so great oriental poets had to be thoroughly well-versed in the various sciences, or at least to have a passable knowledge of them. Thus even some of the abstruse sciences, like philosophy, mathematics and astronomy, were considered to be essential parts of the intellectual outfit of a poet who aspired to greatness. Poetry, however, could never be subservient to scholarship, and it is only in very rare cases that we find true poetic genius combined with erudite learning. The result has been that, although ambitious Persian poets, ever since the days of Anwarī and Khāqānī have tried to impart dignity and grandeur to their verse by a show of learning, very few of them have really succeeded in preserving that spontaneity and freshness which alone can make a poem attractive. In some cases, indeed, the result has been disastrous. There are poems which read more like versified learned discourses, frequently so abstruse as to be like riddles to a person of average intellect, and which thereby have no aesthetic or artistic value at all.

Khusrau was no exception to the general rule. He had, as he confesses himself, made a very careful study of the works of the earlier masters and had tried to emulate them. He could not,

بزیر مژه چشمهٔ کوه خفته
مژه پر زنم چشمها را نهفته

روان می‌بریدند کهسار و شخ
بدانسانکه کشت نخود را ملخ

چتر زرین هر یکی خورشید تاب
آفتـــابی سایـه بـان آفتـــاب

آهن سبز و گهرهائ سفید
همچو شبنم قطرها بر برگ بید

مثل گفت من آمد به هنر
جوز خالی و ملمّع ز زبر
نطق بی اصل چو در سفله حیا
صیت نا راست چو در چاه صدا

مشک من گشت سراسر کافور
گشت پوشیده دخان ز آیت نور

تنی از طاعت دین بیگانه
کعبه بیرون و درون بتخانه
طاعتی جیفه بمشک آلوده
عصمتی بر رخ فسق آموده

زان دوگان دستارچه هر پای کوب
صبرها را کرده از دل پاک روب
عالمی حیران بهر نظّارهٔ
زان دوپاره ابر بر مه پارهٔ

این ز بینی گوهری آویخته
گوهری از خنجری آویخته
او جواهر بر جبین آراسته
همچو انجم بر مه ناکاسته

غمزه چون باز شکاری صید گیر
زلف چون هندوئ نافرمان پذیر

در ابر فراشتک ببازی
چون بر کره لعبتان غازی

لفظ بیجان چو دوال فتراک
معنئ کلته چو ریش اتراک

بکوه ابر گوئی ز باد خرامان
بهم بسته با دامن کوه و امان
گر آتش ز خارا شود آشکارا
همی گشته دود آشکارا ز خارا

کژک بر دمامه شده کش خراسی
ببازی و چربک گری پیش خاسی

شد از جامهٔ لعل دیوار کهگل
چو در جبّهٔ صاحبی شخص جاهل

زر و در که در درج و دیگیست مانده
نگر کزکیان مرده ریگیست مانده

دیدهٔ ماهی بته آب درون
چون درم زر ته سیماب درون

آهوانرا هراسی از حد بیش
دیده دریوز داشته نی خویش
گوئ آن جمله خال روشن یوز
دیدهٔ آهوانست بر تن یوز

گل سرشف بزیر سبزه برنگ
بنک زر بروئ سبز ارنگ
یا بر اندام ماه فر خاری
گل زر بر قبائ زنگاری

بزیر سم مرکب پای کوبان
گل چرب چون مسکه در پای خوبان

نهسان چشمهٔ خور بابر هوا در
چو یک چشم کرده عروسی بچادر

پس و پیش کوه ابر ازانسان نمودی
که مرده است آتش بجا مانده دودی

بجای نیارست بر شد پیاده
چو موری که در طاس رخشان فتاده

چو باخه برون سوی بر گستوانی
درون لرزه چون آتش از بیم جانی
چو سیماب‌دان گشته آن کینه‌ورزان
برون سوی سخت و درونسوی لرزان

چو دید آن عزیمت ز ترکان دینی
دلش گشت چون چشم ترکان چینی

حصاری که چون برگ تنبول کنگر
بکام فلک برده با چونهٔ پر

---

pavilions with their rich decorations and beautiful occupants, Indian and Persian dancers, who charm and captivate all beholders.

And it is not only the choice of metre, but also the choice of words that helps the poet to produce this kaleidoscopic effect. Khusrau, a consummate artist in more than one sense, has devoted the utmost care to the selection of his words and phrases. With the help of a few choice and appropriate words in a couplet he can paint a whole picture before us. Nay, he can even make us hear the melodious notes of the cheng or the rabāb and the rumbling sound of a drum. Consider, for instance, the following lines:

چست در پوشیده پیراهن به تن   تن برونسوی و درونسو پیرهن

(describing the dancers in Sipihr VII)

دمدمهٔ دمّک پوشیده دهان

or, according to a different version:

دبدبهٔ دهل پوشیده دهان

(describing the sound of a drum)

I have said above that Khusrau seldom employs intricate metaphors and far-fetched similes, but this should not be taken to mean that he does not make use of such artifices at all. Simile and metaphor are the soul of poetry, particularly so in the case of oriental poetry, and no poet, however great he might be, can afford to disdain these powerful aids to a graceful and picturesque style. But here again Khusrau breaks away from the trodden path. He has not blindly copied the older masters, but his similes and metaphors are delightfully fresh and original. They are, moreover, often delicate and subtle, showing an extraordinarily keen perception and a true artistic sense, and yet there is no abstruseness or complexity about them. The reader will come across scores of beautiful similes in the pages of the *Nuh Sipihr*, but I venture to give a few instances below. It would, I am sure, be difficult, if not impossible, to match them from the works of the greatest Persian writers.

فرو رفت بنیاد و بر رفت کنگر

چو مکرم ز جود و خسیس از تکبّر

and the virtual extinction of the 'Alā'ī family. This deficiency, however, has been fully supplied by him in two other poems, the 'Ashīqa, parts of which were written after the death of Mubārak Shāh, and the *Tughlaq Nāmeh* which celebrates the achievements of his successor, Ghayāthuddīn Tughlaq, the founder of the Tughlaq dynasty.

Originality in style and thought was almost a passion with Khusrau, and in no other work of his is this characteristic more prominent. In the first place the whole plan of the poem is original, as the poet has split it up into nine more or less independent parts, each dedicated to a particular Sipihr (sphere or sky) out of the conventional nine, and each dealing with a different topic. The second, and a much more revolutionary innovation is the use of a different metre for each Sipihr, some of the nine metres, e.g. those used in the second and third Sipihrs, having been seldom, if ever used by any Persian poet in a mathnawī before Khusrau's time. That this has resulted in the several parts of the poem looking disconnected, one would readily concede, but at the same time it is abundantly clear that Khusrau's plan has served to relieve the tedium and humdrum monotony that is inseparable from a long mathnawī poem, and on account of which some of the best poems in Persian poetry always fail to capture and maintain the interest of the reader. And that is not all. A careful study of the poem would also reveal that the metre chosen for each Sipihr has a definite connection with the subject of that Sipihr and is peculiarly well-suited for rendering it effectively. Thus in no other metre could the war-like exploits of the king and his favourite be better expressed than in the mutaqārib (maḥdhūf in the first Siphir and sālim in the second) as this metre has a peculiar lilt, a dash and a vigour, which sweep the reader onward. He can almost see the battle chargers gallop in their swift career over hill and dale, through tortuous mountain paths and over swollen rivers and torrents in spate. He can hear the clatter of the horse's hoofs, the twang of the famous Turkish bows and the clanging impact of steel against steel. But when the poet turns to more serious subjects, knowledge and learning, as in the third Sipihr, the metre becomes sober and sedate, and has a characteristic ring of solemnity in it. Or again, while he depicts a joyous occasion, the festivities, for instance, which celebrated the birth of Prince Mohammad (seventh Sipihr), the metre is again musical, smooth and flowing. By a turn of his magic wand we are drafted away from the serious and learned discussions about Indian philosophy, and there rise before our eyes the gorgeous

their number is, form only a small—very small indeed—portion of the whole poem, and the general sense of any particular passage is rarely obscured by their presence. The artifice, like other similar artifices which we come across occasionally, has, moreover, been used with great skill. There is no sign of affectation, and the smooth and even flow of the poem is hardly ever marred, or the spontaneity and natusalness of the narrative spoilt.

This simplicity and naturalness of style, which in the case of a less gifted poet, might have resulted in staleness and insipidity, has given a peculiar charm to the poem and has enabled the author to narrate historical events in as straight and matter-of-fact a style, as could possibly be consistent with poetic imagery and artistic beauty, and it is precisely this feature which, while stamping the *Nuh Sipihr* as a unique poetical work, makes it of immense value as an historical record of contemporary events. Mubārak Shāh's reign was a very short one and the poet had really very scanty material to build up a glorious epic around it, but the few political events on which the poet could lay his hands, and on the score of which he could lavish praise upon that hapless monarch, have been manipulated with great skill and the poet has supplied, with great care and fidelity, many minor details which we could not trace in other works of history. He was not present personally in all the campaigns that the king and his favourite Khusrau Khān undertook in the extreme south, but he got all the particulars which he has narrated from those who participated in these campaigns and who, therefore, had first-hand knowledge of all that took place. This is evident from several references which he has made while relating the story of the great Khān's successes. Thus he says at one place:

چنین کرده‌ام مشکل فتح را حل
ز داننـــدگان غزائ ارنگل

and elsewhere:

گذارش چنان میکند آن که دیده
که خان الخ *

It may consequently be safely assumed that the *Nuh Sipihr* is the most authentic history of Mubārak Shāh's reign, at least of the earlier part of his reign, for the poet, naturally, has not dealt in it with the events which culminated in the murder of the king

'The proof (of the excellence of my poetry) is this that only poetry which is really attractive can capture the imagination of the world like the sun and the moon, for (as it is so good) the common people and the elite are all rapt up in its enjoyment. One copies a ghazal, another memorizes it, and a third comforts himself by it in his sorrow . . . . . In the present age among the poets of Persia only two have acquired fame, Sa'dī and Humām, both of whom are admittedly perfect adepts in the art of ghazal. But if you turn to other branches of poetry, you will find that their qaṣīdas are what they are, and I need hardly speak of other forms. My own poetry, however, is not bad. If there were any other nightingale in those countries, the world would have heard of it. But as there is none, their roses do not send out any fragrance. When we have thus disposed of the poets of Persia, let us celebrate the glory of Delhi and this "flowing magic".

The poet concludes with excuses to the king for the 'numerous thorns that have crept in among the roses', and thanks God for having spared him to complete the poem. He then gives in the form of a riddle, the date of the composition of the poem and the total number of couplets in it. A ghazal concludes the Sipihr and the Mathnawī.

C. General Features

Like almost all other poetical compositions of Khusrau's the *Nuh Sipihr* has been written in a simple but singularly graceful style. There are very few passages which require any great mental effort to comprehend their sense, and the poet has seldom, if ever, made use of strange and unfamiliar words, obscure allusions, complicated similes or far-fetched metaphors in which some of the other great Persian poets have so often indulged. There are, however, quite a large number of verses containing subtle quips and puns, Khusrau being apparently, very fond of punning upon the double sense of certain words. In several cases, indeed, he has employed very skilfully the artifice known as 'jinās-i-tāmm', while other forms of this artifice, jinās, are of common occurrence. It is in these verses that the average reader may occasionally meet with difficulties. This applies specially to certain portions of the poem, the third Sipihr for instance, where Khusrau has throughout tried to observe the artifice known as 'i'nāt' or luzūm-i-mā lā yalzam, and has consequently selected words capable of being interpreted in two different ways to serve as rhymes (qāfiya) for his verse. Fortunately enough, however, such verses, large as

employed to give ordinary objects a romantic charm. It is, consequently not an easy thing to get any definite and concrete idea of some of the objects he has described. Such are for instance, the musical instruments, several of which have been mentioned, e.g. the nāy, the chang, the 'ūd, the rabāb and the daff. But after a careful study, one should be in a position to divest the descriptions of the poetic conceits which have been woven around those objects and to discover their realities. The Sipihr abounds in beautiful similes and metaphors and some of the passages are of exceptional artistic beauty. The Indian dancing girls especially, their foreheads decorated with sandal and jewels, the partings of their hair filled with pearls, diamond pendants (būlāqs) in their noses, clad in fine deogīrī, present a very charming picture.

In the Eighth Sipihr the metre employed is hexametric hazaj (akhrab, maqbūḍ and maḥdhūf), and the Sipihr is dedicated to the planet Mercury. The Sipihr opens with a description of the autumn season when the sky is overcast with clouds, but there is neither wind nor rain. The king goes out to play the game of 'chaugan' (polo) with his courtiers and gives a wonderful display of his skill in that game, being conversant with all its different forms. This introduction is followed by a fairly lengthy and tiresome dialogue between the ball and the stick (gūy-o-chaugān), the ball posing as a lover of the stick, and the stick, beloved-like, expressing at first doubts and misgivings about the former's sincerity and devotion, but being ultimately convinced of its selfless and noble love. As the dialogue proceeds, we can easily discern the real object of the poet, for he unfurls before us, step by step, the doctrines and principles of mystic love, and propounds the theory of selfless love being the nearest approach not only to human perfection but also to man's oneness with God, the source and font of all love. The Sipihr, like all others, concludes in a sāqī nāmeh and a ghazal.

The Ninth Sipihr which is also the last, is in the hexametric ramal (makhbūn and maḥdhūf). It is dedicated to the moon, which, the poet says, is so close to the earth that he could rise up to it and remove its rust with the burnisher of his poetry. He then picturesquely describes a visit paid him by the 'Scribe of the Sky', Mercury, who admired the poet's skill and acknowledged his superiority to himself. The poet then goes on to speak of the excellence and nobility of the art of poetry generally and boasts of the high position and eminence attained in that art by the poets of India in his time. Of himself he says:

hawks, falcons and dogs. The wide range of animals mentioned with all their peculiarities and characteristics in a style which combines realism with poetic fantasy, would show that the poet himself must have been a devotee of the chase. A fairly long portion of the Sipihr is then devoted to a dialogue between the royal bow and arrow. The dialogue beginning with mutual compliments ends in hot and vituperative words, when the chief armour-bearer of the king intervenes and brings about peace and reconciliation. This portion of the Sipihr is no doubt rather dull, but it contains valuable information about the various kinds of arrows and bows then in use, as well as the different terms used in connection with the art of archery in the poet's age. Thus among the arrows he mentions the following:—

هوائی، زمینی، برگ بید، سوری، گزه، تیر گز، بیلک, etc.,

while the bows are described as: خطائی، لاچی، چاچی، ایبک, etc.

The Sipihr ends in a sāqī nāmeh followed by a ghazal.

In the Sixth Sipihr which is sacred to the sun, the poet employs the hexametric hazaj (maqṣūr or maḥdhūf) and describes in a very artistic style the birth of Prince Mohammad, the son of Mubārak Shāh, the happy position of the stars at that auspicious moment, and the presentation of 'nazars' by the nobles on the occasion. He then proceeds to outline in minute detail the great benefits, spiritual and temporal, which will fall to the lot of the prince as he proceeds, step by step, to learn to decipher and to write the letters of the alphabet. He then prophesies great and noble achievements by the august baby in the realm of victory and conquest. The Sipihr ends with a rather long sāqī nāmeh and a ghazal.

The Seventh Sipihr composed in the hexametric ramal (maqṣūr) is ascribed to Venus, and the poet, aptly enough, gives in it a very vivid and colourful account of the splendours of the spring season and the new year's day, the festivities on the birth of Prince Mohammad, the gorgeous arches and pavilions erected all over the city, the beautiful Persian and Indian dancing girls, the 'Jashn' attended by all the nobles of the realm, and wine and musical parties. These descriptions are very interesting and supply us with valuable information about the manner in which festive occasions were celebrated in the poet's days. Some of his pen-pictures are reminiscent of certain passages in an earlier poem, the Qirān-al-Sa'dain, and are curious specimens of poetic imagery

goes on to remark: 'I had myself learnt the lore of birds and beasts so well that I could understand their speech, and I had experienced how the gods tell us things about men through them. Indeed, I saw such mysterious occurrences that if I tried to explain them, I would fill two large volumes. But as such studies are taboo for the faithful, I closed my ears to those evil murmurings.'

He then gives some instances of magic and sorcery as practised in India, and describes how the Indians can revive a person who has died of snake poison, how they can make a dead person speak, how they can put a living person's soul into a dead body and give it new life, how they can kill a man by an 'imaginary dart', and how by practising slow breathing the Indian yogis can live to the long age of a hundred or even two hundred years and more. 'All this', he concludes, 'is sorcery and (as such) unreal, but there is one thing of which you cannot deny the reality—the dying of Hindus, out of devotion, either by fire or by sword—a woman dying willingly for her husband and a man for an idol or a rich person. This is no doubt forbidden by the Prophet's law, but behold how noble it is! If our religion permitted this, many of us would die eagerly enough in that manner . . .' The Sipihr concludes with a vivid account of the defeat and capture of Harpāl Deo and the triumphal return of the royal armies from Arangal. A g͟hazal brings the Sipihr which is dedicated to the planet Saturn to an end.

The Fourth Sipihr, written in hexametric ramal (maḥd͟hūf), is consecrated to the planet Jupiter. It opens with a very picturesque description of a certain morning, when Fortune (Iqbāl) visited the poet and exhorted him to write pieces of advice for his friends. The Sipihr is thus full of words of wisdom addressed, with characteristic frankness, to the king, the heir-apparent, the nobles, the soldiers and the general public. The poet outlines the duties of men in different strata of society, and the Sipihr is interesting for the light it throws on the ideals of state-craft and the principles of morality as they were understood in the poet's time. A sāqī ṇāmeh and g͟hazal follow.

The Fifth Sipihr is dedicated to Bahrām, 'the Hunter of the Sky' and is written in the hexametric k͟hafīf (mak͟hbūn and maḥd͟hūf). It begins with a glowing encomium on Indian winter, its mildness and amenities as contrasted with the severity and rigours of winter in Khorasan which, he says, is like a cold hell during this season. He then proceeds to give a fairly lengthy description of a hunting trip by the king and the various animals, beasts and birds, which fell to his bow and arrow or were hunted by his trained

been evolved any grammatical system, and he himself would have liked to supply this need, but as every one knows Persian well, it would be a thankless job on his part to write the rules of grammar. Three languages, he remarks further on, are very important, i.e. (1) Arabic, chiefly on account of its religious character, (2) Persian of Persia, eloquent and sweet with the flavour of Shiraz and (3) Turkish-Persian, namely Qāniqly, Oighūr, Irtī and Ghuzz, which originated in Qipchak and Yamak, and spread in other lands. After another few remarks about the spread and fusion of languages, he turns to India, where, he says, the common language in former times was Hindui, but as the Ghūrīs and the Turks came to India, Persian, which was their language, was also learnt by all and sundry. In these days, he says, every province in India has a peculiar dialect of its own. There is, for instance, Sindhi, Lahori, Kashmiri, Kubri, Dhur-Samundri, Tilangi, Gujari, Ma'bari, Gouri, Bengali and Oudhi. But in Delhi and all around it, the current language is the same Hindui which has existed in India from olden days and has been used for all forms of speech. Then there is another language, used exclusively by the Brahmins and unknown to the multitude, named Sanskrit. The Brahmins only know it, and it is not every Brahmin who has mastery over it, as this language has a difficult grammatical system. They have four sacred books written in that language. These are called 'bīds' and contain stories of their gods, 'although like the bīd (cane) they bear no fruit'. All other stories and romances, literary books, letters, etc., that require elegance of diction and display of talent, are similary written in Sanskrit by the Brahmins and other cultured scholars. This language, he concludes, is pure like a lustrous pearl, and although inferior to Arabic, it is certainly superior to Persian (Darī).

Some curious accounts of Indian animals and their almost human sagacity follow this. There are in this land, he says, birds that can talk like human beings, the parrot and the magpie (shārak) for instance; other birds whose cries betoken future events, the crow for example, about whose speech several volumes have been written, the peacock, that wonderful bird which does not pair in the ordinary manner, a fluid from the eye of the male, swallowed by the female, being sufficient for fertilization; and other birds who have been trained to perform wondrous tricks, like the crane (bagla). Then there are horses that trot to music, goats performing strange balancing feats, the extremely manlike monkey who can distinguish between one coin and another (dām wa diram), and the elephant that resembles man in several respects. He then

learnt astronomy from Hindu Scholars at Benares, where he stayed for ten years.

(4) The numerical system, especially the symbol zero, originated in India. As a matter of fact the word 'hindasa' is a contracted form of 'hind' (India) and 'āsa', a famous Indian mathematician.

(5) The wonderful book of wisdom, Kalīla wa Dimna, was composed in India, and acquired fame all over the world, having been translated into Persian, Turkī, Tāzī (Arabic) and Darī.

(6) The game of chess, similarly, was invented in India. The elaborate and intricate technique of this game has seldom been mastered by any one, and it holds a unique position among pastimes of a kindred nature.

(7) Chess and Kalīla Dimna, both being of Indian origin, have given this country a distinctive place among all lands and have become popular throughout the world.

(8) Indian music, which is like a fire that fires the heart and the soul, is of a higher order than the music of any other country. No foreigner, even if he stayed in India for a number of years has been able to grasp its principles thoroughly or even to render a single melody correctly.

(9) This music has a peculiar charm not only for human beings, but for animals also. Deer have been hypnotized and caught by means of music alone.

(10) Lastly, in no other land is there a wizard like Khusrau, albeit a lowly and humble panegryrist of the great monarch.

Khusrau then proceeds to make some very interesting observations about the languages with which he was familiar. He claims that he knew several of them, among which Arabic has a unique position on account of its being the language of the *Holy Quran*. It is, however, a difficult language, and in spite of the fact that it has a systematized grammar, very few people have been able to acquire thorough proficiency in it. Turkish also has a regular grammar compiled chiefly for the benefit of officials, as Turkish is the court language in many lands and they are expected to know it. No one, however, has studied Turkish for the purpose of acquiring knowledge. In the Persian language there has not yet

of it you may change the crude, jingling noise of the caravan-bell into the refined notes of an organ'. Khusrau commences his praise of India by citing ten different arguments to prove that India is the garden of Eden where Adam resided before his fall, such as the fertility and fruitfulness of its soil, the temperate nature of its climate, and the presence of the peacock and the snake in it. Most of these arguments, would, of course, appear puerile to a sophisticated, modern reader, but at the same time their naive ingenuity was very well calculated to appeal to his contemporaries, and the poet's style in putting them forth is picturesque, if not convincing. He then proceeds to establish India's superiority over all other countries in knowledge and learning. 'I know', he says, 'that in this land lie concealed wisdom and learned ideas beyond compute. Greece has been famous for philosophy, but India is not devoid of that science. If we look carefully, we shall find all branches of philosophic knowledge here, such as logic, dogmatic theology, and astrology, "Fiqh" (jurisprudence) is, indeed, the only science of which the Hindus are ignorant. Physics, mathematics, astronomy, divination of the past and the future, are known to them. In divinity or metaphysics, the Hindus are, no doubt, confused, but then so are all the peoples (except the Muslims). Yet, even though they do not believe in our religion, many of their beliefs resemble ours. They believe, for instance, in the unity and eternity of God, his power to create from nothingness, and so on. They are thus really better than those who are atheists or dualists, or those who believe in Father and Son, or the anthropomorphists, the Sabians (star-worshippers), the materialists and the "mushabbih" (likeners). They do worship stones, beasts, trees, and the sun, but they recognize that all these have been created by God, and adore them simply because their ancestors did so.' He then mentions ten points which prove the superiority of the Indians:

(1) Knowledge and learning are common and widespread among them.

(2) They can speak all the languages of the world clearly and correctly.

(3) Scholars from all parts of the world have come, from time to time, to study in India, but no Indian scholar has found it necessary to go abroad in quest of knowledge. Abu Ma'shar, the famous astronomer of the 9th century A.D., for instance, came to India and

opens with a panegyric on Mubārak Shāh, which is followed by a description of the event which led to the composition of the poem. The poet then describes the King's accession to the throne on the 24th of Muharram, 716 H. and the position of the stars on that auspicious occasion. He next mentions how the king marched out to Deogir and punished Rāghū, the arrogant and rebellious minister or deputy of Rai Rāmdeo. The metre of the Sipihr is the octametric mutaqārib (maḥdhūf).

The Second Sipihr begins with a glowing description of Mubārak Shāh's buildings—the completion of the Qasr-i-Nau (New Palace), planned and partially constructed by his father, 'Alā'uddīn Khaljī, and the erection of a large congregational mosque in Delhi. This is followed by a long and detailed account of Khusrau Khān's campaign against Tilang (Telingana) and Arangal (Warangal), his victories and triumphal entry into Delhi in company with the king, who had stayed behind at Deogir. The mosque was now completed and the poet describes how a tall minaret of polished stone was erected in it. The poet then sings of the greatness of Delhi and proclaims its superiority over all other important cities of the world, like Baghdad, Cairo, Khorasan, Tirmidh, Tabriz, Sipahan, Bukhara and Khwarizm, and concludes the Sipihr with a few verses of sāqī nāmeh and a ghazal. This Sipihr has been written in a very pleasant and running metre, the octametric mutaqārib (sālim), which is rather rare in mathnawī. It corresponds to the sky of the fixed stars or the signs of the Zodiac.

The Third Sipihr is certainly the most interesting and the most informative of the nine. It deals mainly with India, and the poet has crammed into it numerous very useful pieces of information about that country's climate, its flowers, birds and other animals, its sciences, religious beliefs and languages. The poet has tried hard to prove India's superiority, in every respect, over Khorasan and other countries of the Bālā, and explains his enthusiasm for India thus:

'Why, someone may ask me, all this zeal and admiration for India? It is because India is the land of my birth and training and because its ruler is a mighty king like Mubārak Shāh.' It would seem, however, that the poet could not remain unaffected by the general esteem in which the cities of central Asia and Persia were held throughout the Islamic world, for further on he remarks rather apologetically: 'What praise can there be for what has already been so highly praised? Does a houri need the services of a tire woman? Praise can be called an art only when by means

phenomenon of a low convert in proud possession of the palace and harem of his erstwhile master, while great and noble maliks bowed in submission before him or looked on helplessly in mute horror. Khusrau Khān now proceeded to bestow high titles and offices on his assistants. His brother became Khān-i-Khānān, while several low caste Hindus, Chandals and Mevs, were honoured with the titles of khān and malik, so that, in the words of Khusrau, the successful *coup d'état* 'produced khāns galore, like mushrooms sprouting on a rubbish-heap after a fall of rain.' [1]

We are not concerned here with what happened to Khusrau Khān afterwards. Our narrative has, indeed, already taken us far beyond the theme of the *Nuh Sipihr*, which was written when Mubārak Shāh was alive and still at the height of his power. It would be enough, therefore, to remark that Khusrau Khān's success was only short-lived, and that he paid with his life for his act of treason, being defeated and slain by Ghayāthuddīn Tughlaq, the veteran 'Warden of the marches', who alone among the servants of the 'Alā'ī family, had the courage not to bow before the inevitable but to denounce the infamous deed, in unequivocal terms, from the very first day of its perpetration.

B. Analysis of the Poem

I shall now analyze briefly the contents of the *Nuh Sipihr*. The *Nuh Sipihr*, as its name indicates, is divided into nine chapters of unequal length, each corresponding to one of the nine 'skies' of the old astronomers. Each chapter has been written in a different metre. Each opens with the mention of the 'Sipihr' to which it corresponds, and ends with a sāqī nāmeh and a ghazal. As in several other works of Khusrau, 'abyāt-i-silsila' have been employed to serve as headings for the various topics dealt with in the mathanawī. The introduction consists of ḥamd and na't, a description of the Prophet's ascension (mi'rāj), and a glowing encomium on the saint, Niẓāmuddīn Auliya, in which the poet stresses the importance of a spiritual guide for every novice setting forth on the path of truth and virtue, and describes how his own connection with the saint brought him not only peace and contentment but also worldly success and spiritual bliss.

The *First Sipihr*, which corresponds to the top-most sky (فلك الافلاك) and which is the ninth counting from below, then

[1] *Tughlaq Nāmeh*, p. 22.

of the outer chambers, was the next victim. By this time the whole palace was in commotion, and the king hearing the tumult, asked Khusrau Khān what it could mean, and the latter craftily allayed his fears by saying that the clamour was due to some horses having got loose in the royal stables. When, however, the Barā'ūs had all but reached the royal apartments the king for the first time sensed danger, and realizing too late the treachery of Khusrau Khān, he threw him down and looked about for a weapon to punish him for this act of treason. Khusrau Khān, however, had taken good care not to let any weapon lie within reach of the king, and so he was compelled to seek safety in flight. He made for the ladies' apartments on the upper storey being hotly chased by Khūsrau Khān, who caught him by his long hair on the staircase leading to those apartments, and before the king could free himself his murderers, the Barā'ūs, who with their black visages and flashing swords dripping with blood looked more like demons than human beings, were upon him, and one of them swiftly cut off the helpless king's head and threw it down the terrace into the courtyard below, where it fell among the panic-stricken servants, too confused and scared to do anything.

The assassins then proceeded to the women's quarters and dragged away the king's five brothers from the clinging arms of their fond and distracted mothers, whose agonizing cries and earnest entreaties alike failed to melt their stony hearts. Not a single one of these hapless scions of the 'Alā'ī family was spared, and by the time the fateful night was over all possible claimants to the throne had been done away with. In the meantime, Khusrau Khān's confederates, among whom the most active were the Ṣūfī brothers,[1] went about the city, securing the allegiance of the important khāns and maliks by threats as well as promises of reward and promotion, so that when the day dawned, the ground had already been prepared for Khusrau Khān's unopposed accession to the throne. It would appear from what Khusrau says in the *Tughlaq Nāmeh* that it was not originally the intention of Khusrau Khān to seize the royal canopy for himself, but that he did so at the instigation of his collaborators who pointed out to him the folly of doing things by halves. 'If you let someone else occupy the throne', they argued, 'you cannot expect to be spared after what you have done'.[2] And so the world saw the strange

[1] Yūsuf Khān and Kamāluddīn. Cf. *Tughlaq Nāmeh*, p. 21.

[2] *Tughlaq Nāmeh*, p. 21.

formed and was led by Malik Asaduddīn, a cousin of 'Alā'uddīn, with the object of ridding the kingdom of a ruler who had made himself thoroughly repugnant to all his subjects, high as well as low. The plot was, however, detected and the ring-leaders were punished mercilessly. The only result of the conspiracy was to make the king more suspicious and to induce him to exterminate all possible rivals and claimants to the throne. Among those who suffered death, the most pitiable were Khiḍr Khān and two of his younger brothers, Farīd Khān and Shādī Khān, who had already been blinded by Malik Kāfūr and were living in exile at Gwaliyar, while Deval Devi, Khiḍr Khān's loving and devoted wife who had shared willingly and loyally the rigours of her husband's exile, was brought to Delhi and compelled to enter the harem of his murderer.

But this was not the end of all trouble for the king. A much more serious plot was being hatched even before his eyes by that very favourite on whom he had lavished his unbounded affection and confidence. Khusrau Khān, taking full advantage of the privileged position he held in the king's palace, had gathered around him several of his own kinsmen and a fairly large number of Barā'ūs who were sworn to obey his orders and to shed their blood for him. He was also in league with some of the disgruntled maliks and khāns, and was patiently waiting for an opportunity. His evil intentions, indeed, in spite of the fact that he had taken great pains to keep them secret, had become known to some of Mubārak Shāh's loyal servants, and they, especially his aged tutor, Qāḍī Khān [1] had often remonstrated with him not to trust Khusrau Khān too much, and to be on his guard against any possible treachery from him. But the unfortunate king was so infatuated with his favourite and so blind to his own welfare, that he paid no heed to these warnings. The result was that Khusrau Khān was enabled to complete his preparations with impunity, and when the time was ripe, he struck swiftly and boldly.

It was a late hour in the first night of Jumād II in the year 720 H. The king's counsellors and ministers had left the palace long ago and he was alone with Khusrau Khān. All of a sudden a strong party of Barā'ūs, with drawn swords and daggers approached the palace-gate, quickly overpowered the royal guards, and cut them down mercilessly before they had time to offer any resistance. The king's tutor, the Qāḍī, who happened to be in one

---

[1] His full name was Qāḍī Ḍiyā'uddīn. See *Life and Works*, p. 127, fn. 1.

crowd of the great khāns and maliks, including men of the highest rank like 'Ainul-mulk, the veteran noble of 'Alā'uddīn's time, to soil their clothes and to do other similar villainous things. Women of ill-fame, used to sit on the terrace of the Hazār Sutūn and to abuse and insult the nobles gathered below, while the king looked on and laughed.

At the same time, although Mubārak Shāh, soon after he became king, had assumed the proud title of 'Khalīfat-u-Rabbi'l 'Ālamīn' (the Viceregent of the Lord of all the worlds), a designation to which even his ambitious father had not had the courage to lay claim,[1] he began to flout openly the most sacred religious injunctions and gave up all pretence of being the custodian of the Islamic law. He never said his prayers and entirely disregarded the fast of Ramaḍān. He became overtly and bitterly hostile to Ḥazrat Niẓāmuddīn Auliya, probably because the saint had been specially kind to his brother, the luckless prince Khiḍr Khān. He invited some rival saints, including Shaikh Ṣadruddīn of Multan, to Delhi and showed them great favour and reverence, not on account of any excessive spiritual zeal, but chiefly with a view to spite Ḥazarat Niẓāmuddīn and to lower his position in the eyes of the populace. On one occasion, when he met the saint in the zāwiyeh (monastery) of Shaikh Ḍiyāuddīn, he slighted him by not returning his greeting, and is said to have exclaimed, during some of his drunken bouts, that he would give one thousand gold tankahs to anyone who would bring him the saint's head. Another reason, probably, why Mubārak Shāh, became offended with the saint was the latter's refusal to attend his court. That was why once he threatened him with dire consequences if he failed to turn up before him on a certain date. The disciples of the saint, realizing the earnestness of the king and the critical turn the estrangement had taken, tried hard to persuade him to agree to the king's request, but the saint was adamant. Threats and cajolery alike failed to move him from the stand he had taken against the profligate monarch. The worst was, therefore, feared by all, but strangely enough Mubārak Shāh was himself murdered before the appointed date, an event to which we shall come presently.

These, and other similar doings of the king were bound to produce a reaction. Several of the important maliks resented the king's attitude and were rightly jealous of the inordinate favour shown to Khusrau Khān. A conspiracy was, consequently,

[1] 'Alā'uddīn only called himself 'Khalīfa' or 'Khalīfat-ul-muslimīn'.

Mubārak Shāh's reign till his tragic death in 720 H.[1] The strange events of this epoch—Khusrau Khān's treachery, his murder of his patron, the virtual extermination of 'Alā'uddīn's family and the detestable acts of sacrilege committed by Khusrau Khān and his confederates have all been narrated by the contemporary historians, Barni and others, and also by Khusrau in the *'Ashīqa* and the *Tughlaq Nāmeh*, and I shall trace them briefly here.

Khusrau Khān, like Malik Kāfūr, had risen from the position of a favourite slave of his royal master to become the latter's most trusted counsellor and commander. Like Malik Kāfūr, again, he was a convert and probably came from Gujrat, and belonged to a community, called Parwārs by Barni and Firishta, but Barā-wū or Barā'ū by Khusrau, who describes them as a brave people 'who know how to sell their own heads, as well as to sever those of their enemies'.[2] They would seem to be brave and intrepid mercenaries of a desperate character, capable, at the same time, of the noblest acts of heroism and the meanest deeds of villainy. Khusrau Khān seems to have possessed these qualities in the fullest measure, and to be also gifted with rare personal beauty, which really did more than anything else to earn for him the special favour of Mubārak Shāh. It would appear, indeed, that the king had made him the object of a perverse and unnatural love, which he took no pains to conceal from his ministers and nobles, and liked to have him always by his side. He had given him the title of Khusrau Khān and had exalted him above all other khāns and maliks, and would scarcely do anything without previously consulting him, so that Khusrau Khān had access to the royal palace at all hours of the day and night and used to be alone with the king in his private apartments.

The young and genial monarch, in the meantime, had gradually lost several of his former good qualities, and became more and more profligate in his ways, and licentious in his habits. In his quest for pleasure and amusement, he lost all sense of royal decorum and would often scandalize his courtiers by appearing before them in woman's dress. Jesters and buffoons, who used to throng his court showed scant respect for the highest officials of State and used to take all sorts of liberties with them. One of them specially, named Tauba, was in the habit of doing the most reprehensible things. He used to walk in stark naked among the assembled

---

[1] Cf. *Life and Works*, Appendix, p. 247.

[2] *Life and Works*, Appendix, p. 247.

dream, he was called to the royal presence by a special emissary. When he was ushered into the court, he found the king engaged in pleasant conversation with his courtiers, discussing the relative merits of old and modern poets. Among the old masters, some praised Sa'dī, while others expressed their admiration for Sanā'ī. The king then remarked that it was really the patronage of kings that had produced great poets like Khāqānī, 'Unṣurī and Firdausī, and continued thus: 'We are not behind those kings in ambition, for have we not enough of wealth in our royal coffers? Never had a king in this wide world given a reward of ten or twenty lakh tankahs: the first who did that was he who was the Glory of the World and the Faith. And yet, if my father bestowed hundreds upon a slave, I give thousands, and even that does not content me. I would gladly give hundred times more to one who asks for my favour, and shall bestow an elephant's weight of gold on him who writes well the chronicles of my auspicious reign. This again I have learnt from my father who used to give gold equal in weight to an elephant, and those who are wise, know that this is larger than an elephant-load. Since I am the heir to his magnificent generosity, it certainly does not behove me to give less.'[1]

This was really an invitation to Khusrau to immortalize the king's reign, as he had done those of his three immediate predecessors, by means of a masterpiece of poetry, for who else could perform the onerous task with such conspicuous success? The poet was over sixty years of age then, but time had not retarded the flow of verses from his prolific pen or dimmed the flame of poetic inspiration that burnt in his breast. He undertook the work, and produced the wonderful mathnawī, *Nuḥ Sipihr*, which in several respects, as we shall see presently, is unique in the whole range of Persian poetry. Whether he actually got an elephant's weight of gold in return for his labours, he does not tell us. All that he says is that he had seldom obtained a reward like the one he got from this gem-like monarch. 'And', he continues, 'the poem composed by this old wizard of a poet is also worthy of that gift. My previous compositions can scarcely touch this special poem, for in it I have employed a new mode of description and have poured an ocean of ideas on every page.'[2]

How far Khusrau's claim may be justified, we shall discuss later. Let us for the present continue the subsequent history of

---

[1] *Nuh Sipihr*, S. I.

[2] *Ibid.*, S. I.

Taking with him the rich booty, Khusrau Khān now turned back to Deogir to rejoin his royal master. The king, however, had already left that city and was on his way back to Delhi. Khusrau Khān overtook him, and the whole army proceeded to Delhi in great splendour and pomp. Meanwhile the news of the great victory had already reached the capital and elaborate preparations were made to give a becoming reception to the king. Gold cloth covered the house-walls, which shone like the rays of the sun, while red cloth spread on some of the other walls, made them look like peasants clad in 'Ṣāhibī' cloaks. The ground was covered with gold-embroidered velvet like a bride on the eve of her wedding, and was sprinkled with the blood of sacrificed animals. The streets were thronged with people who had come to watch the triumphal procession, and as the king entered they looked at his handsome face 'with a thousand desires', and prayed for his long life and prosperity. Many a woman fell in love with the youthful king so that 'marriage deeds were torn on every side', and many a criminal got the royal pardon, so that 'records of crimes were washed clean'.[1]

Mubārak Shāh then turned his attention to the completion of the mosque, part of which had been built before he started for the south. A red-stone pillar was erected in the courtyard of the mosque. 'The surface of the stones', says Khusrau, 'was so brightly polished that one could see one's face in them. The king could have made the pillar of rubies, but he did not like to pamper thieves, and if he had it inlaid with gold and silver, it would have become another Palace of Shaddād. Many a stone is better than pearls, for it conceals and protects, while pearls raise up troubles'.[2] 'The king next built a fortress of baked bricks so closely laid together that, not only a hair, but imagination itself could not pass through their crevices without being scratched. And when the building was ready all other cities offered their tribute of praise to it.'[3]

The youthful monarch had now little else to do. Peace and prosperity prevailed in the kingdom. The veteran warrior, Ghāzī Malik Tughlaq, kept the Mongols at bay in the north-west, while the Hindu princes were submissive, and paid their quotas of tribute regularly. The king passed most of his time in the company of musicians and poets who flocked to the court from all sides. Among the latter, Khusrau was one of the first to gain his favour. The poet relates how he saw a wonderful dream in which pearls rained heavily on all sides, and how soon after he had seen that

---

[1] *Nuh Sipihr*, S. II. [2] *Ibid.*, S. II. [3] *Ibid.*, S. II.

to Khusrau, an army consisting of five thousand horsemen and infantry more numerous than the thorns of the desert. As Khusrau Khān approached the fortified city, which had a double rampart, the Hindu bhatts (musicians) chanted war-like songs, while the Brahmins prayed, but, according to Khusrau, although the Hindus can fight among themselves bravely enough, they cannot withstand the Turks, just as two cocks can fight a grim duel between them but scurry away at the approach of a falcon . . . 'In fact it has been a tradition in the world since the oldest times, that the Hindus should always fall a prey to the Turks.' [1]

The Hindu army was led by two brave and powerful warriors, Kunda and Devra Mehta who were met by Ghāzī Kāmil and Timur from the royal army. Both the Hindu commanders were killed along with many a sāwant and rāna, and the Hindu army was driven in to the inner rampart, one of its gates being set on fire, so that 'the fire-worshippers of Rudra began killing their god (fire) on every side'. Rudra Deva was now closely besieged and the royal army started making final preparations for taking the fortress by storm, when the rajah, fearing the worst, sent out 'basīths' (messengers) with rich presents, requesting for peace. The presents included costly pearls, large quantities of pure gold, silk cloth 'so fine that a hundred yards of it could easily be contained in the eye, and through which neither water and oil, nor a spear and arrow could pierce', [2] elephants and horses. Khusrau Khān accepted the presents and consented to make peace. There was, however, some delay in settling the terms, and messengers from the besieged fortress visited the royal camp several times before a final agreement could be arrived at. The Khān at first demanded the cession of five districts, named Badarkob (or Badorkot), Basūdan, Kailās, Alur (Ellora ?) and Kobar respectively, together with a heavy indemnity in cash and kind, but on earnest representations made by the rajah, he relented and modified his demands, accepting the rajah's offer of an annual tribute of twenty lakh gold achchuas, one hundred elephants, one thousand horses, ten caskets of pearls, and other costly presents together with the cession of Badarkob. The agreement was signed by the rajah with the 'seal of Luddar Mahadeo,' and in return the Khān conferred afresh upon him the canopy and other emblems of power which 'Alā'uddīn had given him, and which he had sent back to the royal camp as a token of surrender.

---

[1] *Nuh Sipihr*, S. II.

[2] *Ibid.*, S. II.

His youthful vigour goaded him to action. 'He wanted now to betake himself to Ghaznin, to thrust his spear into the enemies of Islam and to render the world as narrow as the crease of a cloak for the Chinese of Cathay, and now he wished that, in accord with the desires of his friends, he might destroy the rāis of Hindustan, taking by surprise the masters of elephants and capturing a thousand clouds with a drop of water.'[1] His ministers and courtiers, however, were opposed to these ambitious schemes and considered it inadvisable for the king to leave the seat of government before he had fully established his control over the kingdom. But the king would not listen to their counsel and was bent upon doing something to earn for himself the laurels of victory, and so he marched out of Delhi at the head of a large army and after a short halt at Tilpat, started on the road to Deogir (Deogarh or Daulatabad) in the Deccan, a city which had attracted his father also when he was hatching the ambitious plan of capturing the throne of Delhi and was badly in need of adequate funds for the purpose. It was, therefore, probably the lure of gold as well as the love of warlike adventure that made him turn to this ancient city in the south, which, as a flourishing centre of trade and commerce, was reputed to contain fabulous wealth.

Rāi Rāmdeo, who had had to face 'Alā'uddīn's invasions, was still alive, but he happened to be away from Deogir, His Nā'ib or deputy, Rāghū, consequently was the only important person who could offer any effective resistance to the royal army, which, however, proved too strong for him. The king entered Deogir which he renamed Mubārakabād[2] after his own name, while Rāghū retreated to the hills. He was eventually hunted out and forced to give battle. A severe and bloody fight ensued and ended in the defeat of Rāghū, who however, managed to escape alive and hide himself in some inaccessible ravine where men of the royal army, in spite of their best efforts, failed to contact him. The king now stayed behind at Deogir and sent his favourite slave, Khusrau Khān, with a large army to Tilang (Telingana). Rudra Deva, called by Khusrau and other Muslim historians Luddar Deo, had apparently renounced his promise of allegiance to the throne of Delhi and had become refractory. The king, therefore, wanted to punish him and to make him pay the tribute which Malik Kāfūr, in 'Alā'uddīn's time, had imposed upon him. The rajah, one of the most powerful rulers in South India, had, according

[1] *Nuh Sipihr*, S. I.

[2] See *Life and Works*, p. 122, fn. 2.

would have certainly blinded him also, but luckily for the prince, he was himself murdered by some of his jealous partisans before he could carry out his nefarious design. Malik Kāfūr's reign thus came to an abrupt end after the short space of only about a month. 'The world', according to Khusrau, 'made out of the sighs of the oppressed a sword, and flung his ominous head off his inauspicious shoulders', and thus it was that Mubārak Shāh, on the 24th of Muharram in the year 716 H. ascended the throne of Delhi with the title of Quṭbuddīn (the Pole or Pivot of the Faith). Young and handsome, the new king soon won the hearts of his subjects by his gay temperament and liberal disposition. 'Alā'uddīn's rule had weighed heavy upon the nobles as well as the populace, and, in spite of the fact that he had given the Indian empire such peace and tranquillity as had never been witnessed before, he had made himself unpopular by his heavy extortions and puritanic discipline. Wine and luxuries of other kinds were taboo during his reign and people were afraid to display their wealth lest they might attract the attention of the king, who considered abundance of money to be a rife source of corruption. All that was changed under the new regime, for although Quṭbuddīn formally kept in force his father's prohibition decree, he himself was a great devotee of the forbidden cup, and his subjects were not slow in taking full advantage of their monarch's weakness, so that 'every house was turned into a tavern and wine began to be brought to the city from the neighbouring villages under a hundred pretexts and guises'.[1] The capital soon regained its wonted, gay appearance. Trade became more brisk. In the words of the contemporary historian, Barni, it was after a long time that tankahs and jitals poured into purses and bags, and gold and silver appeared in and outside the houses, streets and quarters of the city. The nobles began, once more, to vie with one another in pomp and magnificence and to surround themselves with richly attired slaves who enlivened their convivial gatherings by their wit and skill in music and enhanced the splendour of their cavalcades. 'Handsome young musicians flocked to the city. The price of a young slave, or a beautiful slave-girl, reached as high as 500 or 1,000, or even 2,000 tankahs.'[2]

But the young prince had apparently inherited some of his father's ambition and love of adventure. Soon after his accession to the throne, he thought of embarking upon a campaign of conquest and to tread in the footsteps of his father, the 'Second Alexander'.

---

[1] Barni, p. 384.

[2] *Ibid.*, p. 384.

INTRODUCTION

A. Historical Background

The *Nuh Sipihr*, otherwise known as '*Sulṭān-Nāmeh*', is the fourth of a series of historical mat͟hnawīs composed by Khusrau, and was written at the instance of Qutbuddīn Mubārak Shāh in the year 718 H. The poet had already produced the *Qirānus-Sa'dain*, which celebrates the happy ending of the quarrel between Kaiqubād and his father Bug͟hra K͟hān, the 'Ashīqa which contains a useful miscellany of historical facts woven around the romantic story of Prince K͟hiḍr K͟hān and Deval Devi, and the Miftāḥul Futūḥ, a comparatively short poem describing the conquests of Jalāl-uddīn Fīrūz K͟haljī, and was still to write the last important work of his life, the *Tug͟hlaq Nāmeh*, commemorating the vengeance wreaked by G͟hayāt͟huddīn Tug͟hlaq Shāh upon the ungrateful K͟husrau K͟hān who had seized the throne of Delhi by murdering his kind, albeit errant, master, Mubārak Shāh.

'Alā'uddīn K͟haljī, the stern and capable monarch, who had for twenty years held in subjection not only the turbulent Turkish and Afghan nobles and the refractory rāis of his far-flung dominions, but also the marauding Mongols who came ever and anon from across the frontier, like hungry wolves, hankering after the rich spoils offered by the fertile plains of India, passed away, after a long and painful illness on the 7th of Shawwāl in the year 715 H. His end was probably hastened by his slave and henchman, Malik Kāfūr, who after his master's demise, became the virtual ruler of his vast kingdom. With the help of his confederates, the most notorious among whom was another slave, Sunbul, he started on a detestable orgy of murder and persecution, and for the short time he was in power Delhi remained in the grip of a reign of terror. 'Alā'uddīn's eldest son, K͟hiḍr K͟hān, who by his clever machinations had already been put out of the way and exiled to Gwaliyar, was the first victim of Kāfūr's infamy. He was cruelly blinded in order to render him incapable of making any claim to the throne of his father. Two of his younger brothers, Shādī K͟hān and Farīd K͟hān also suffered the same fate, while his mother, the queen, was robbed of all her possessions and confined in a solitary dwelling.

Malik Kāfūr, now turned his attention to another son of the late king, Mubārak K͟hān, who had so far remained unscathed, and



غلطنامه متعلق متن

صفحه	سطر	غلط	صواب
۵	۱۲	خدای	خدائی
۹۶	۱۷	فشاندند	نشاندند
۱۰۰	۸	گوی	گوئی
۱۰۹	۱۹	ماجرای	ماجرائی
۱۲۷	۷	مهر جوی	مهر جوئی
۱۳۶	۳	بلنخق	بلحق
۱۸۴	۱۷	تاج در	تاج ور
۱۹	۱۰	این دو	این دد
۱۹۷	۱۱	کسیت	کیست
۲۱۲	۱۴	گوهر نه نشد	گوهر نشد
۲۱۵	۲۱	حام	جام
۲۴۱	۱۷	گرگ شو	گوگ شود
۳۳۰	۱۳	بخشش	بختش
۳۵۱	۱۶	حارس حامی	حارس و حامی
۳۶۰	۱۵	جہانگری	جہانگیری
۳۶۱	۱۱	رهر	زهر
۳۹۹	۵	بهانی	جهانی
۴۱۶	۲۱	اوہم	اویم
۴۴۴	۱۲	بہین	بہین

بر صفحهٔ ۳۷۴ سطر ۱۰ قرا أت صحیح تر «کاآوردم گلها چو زیر پای خویش» باشد



LIST OF ABBREVIATIONS

Barnī : Tāri̇kh-i-Firūzshāhī of Ziyauddīn Barnī (*Bibl. Ind.*, Text).

Firishta : Tari̇kh-i-Firishta (Lucknow, Text, 1864).

Life and Works : "The Life and Works of Amīr Khusrau" by the Editor (Calcutta, 1935).

ار : فرهنگ اندراج

خزاین : خزاین الفتوح خسرو

شیرین و خسرو : شیرین خسرو خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۲۷ع)

عشیقه : دول رانی خضر خان خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۱۷ع)

قران : قران السعدین خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۱۸ع)

مثنوی : مثنوی مولانای روم

مجنون و لیلی : مجنون و لیلی خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۱۷ع)

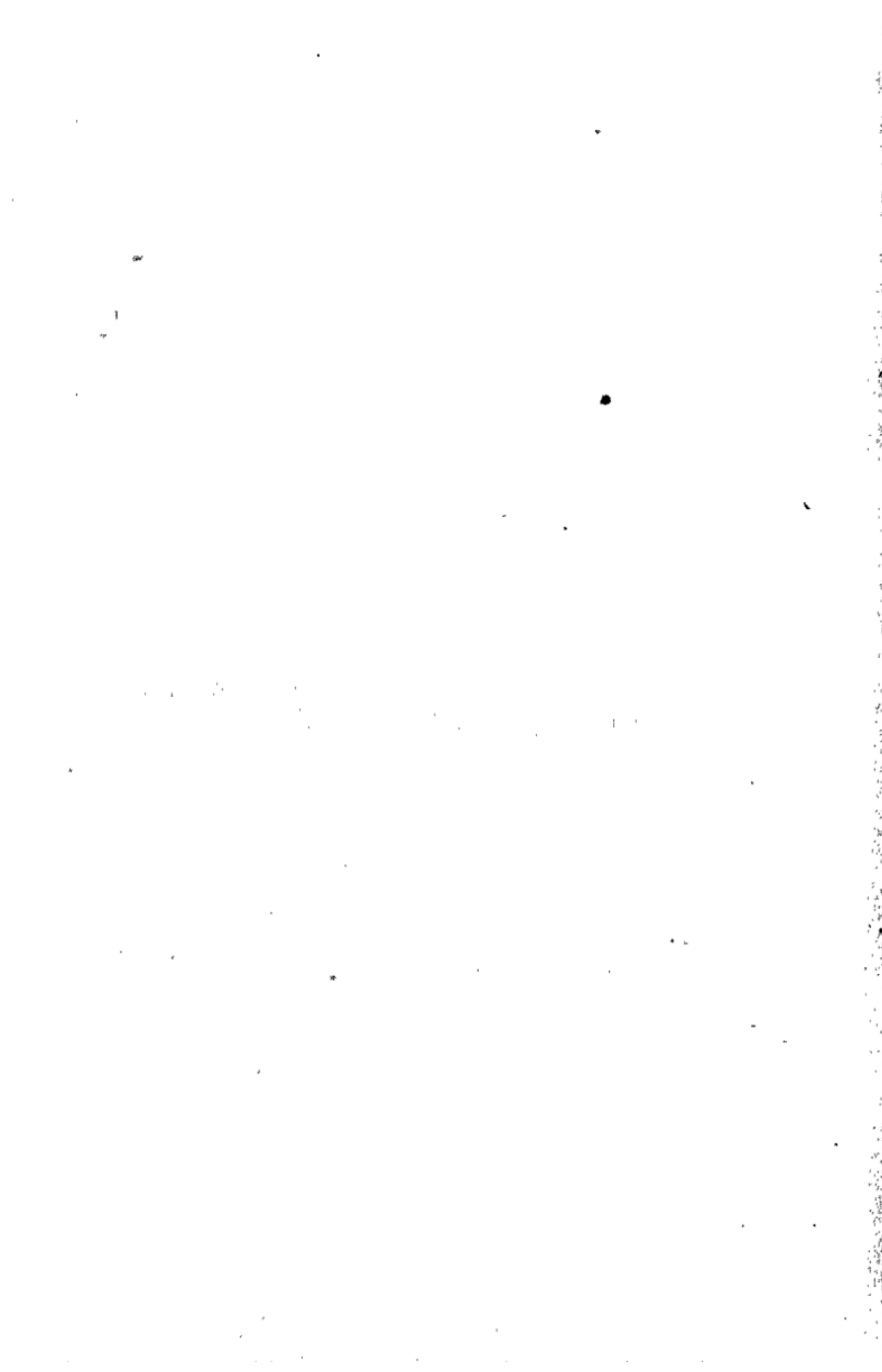
مطلع : مطلع الأنوار خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۲۶ع)

م ک : موازنه کنید

ن ک : نظر کنید

هشت بهشت : هشت بهشت خسرو (علیگڈهه سنة ۱۹۱۸ع)

INDEX OF NAMES IN THE TEXT



DESCRIPTION OF THE MANUSCRIPTS

ا : *Paper* :—Thick, glossed and gold-dusted; folios alternately greenish-blue and buff. *Illuminations*:—Surrounding black-and-gold margin; double, fine lines separating the 'misrā's', also filled with gold; gold-and-blue سر لوح on the first folio; rubrics (ابیات سلسله) in red and blue. *Size* :—Writing space, including the surrounding border—8″ × 4″ ; four misrā's (2 couplets) to each line. *Writing* :—Beautiful, small nasta'līq in dark, black ink, 19 lines to each page. *General condition* :—Complete (except for a few couplets at the end), well preserved, with only small lacunae here and there; 61 folios in all, numbered in black ink; margins defective and mended; text sound and easily legible. *Date and scribe* :—Undated, scribe, سلیمان موسوی ساکن دهلی, supposed to have been written about the 11th century A.H. Hafiz Mahmud Sherani Collection, Punjab University Library.

ب : *Paper* :—Mediumly thick, light brown, highly glossed. *Illuminations* :—Flowered border and سر لوح mostly in gold and blue, with deep red and white interspersed, on the first 2 pages, also similar triangular corners on top and centre of the margin. Fine, black lines (double), filled with gold (faded) on other pages. *Size* :—(including the margin) 8″ × 4″ , the central text of the *Nuh Sipihr* being 5″ × 3″ (including the border), one couplet to each line and 15 lines to each page. *Writing* :—Reddish black ink, small neat nastā'līq in (خط ولایت), not so beautiful as that of (ا). *General remarks* :—Incomplete; the 'Ashīqa on the margin is also incomplete as many folios are missing. Intelligently written, very few mistakes; text well preserved and clear; traces of damp apparent. Folios at the end and in the middle missing. Many couplets lost. *Date and scribe* :—(as given at the conclusion, on the margin of the 'Ashīqa):

تمت الکتاب خضر خانی بعون الملک السبحانی علی ید الفقیر

انوری بن بیانی فی اوائل الرجب المرجّب خمس و ثمانین و ثمانمائة *

(Anwarī Bukhārī was a scribe of Mīr 'Alī Shīr Nawā'ī.) Professor Mohd. Shafi's private copy.

or the increase or decrease of the number of dots on a letter (e.g. ب or پ for ى, or چ for ج and vice versa). Such minor variations, unless they lead to confusion of the text, have not been noted. Similarly, variations like چنین for چنان or این for آن etc., have been omitted from the foot-notes, and I have selected the reading which appeared to me to be most appropriate in a particular place.

Finally I would like to say a few words about the number of verses in the *Nuh Sipihr*. According to Khusrau himself the total number of couplets in the mat͟hnawī was 4,509, but he does not say if this includes the abyāt-i-silsila as well as the g͟hazals. The presumption is that he did include them in that number. The text as prepared by me has 4,487 couplets. The difference, it will be noticed, is not large. It is, indeed, improbable that a fuller text containing the exact number 4,905 could be prepared from the MSS. now available, as we know that even during the poet's life-time complete copies of his works were rare, for he often deplores the loss suffered by his compositions at the hands of careless scribes. Even in this mat͟hnawī we come across the following verse:

غمم از دزدئ دیوان نبود   اگرم دزدئ دیوان نه بود

'I would not mind the theft committed by the demons if collections of my poetry did not suffer theft (i.e. loss).' This shows clearly that Khusrau's verses have suffered considerable loss in transcription even from the time of their composition in spite of the care with which he collected and numbered them. Keeping this fact in view the shortage in the present case would appear to be neither great nor unusual. Moreover there do not appear to be any marked lacunae in the text as prepared by me, except in one or two cases where obviously a couplet or two are missing.

A detailed description of the two manuscripts ا and ب is appended herewith.

Lucknow,
December 9, 1946.

MOHD. WAHID MIRZA.

(3) A carefully prepared transcript of the Lytton Library manuscript (Aligarh), indicated as ع in the foot-notes.

By a careful comparison of the three manuscripts, I came to the conclusion that the Sherani manuscript was the most complete, and therefore I selected it as the primary basis for my text. Unfortunately, however, the manuscript, which is very beautifully written and in a state of excellent preservation, seems to have been transcribed by a very ignorant scribe and there are numerous mistakes in it. In some cases words have been mutilated beyond recognition, and so it would have been almost an impossible task to prepare a satisfactory text based on this manuscript alone. Most of the corrupt lines, however, could be solved easily enough with the help of the other two manuscripts both of which have been written much more carefully, although in spite of my best efforts, there still remain a few couplets which have defied solution. Their number, fortunately, is very small, almost negligible in a work of the size of the *Nuh Sipihr* and I have indicated them clearly by question-marks in the text, and have commented upon them in the notes appended to it. Some of these verses could, no doubt, be finally solved by reference to other copies of the poem, which unfortunately are not available in India, and will not be available even abroad for some time to come. It seemed undesirable to postpone indefinitely the publication of the work just for the sake of those few doubtful verses, especially as they do not in any way spoil the artistic or historical value of the poem, and so I have left them as they are, without any attempt at effecting unwarranted alterations and thereby putting into the poet's mouth words which he probably never uttered.

I have remarked above that the Sherani manuscript, which is very corrupt, has apparently been copied by a very ignorant scribe. Ignorance, however, can be an asset as well as a drawback in the case of a scribe, and this is amply proved by a comparison of the three manuscripts, for although there are lines after lines in this manuscript which are wrongly transcribed, there are others, quite a large number of them, which have been faithfully copied and which certainly provide better readings than do their counterparts in the other two manuscripts. This is only natural, for an intelligent scribe is often tempted to alter a word here and a word there in order to make doubtful passages intelligible to *himself*, and thereby to mutilate a perfectly correct reading which he has failed to understand. A reference to the foot-notes containing the variations

PREFACE

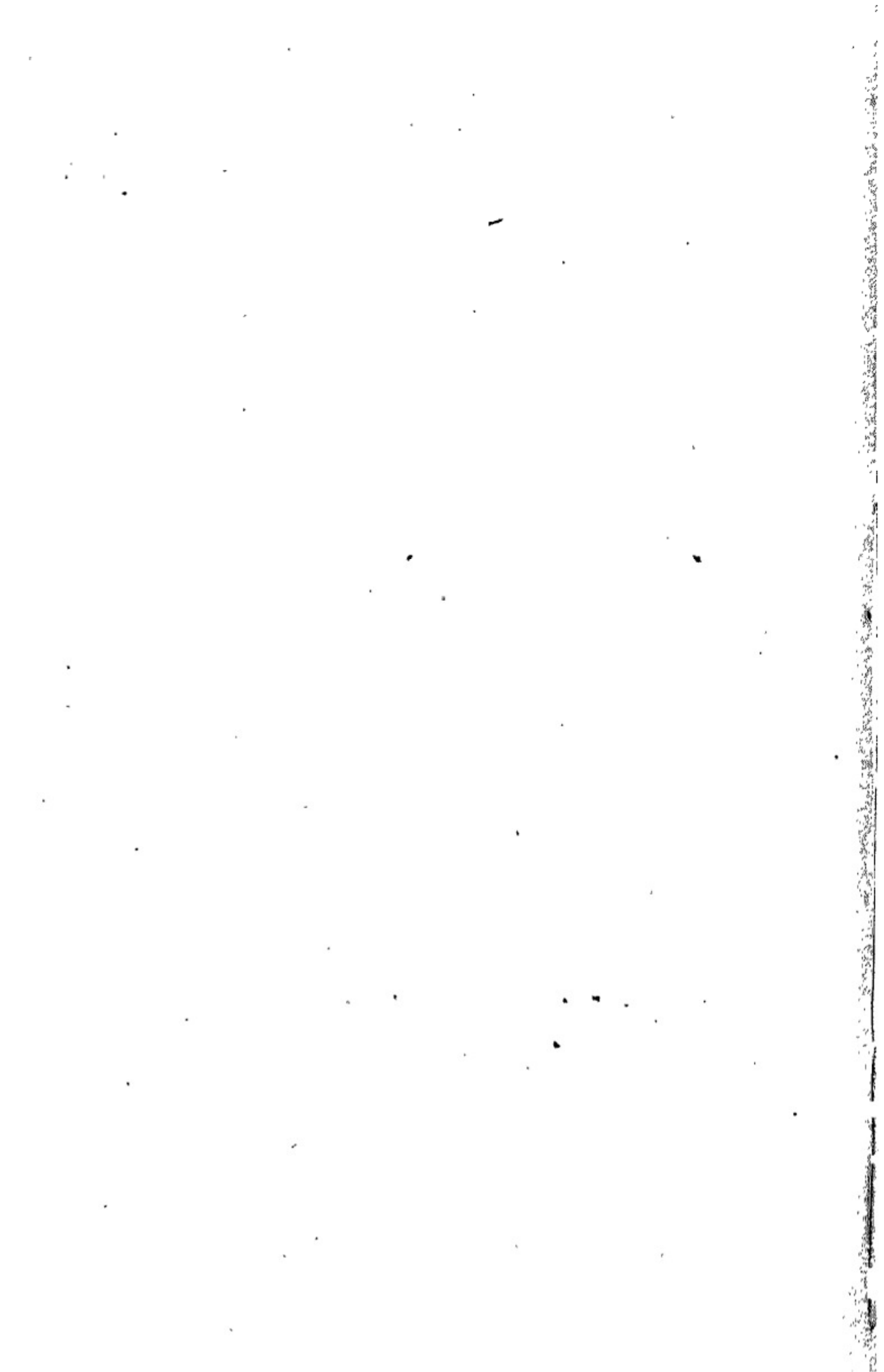
The idea of preparing a critical edition of the *Nuh Sipihr* was first suggested to me by Professor Mohd. Shafi, ex-Principal, Lahore Oriental College, who informed me of the existence at Lahore of two good manuscript copies of the work, one in his own private collection and the other in the Punjab University Library (Sherani collection). Goaded by my own keen interest in Khusrau, and being fully aware of the extreme desirability of publishing all such works of that great poet as still remain unpublished, I readily accepted the kind suggestion, and having acquired the two copies through the courtesy of the Punjab University Library, set to work on the poem in the summer of 1944. The result of my labours is now before the readers, and it is for them to judge how far I have been successful in my task. I am fully conscious of my own limitations, and so while welcoming all suggestions for the improvement of the text, I shall crave their indulgence for any minor errors which might have inadvertently crept into the work in spite of very careful revision and proof-reading.

My grateful thanks are due to the Islamic Research Association, Bombay, whose gallant help has enabled me to publish the work, as well as to my dear and honoured teacher, Professor Mohd. Shafi, to whom I am indebted for several useful suggestions about the decipherment of certain doubtful readings. I also feel very grateful to my friend, Mr. Mohd. Abdul Shahīd of Aligarh for securing for me a valuable copy of the Lytton Library manuscript of the *Nuh Sipihr*, and to Hakim Khurshed Hasan Sahib of Saharanpur for his kind help in preparing a duplicate copy of the text. I also must not forget to express my gratitude to my wife, whose constant care and devotion have been of great help to me in the accomplishment of my work, and to other relations and friends who have shown interest in it.

The manuscripts on which the text of the Mathnawī is based are as follows:

(1) Hafiz Mahmud Sherani collection, Punjab Library, indicated as ا in the foot-notes,

(2) Professor Mohd. Shafi's private copy, indicated as ب in the foot-notes, and



ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION SERIES

1. *Diwan of Khaki Khorasani.* Persian text, edited with an introduction by W. Ivanow. 1933. Price, cloth Rs. 3.
2. *Two Early Ismaili Treatises* (*Haft Babi Baba Sayyid-na* and *Matlubu'l-mu'minin*) by Nasiru'd-din Tusi. Persian text, edited with an introduction by W. Ivanow. 1933. Price, cloth .. .. .. Rs. 3.
3. *True Meaning of Religion* (*Risala dar Haqiqati Din*) by Shihabu'd-din Shah. Persian text, with a complete English translation by W. Ivanow. 1933. Price, cloth Rs. 3.
4. *Kalami Pir, or Haft Babi Sayyid Nasir.* Persian text, edited and translated into English by W. Ivanow. 1935. Price, cloth .. .. .. Rs. 7-8-0.
5. *Arabon ki Jahaz-rani* (*Arab Navigation*) by Syed Sulaiman Nadwi. Urdu. 1935. Price, cloth .. Rs. 3.
6. *The Book of Truthfulness* (*Kitab al-Sidq*) by Abū Sa'īd al-Kharrāz. Arabic text, edited and translated by A. J. Arberry. 1937. Price, cloth .. Rs. 4.
7. *al-Hidayatu'l-Amiriya.* Arabic text, edited with an introduction and notes by Asaf A. A. Fyzee. 1938. Price, cloth .. .. .. Rs. 3.
8. *The Song of Lovers* (*'Ushshāq-Nama*) by Irāqī. Persian text, edited and translated into verse by A. J. Arberry. 1939. Price, cloth .. .. .. Rs. 5.
9. *A Shi'ite Creed*, being a translation of the *Risalatu'l-I*[illegible] of Ibn Bābawayhi, by Asaf A. A. F[illegible], paper .. .. Rs. 5.
10. *Rise of the Fatimids*, Ismaili Tradition concerning the, by W. Ivanow. 1942. Price, cloth - .. Rs. 12.
11. *Islamic Research Association Miscellany, Volume I*, edited by Asaf A. A. Fyzee. 1949. Price .. Rs. 12-8-0.
12. *The Nuh Sipihr of Amir Khusrau.* Persian Text, edited by Mohammad Wahid Mirza. 1949. Price .. Rs. 20.

Members are entitled to 25% discount.

OXFORD UNIVERSITY PRESS

ISLAMIC RESEARCH ASSOCIATION
SERIES, No. 12

THE NUH SIPIHR
OF
AMIR KHUSRAU

PERSIAN TEXT

(WITH INTRODUCTION, NOTES, INDEX, ETC.)

EDITED BY
MOHAMMAD WAHID MIRZA, M.A., PH.D.
READER IN ARABIC & ISLAMIC CULTURE
LUCKNOW UNIVERSITY
LUCKNOW



Published for the Islamic Research Association by
GEOFFREY CUMBERLEGE
OXFORD UNIVERSITY PRESS
LONDON NEW YORK BOMBAY
CALCUTTA MADRAS
1949